

این کتاب یک اثر داستانی است. نام ها، شخصیت ها، مکان ها و حوادث حاصل تخیل نویسنده است یا به صورت ساختگی استفاده می شود. هر گونه شباهت به رویدادها، مکان ها یا افراد واقعی، زنده یا مرده تصادفی است.

حق چاپ © 2021 توسط جنیفر لین بارنز

طراحی جلد توسط کارینا گراند. Katt Phatt حق چاپ روی جلد © 2021 توسط

Hachette Book Group, Inc. حق چاپ روی جلد © 2021 توسط

از حق بیان آزاد و ارزش Hachette Book Group

حق چاپ پشتیبانی می کند. هدف کپی رایت تشویق نویسندگان و هنرمندان به تولید آثار خلاقانه ای است که فرهنگ ما را غنی می کند.

اسکن، بارگذاری و توزیع این کتاب بدون مجوز

سرقت مالکیت معنوی نویسنده است. اگر می خواهید اجازه

استفاده از مطالب کتاب را داشته باشید (غیر از اهداف بررسی)، لطفاً با

تماس بگیرید. از حمایت شما از حقوق نویسنده سپاسگزاریم permissions@hbgusa.com

Little, Brown and Company

Hachette Book Group

1290 Avenue of the Americas, New York, NY 10104

بازدید کنید LBYR.com از ما در

نسخه اول: سپتامبر 2021

Little, Brown and Company بخشی از Hachette Book Group, Inc.

هستند Hachette Book Group, Inc نام کوچک قهوه ای است. و آرم علائم تجاری

ناشر مسئولیتی در قبال وب سایت ها (یا محتوای آنها) که

متعلق به ناشر نیست نیست.

کتابخانه کنگره فهرست نویسی در انتشار

نام داده ها: بارنز، جنیفر (جنیفر لین)، نویسنده

عنوان: میراث هاثورن / جنیفر لین بارنز

| توضیحات: چاپ اول. | نیویورک: لیتل، براون و شرکت، 2021

| سری: رمان بازی های ارثی | مخاطب: رده سنی 12 سال به بالا

خلاصه: شایعاتی منتشر شد مبنی بر اینکه پسر گمشده توبیاس هاثورن ممکن است هنوز

زنده باشد، و ارث هفده ساله ایوری را زیر سوال برد و

قوانین بازی را تغییر داد.

ISBN | شابک 9780759557635 (گالینگور) | LCCN 2020048435: شناسه

9780759557642 (ebook) | ISBN 9780759557659 (کتاب الکترونیکی دیگر)

| ارث و جانشینی - داستانی. | ثروت - داستان: CYAC: موضوعات

پازل - داستانی | افراد گمشده - داستانی | رازها - داستانی

LCC PZ7.B26225 Haw 2021 | DDC [Fic]—dc23 طبقه بندی

<https://lccn.loc.gov/2020048435> رکورد موجود در LC

ISBN: 978-0-7595-5763-5 (گالینگور)، 2-5764-7595-0-978 (ebook)، 978 -

0-316-39401-7 (بین المللی)، 7-36613-316-0-978 (

(نسخه امضا شده) 3-38927-316-9780، (نسخه امضا شده) 978-0-316-38917-4، Barnes & Noble نسخه ویژه

(نسخه امضا شده بارنز و نوبل)

E3-20210816-JV-NF-ORI

محتویات

جلد

عنوان صفحه

حق نسخه برداری

وقف

فصل 1

فصل 2

فصل 3

فصل 4

فصل 5

فصل 6 فصل

Chapter 19 Chapter 20 Chapter 21 فصل 8 فصل 9 فصل 10 فصل 11 فصل 12 فصل 13 فصل 116 7

Chapter 22 Chapter 23 Chapter 24 Chapter 25 Chapter 26 Chapter 27 Chapter 28 Chapter

29 Chapter 30 Chapter 31 Chapter 32 Chapter 33 Chapter 34 Chapter 35 Chapter 36

Chapter 37 CHAPTER 37 CHAPTER 39 4 39 Chapter 43 Chapter 44 Chapter 45 Chapter 46

فصل 51 فصل 52 فصل 53 فصل 54 فصل 55 فصل 56 فصل 50 Chapter 47 Chapter 48 Chapter 49

Chapter 68 Chapter 69 Chapter 70 Chapter 71 Chapter 72 فصل 57 فصل 58 فصل 59 فصل 60

Chapter 73 Chapter 74 75 Chapter 76 Chapter 77 Chapter 78 Chapter 79 Chapter 80

Chapter 81 Chapter 82 Chapter 83 CHAPTER 84 Chapter 85 Chapter 86 Chapter 87

Chapter 87 MCHAPTER 89 MCHAPTER 89 MCHAPTER 89 اطلاعاتی در مورد نویسنده همچنین

توسط جنیفر لین بارنز برای چارلی کاوش هدایای کتاب، نگاهی پنهانی، معاملات و موارد دیگر. برای کسب

اطلاعات بیشتر اینجا را لمس کنید. فصل 1 دوباره درباره اولین باری که شما دو نفر در پارک شطرنج بازی کردید به

من بگویید. صورت جیمسون با شمع روشن بود، اما حتی در نور کم، می توانستم درخشش چشمان سبز تیره اش را

ببینم. هیچ چیز - و هیچ کس - وجود نداشت که خون جیمسون هائورن را مانند یک راز پمپاژ کند. گفتم: درست

بعد از تشییع جنازه مادرم بود. "چند روز، شاید یک هفته." ما دو نفر در تونل های زیر هائورن هاوس بودیم - به

تنهایی، جایی که هیچکس صدای ما را نمی شنید. کمتر از یک ماه از اولین بارم نگذشته بود

وارد عمارت کاخ تگزاس شدیم و یک هفته از آن زمان گذشته بود که

معمای اینکه چرا من را به آنجا آورده بودم را حل کرده بودیم.

اگر واقعاً آن راز را حل می کردیم

من و مادرم عادت داشتیم در پارک قدم بزنیم. "چشمانم را بستم تا"

بتوانم روی حقایق تمرکز کنم نه شدتی که جیمسون با آن

تمام کلماتم را قفل می کرد. او آن را بازی بدون هدف قدم زدن نامید

خودم را در برابر خاطره محکم کردم و اجازه دادم پلک هایم باز شوند. چند روز

پس از تشییع جنازه او، برای اولین بار بدون او به پارک رفتم. وقتی

نزدیک حوض رسیدم دیدم جمعیتی جمع شده اند. مردی روی

«پیاده رو دراز کشیده بود، چشمانش بسته بود و پتوهای پاره شده را پوشانده بود

بی خانمان. "جیمسون قبلاً همه اینها را شنیده بود، اما تمرکز لیزری او روی"

من هرگز تزلزل نکرد.

مردم فکر می کردند که او مرده است یا در حالت مستی از حال رفته است. بعد هم نشست. یک افسر پلیس را»

دیدم

«که از میان جمعیت راه می رفت

جیمسون در حالی که چشمانش به من بود و لب هایش به سمت بالا کج شده بود، پایان داد: «اما تو ابتدا به آن مرد

رسیدی

. و از او خواستی که شطرنج بازی کند .

انتظار نداشتم هری من را با این پیشنهاد قبول کند، چه برسد به اینکه برنده شود

،گفتم: بعد از آن هر هفته بازی می کردیم. "گاهی اوقات دو بار در هفته

«سه بار. او هرگز بیشتر از نامش به من نگفت

اسمش واقعاً هری نبود. او دروغ گفته. و به همین دلیل بود که من

،با جیمسون هائورن در این تونل ها بودم. به همین دلیل بود که او شروع به نگاه کردن به من کرده بود

انگار که من دوباره یک راز بودم، معمایی که او و فقط او می توانست حل کند

نمی توانست تصادفی باشد که میلیاردر تویپاس هائورن

. ثروت خود را به غریبه ای واگذار کرده بود که پسر "مرده" خود را می شناخت

مطمئنی که تویی بود؟ جیمسون پرسید، هوای بین ما

شارژ شد.

این روزها به چیز دیگری مطمئن بودم. سه هفته قبل از آن، من یک دختر معمولی بودم

،خراشیده بودم، ناامیدانه تلاش می کردم از دبیرستان جان سالم به در ببرم ،

بورسیه بگیرم و بیرون بروم. سپس به طور ناگهانی، به من خبر رسید که یکی از

ثروتمندترین مردان کشور درگذشته است و در وصیت نامه خود از من نام برده است. تویپاس

هائورن میلیاردها دلار برای من گذاشته بود، تقریباً تمام دارایی او - و من نمی دانستم

چرا. من و جیمسون دو هفته وقت گذاشته بودیم تا معماها

و سرخ هایی را که پیرمرد پشت سر گذاشته بود باز کنیم. چرا من؟ بخاطر اسمم

بخاطر روزی که به دنیا اومدم چون تویپاس هائورن

همه چیز را روی لانگ شات شرط بسته بود که به نحوی بتوانم خانواده از هم پاشیده او را دوباره دور هم جمع کنم یا حداقل این همان چیزی بود که نتیجه بازی آخر پیرمرد ما را به این باور رساند.

با عصبانیت به جیمسون گفتم: "مطمئنم." تویی زنده است. و اگر پدربزرگ شما این را می دانست - و من می دانم که اگر می دانست، اگر می دانست باید فرض کنیم که یا من را انتخاب کرده است، زیرا من تویی را می شناختم، یا «به نوعی مغز متفکر این بود که ما را دور هم جمع کند

اگر یک چیز در مورد میلیاردر متوفی توبیاس هاثورن یاد گرفته بودم، این بود که او قادر بود تقریباً هر چیزی را تنظیم کند. تقریباً هر کسی را دستکاری کند. او عاشق پازل و معما و بازی بود

درست مثل جیمسون

"اگر آن روز در پارک اولین باری نبود که عمویم را ملاقات می کردی؟" جیمسون قدمی به سمت من برداشت، انرژی نامقدسی از او غلتید درباره آن فکر کن، وارث. گفتمی که یک بار پدربزرگم با تو آشنا شد، تو شش ساله بودی و تو را در نهارخوری دید که مادرت پیشخدمت بود «او نام کامل شما را شنید.

با تنظیم مجدد، به یک قمار بسیار خطرناک تبدیل شد. نوع Avery Kylie Grambs، نامی که مردی مانند توبیاس هاثورن به یاد می آورد.

گفتم: «درست است. جیمسون الان به من نزدیک بود. خیلی نزدیک. هر یک از پسران هاثورن مغناطیسی بودند. بزرگتر از زندگی. آنها روی مردم تأثیر داشتند - و جیمسون در استفاده از آن برای رسیدن به آنچه می خواست بسیار خوب بود. الان از من چیزی می خواهد.

چرا پدربزرگ من، یک میلیاردر تگزاسی با تعداد زیادی سرآشپز خصوصی، در یک رستوران کوچک در یک شهر کوچک کانکتیکات که هیچ کس تا به حال نام آن را نشنیده بود، غذا می خورد؟ "ذهنم تند شد" فکر می کنی او به دنبال چیزی بود؟ جیمسون لبخندی شیطانی زد. "یا کسی. اگر پیرمرد «به دنبال تویی برود و تو را پیدا کند چه می شود؟ چیزی در مورد نحوه بیان کلمه تو وجود داشت. مثل اینکه من کسی بودم مثل اینکه من مهم بودم

اما من و جیمسون قبلاً در این راه رفته بودیم. "و هر چیز دیگری حواس پرتی است؟" با نگاهی از او پرسیدم نام من. این واقعیت که امیلی در روز تولد من مرد. پازلی که "پدربزرگت برایمان گذاشت - همه اینها فقط یک دروغ بود؟

جیمسون به صدای اسم امیلی واکنشی نشان نداد. در هیاهوی یک راز، هیچ چیز نمی توانست حواس او را پرت کند، حتی او. جیمسون تکرار کرد: "دروغ است". "یا هدایت نادرست".

دستش را برد تا یک تار مو را از صورتم کند و تمام عصب های بدنم در حالت آماده باش قرار گرفتند. تکان خوردم عقب به شدت به او گفتم: «اینطور به من نگاه نکن». "مانند آنچه که؟" او مقابله کرد.

دستامو جمع کردم و بهش خیره شدم.

. وقتی چیزی را می خواهید، طلسم را روشن می کنید.

وارث، تو مرا زخمی کردی. "جیمسون بهتر از هر کسی که"

حق داشت نگاهش کند، خندان به نظر می رسید.

تنها چیزی که می خواهم این است که کمی در بانک های حافظه ات بگردی. پدربزرگ من فردی بود که در چهار بعد فکر می کرد. او ممکن است بیش از یک دلیل برای انتخاب شما داشته باشد.

او همیشه می گفت چرا با یک سنگ دو پرنده را بکشید در حالی که می توانید

دوازده نفر را بکشید؟

چیزی در صدای او وجود داشت، در نحوه نگاه او

به من، که باعث می شد به راحتی درگیر همه چیز شوم. احتمالات

. راز. به او.

. اما من آدمی نبودم که یک اشتباه را دو بار مرتکب شوم.

شاید شما آن را اشتباه گرفته اید. "از او دور شدم. «اگر"

پدربزرگ شما نمی دانست که تویی زنده است، چه می شد؟ اگر تویی کسی بود

که متوجه می شد پیرمرد مرا تماشا می کند چه؟ آیا در نظر دارید که کل ثروت را به من بسپارید

»؟

هری، همانطور که من او را می شناختم، یک شطرنج باز جهنمی بود. شاید

. آن روز در پارک تصادفی نبود. شاید او به دنبال من بود.

جیمسون گفت: "ما چیزی را از دست می دهیم

او مستقیماً در پشت سر من زمزمه کرد: "یا شاید".

". شما چیزی را عقب نگه می دارید

او کاملاً اشتباه نمی کرد. من ساخته نشده بودم که همه کارت هایم را روی میز بگذارم

و جیمسون وینچستر هائورن حتی تظاهر به قابل اعتماد بودن نکرد -

. من می بینم که چگونه است، وارث. "من عملاً می توانستم پوزخند کوچک کج او را بشنوم"

"اگر می خواهید آن را اینگونه بازی کنید، چرا ما آن را جالب نمی کنیم؟"

برگشتم به سمتش. چشم در چشم، به یاد داشتن اینکه

وقتی جیمسون دختری را می بوسد، آزمایشی نبود، سخت بود. ملایم نبود واقعی نبود

به خودم یادآوری کردم. من بخشی از پازل برای او بودم، ابزاری برای ،

استفاده. من هنوز جزئی از پازل بودم

.گفتم: «همه چیز یک بازی نیست

.جیمسون با چشمان روشن گفت: «و شاید مشکل همین است

،شاید به همین دلیل است که ما هر روز در این تونل‌ها چرخ‌هایمان را می‌چرخانیم

این را دوباره تکرار می‌کنیم و به جایی نمی‌رسیم. چون این یک بازی نیست هنوز. یک بازی

قوانینی دارد. یک بازی یک برنده دارد. شاید، وارث، آنچه من و شما برای

«حل معمای توبی هاثورن نیاز داریم، انگیزه کمی باشد

.چه نوع انگیزه ای؟" چشمانم را به او ریز کردم"

در مورد یک شرط بندی چطور؟" جیمسون ابرویی را بالا انداخت. "اگر من اول همه اینها را بفهمم ، پس از اینکه"

،چوب سیاه را رمزگشایی کردیم

باید ببخشید و اشتباه قضاوت کوچک من را فراموش کنید. "چوب سیاه جایی بود که فهمیدیم دوست دختر

سابقش در روز تولد من مرده است. آن لحظه ای بود که برای اولین بار مشخص شد که توبیاس هاثورن من را

انتخاب نکرده بود زیرا من خاص بودم. او من را برای کاری که با آنها می کند انتخاب کرده بود. بلافاصله بعد،

جیمسون مرا سرد کرده بود. با خیره شدن به چشمان سبز او پاسخ دادم: «و اگر برنده شوم، باید فراموش کنی که

ما تا به حال همدیگر را بوسیده ایم - و هرگز سعی نکن مرا مجذوب بوسیدن تو کنی.» من به او اعتماد نداشتم، اما

به خودم هم اعتماد نداشتم. "خب پس، وارث." جیمسون جلو رفت. او که مستقیماً کنار من ایستاده بود ، لب هایش

را به سمت گوشم پایین آورد و زمزمه کرد: "بازی ادامه دارد." فصل 2 شرط ما به نتیجه رسید، جیمسون در یک

جهت در تونل پرواز کرد و من به سمت دیگری رفتم. هاثورن هاوس بزرگ، گسترده، به اندازه کافی بزرگ بود که

حتی پس از سه هفته، من هنوز همه آن را ندیده بودم. یک نفر می‌توانست سال‌ها را صرف کاوش در این مکان کند

و هنوز هم همه ریز و درشت‌ها، همه گذرگاه‌های مخفی و محفظه‌های مخفی را نداند - و این حتی تونل‌های

زیرزمینی را هم حساب نمی‌کرد. خوشبختانه برای من، من یک یادگیری سریع بودم. از زیر بال ورزشگاه به تونلی

بریدم که به زیر اتاق موسیقی می رفت. از زیر سولاریوم رد شدم ، سپس از یک پلکان مخفی به سمت اتاق بزرگ

بالا رفتم، جایی که نش هاثورن را دیدم که به طور معمولی به شومینه سنگی تکیه داده بود. در انتظار. "هی، بچه."

نش از این واقعیت که من ظاهراً از ناکجاآباد ظاهر شده ام چشم نداشت. در واقع، بزرگ‌ترین برادر هاثورن این

تصور را ایجاد کرد که کل عمارت ممکن است در اطراف او فرو بریزد و او همچنان به آن شومینه تکیه داده است.

نش هاثورن احتمالاً کلاه گاوچران خود را به مرگ نوک می‌دهد. "هی" من پاسخ دادم. "فکر نمی‌کنم گریسون را

دیده ای؟" نش پرسید. این هیچ تاثیری بر آنچه که او گفته بود کم نکرد. "جواب منفی." پاسخم را کوتاه و صورتم

را خالی کردم. من و گریسون هاثورن فاصله خود را حفظ کرده بودیم. "و فکر نمی‌کنم شما چیزی در مورد صحبتی

که گری با مادرمان داشت ، درست قبل از نقل مکان، می‌دانید؟" اسکای هاثورن، دختر کوچکتر توبیاس هاثورن و

مادر هر چهار نوه هاثورن، سعی کرده بود مرا بکشد. فردی که در واقع ماشه را فشار داده بود، فردی بود که در یک

سلول زندان بود، اما اسکای مجبور شده بود هاثورن هاوس را ترک کند. توسط گریسون. او به من گفته بود که من

همیشه از شما محافظت خواهم کرد. اما این... ما... این نمی‌تواند اتفاق بیفتد، اوری. با قاطعیت گفتم: "هیچ

سرنخی." "اینطور فکر نمی‌کردم." نش کمی چشمک به من زد. خواهرت و وکیل به دنبال تو هستند. بال شرقی."

اگر من تا به حال یکی از آن ها را می شنیدم، بیانیه ای پر بار بود. وکیل من نامزد سابق او بود و خواهرم... من نمی دانستم لیبی و نش هاثورن چه هستند. به او گفتم: «متشکرم، اما وقتی از پلکان پیچ در پیچ به سمت بال شرقی هاثورن هاوس بالا رفتم، دنبال لیبی نرفتم. یا آلیسا من با جیمسون شرط بندی کرده بودم و قصد برنده شدن داشتم. ایستگاه اول: دفتر توبیاس هاثورن. در دفتر، یک میز چوب ماهون بود، و پشت میز دیواری از جوایز، حق ثبت اختراع و کتاب هایی با نام هاثورن روی ستون فقرات وجود داشت - یادآور بصری نفس گیر این بود که هیچ چیز عادی در مورد برادران هاثورن وجود نداشت. هر فرصتی به آنها داده شده بود و پیرمرد انتظار داشت آنها فوق العاده باشند. اما من به اینجا نیامده بودم که غنائم را تماشا کنم. در عوض، پشت میز نشستم و محفظه پنهانی را که چندی پیش کشف کرده بودم، آزاد کردم. یک پوشه نگه داشت. داخل پوشه عکس های من بود. عکس های بی شماری که به سال ها قبل کشیده شده اند. پس از آن ملاقات سرنوشت ساز در غذاخوری، توبیاس هاثورن مرا تحت نظر داشت. همه به خاطر اسم من؟ یا انگیزه دیگری داشت؟ عکس ها را مرور کردم و دو تا را بیرون آوردم. جیمسون درست گفته بود، در تونل ها برگشته بود. داشتم بهش دست میدادم من دو بار با توبی عکس گرفته بودم، اما هر دو بار، تمام چیزی که عکاس از مردی که در کنار من بود ثبت کرده بود، پشت سر او بود. آیا توبیاس هاثورن توبی را از پشت تشخیص داده بود؟ آیا "هری" متوجه شده بود که از ما عکس می گیرند و عمدا سرش را از دوربین برگردانده بود؟ تا آنجا که سرنخ ها پیش رفت، این کار چندان ادامه دار نبود. تنها چیزی که پرونده واقعاً ثابت کرد این بود که توبیاس هاثورن سال ها قبل از اینکه «هری» ظاهر شود، مرا تحت نظر داشت. عکس ها را با انگشت شست به یک کپی از شناسنامه رد کردم. امضای مادرم مرتب بود، پدرم ترکیبی عجیب از خط شکسته و چاپی. توبیاس هاثورن امضای پدرم و همچنین تاریخ تولد من را برجسته کرده بود. 10/18. من اهمیت آنجا را می دانستم. هم گریسون و هم جیمسون عاشق دختری به نام امیلی لافلین بودند. مرگ او - در 18 اکتبر - آنها را از هم پاشید. پیرمرد به نوعی قصد داشت آنها را به هم برگردانم. اما چرا توبیاس هاثورن امضای پدرم را برجسته می کرد؟ ریکی گرامبز مردی بود. او حتی آنقدر اهمیت نداده بود که گوشی را بردارد که مادرم فوت کرد. اگر به او واگذار می شد، به سرپرستی می رفتم. با خیره شدن به امضای ریکی، خواستم دلیل توبیاس هاثورن در برجسته کردن آن روشن شود. هیچ چی. در ته ذهنم صدای مادرم را شنیدم. مدتها قبل از اینکه توبیاس هاثورن من را در وصیت نامه اش بنویسد، او به من گفته بود، در مورد روز تولد تو، رازی دارم. هر چه او به آن اشاره می کرد، حالا که او رفته بود، هرگز آن را حدس نمی زدم. تنها چیزی که من به طور قطع می دانستم این بود که من هاثورن قبلاً تأیید کرده بود که من خون هاثورن DNA نیستم. اگر نام پدرم در آن شناسنامه اثبات کافی نبود، آزمایش ندارم. چرا توبی به دنبال من بود؟ آیا او به دنبال من بود؟ به آنچه جیمسون درباره کشتن دوازده پرنده با یک سنگ پدر بزرگش گفته بود فکر کردم. با بازگشت دوباره به پوشه، سعی کردم تا مقداری معنی پیدا کنم. چه چیزی را نمی دیدم؟ باید چیزی وجود داشت - صدای رپ روی در تنها هشدار می بود که قبل از شروع به پیچیدن دستگیره در دریافت کردم. به سرعت حرکت کردم، عکس ها را جمع کردم و فایل را دوباره داخل محفظه مخفی کردم. "اینجا هستی." آلیسا اورتگا، وکیل دادگستری، الگوی حرفه ای بود. او ابروهایش را به شکلی قوس داد که من از نظر ذهنی آن را نگاه آلیسا نامیده بودم. "آیا اگر فرض کنم شما بازی را فراموش کرده اید درست می گویم؟" من تکرار کردم: "بازی"، مطمئن نبودم که او در مورد کدام بازی صحبت می کند. احساس می کردم از همان لحظه ای که برای اولین بار از در خانه هاثورن پا گذاشتم، مشغول بازی بودم. آلیسا با آلیسا لوک دیگر توضیح داد: «بازی فوتبال». بخش دوم اولین حضور شما در جامعه تگزاس. با خروج اسکای از هاثورن هاوس، ظاهر بیش از هر زمان دیگری مهم

است. ما باید روایت را کنترل کنیم. این یک داستان سیندرلا است، نه یک رسوایی - و این بدان معنی است که شما باید نقش سیندرلا را بازی کنید. عمومی. تا جایی که ممکن است به دفعات و متقاعد کننده، با استفاده از جعبه صاحب خود امشب شروع کنید. جعبه مالک که کلیک کرد. "بازی"، دوباره تکرار کردم، درک در حال طلوع است. چون من صاحب یک تیم فوتبال هستم.» این هنوز آنقدر کاملاً حواس پرت کننده بود که تقریباً NFL مانند یک بازی موفق شدم خودم را از قسمت دیگر گفته‌های آلیسا پرت کنم - کمی درباره اسکای. طبق قراردادی که با گریسون بسته بودم، نمی‌توانستم به کسی در مورد نقش مادرش در تلاش برای قتل من بگویم. در عوض، او آن را اداره کرده بود. همونطور که قول داده بود آلیسا در حال رفتن به حالت سخنرانی گفت: "چهل و هشت صندلی در سوئیت مالک این فقط فوتبال نیست. این راهی VIP وجود دارد." یک نقشه کلی صندلی از ماه‌ها قبل ایجاد می‌شود. فقط افراد برای خرید یک صندلی در دوجین میز مختلف است. تقریباً همه - سیاستمداران، افراد مشهور، مدیران عامل - دعوت را در لیست قرار دادم، و یک عکاس حرفه‌ای برای Oren نامه‌ها را بسیار دنبال می‌کنند. من برای امشب همه افراد برخی از فرصت‌های عکاسی استراتژیک در دسترس خواهیم داشت. لندن یک بیانیه مطبوعاتی تهیه کرده است که یک ساعت قبل از بازی منتشر خواهد شد. تنها چیزی که برای نگرانی باقی می‌ماند این است که... آلیسا با ظرافت دنبالش رفت. من خرخر کردم. "من؟" آلیسا به من یادآوری کرد: "این یک داستان سیندرلا است." فکر می‌خود چه می‌پوشد؟" این باید یک سوال ترفندی باشد. "چیزی شبیه به این؟" NFL کنید سیندرلا در اولین بازی لیبی به سمت در رفت. او پوشیده بود

با روسری، دستکش و Lone Stars یک پیراهن

چکمه‌های همسان. موهای آبی او را با یک دسته ضخیم از نوارهای آبی و طلایی به شکل خوک‌هایی بسته بودند

آلیسا به زور لبخند زد. او به من گفت: "بله." چیزی شبیه به آن - منهای

رژ لب مشکی، لاک ناخن مشکی و چوکر. لیبی تقریباً شادترین گوت جهان بود و آلیسا طرفدار حس مد

. خواهرم نبود.

آلیسا با تاکید ادامه داد: «همانطور که گفتم، امشب

مهم است. در حالی که اوری نقش سیندرلا را برای دوربین‌ها بازی می‌کند، من

"در میان مهمانانمان گردش می‌کنم و درک بهتری از جایگاه آنها پیدا می‌کنم

آنها در چه نقطه‌ای ایستاده‌اند؟" من پرسیدم. بارها و بارها به من گفته شده بود که

، وصیت نامه تو بیاس هائورن آهنین بود. تا آنجا که من می‌دانستم

خانواده هائورن از تلاش برای به چالش کشیدن آن دست کشیده بودند. آلیسا گفت

. اینکه چند بازیکن قدرتمند اضافی در گوشه خود داشته باشید، هرگز ضرری ندارد»:

«و ما می‌خواهیم که متحدانمان نفس راحتی بکشند

امیدوارم حرفم را قطع نکنم." نش طوری رفتار کرد که انگار همین الان برای ما سه نفر اتفاق افتاده است"

مثل اینکه او کسی نبود که به من هشدار داده بود که آلیسا و -

"لیبی به دنبال من هستند. او به وکیل من گفت: «برو، لی لی

"چیزی در مورد راحت نفس کشیدن می‌گفتی؟

«ما باید مردم بدانند که اوری اینجا نیست تا همه چیز را به هم بزند

آلیسا از نگاه مستقیم به نش اجتناب می‌کرد، مانند فردی که از نگاه کردن به

،خورشید اجتناب می کند. "پدربزرگ شما سرمایه گذاری، شرکای تجاری
".روابط سیاسی داشت - این چیزها نیاز به تعادل دقیق دارد
نش به من گفت: منظور او از گفتن این حرف این است که او نیاز دارد
مردم فکر کنند که مک نامارا، اورتگا و جونز اوضاع را کاملاً
تحت کنترل دارند.

موقعیت؟ فکر کردم یا من؟

من از این ایده که عروسک خیمه شب بازی کسی باشم لذت نمی بردم . در تئوری، حداقل، قرار بود این شرکت برای
من کار کند.

این به من ایده داد. "آلیسا؟ یادت هست وقتی ازت خواستم

«به یکی از دوستانم پول بدهی؟

هری، اینطور نیست؟" آلیسا پاسخ داد، اما من این احساس را داشتم که"

توجه او به سه صورت تقسیم شده است: بین سوال من، برنامه های بزرگ او برای

شب، و نحوه تیک تیک زدن لب های نش با دیدن

لباس لیبی.

،آخرین چیزی که نیاز داشتم وکیل روی آن تمرکز کند

نگاه سابق او به خواهرم بود. "آره. آیا توانستی پول را به او برسانی؟» من

- پرسیدم. ساده ترین راه برای دریافت پاسخ، ردیابی توبی است

.قبل از اینکه جیمسون انجام دهد.

آلیسا چشمانش را از لیبی و نش جدا کرد. او

«با تند گفت: «متأسفانه، مردم من نتوانسته اند اثری از هری شما پیدا کنند

مفهوم آن را در ذهنم چرخاندم. توبی هاتورن

چند روز پس از مرگ مادرم در پارک ظاهر شده بود و کمتر از یک ماه

.پس از رفتن من، او رفته بود

آلیسا در حالی که دست هایش را جلوی بدنش گرفت، گفت: «درباره کمد لباس

...»

فصل 3

در زندگی ام هیچ بازی فوتبالی ندیده بودم، اما به عنوان مالک جدید تگزاس

لون استارز، نمی توانستم. دقیقاً این را به انبوه خبرنگاران که

حمله کردند، بیشتر از حدی که می توانستم SUV وقتی ما به استادیوم رسیدیم به

اعتراف کنم که پیراهن سرشانه و

چکمه های کابویی متالیک آبی که پوشیده بودم، به همان اندازه معتبر بودند. یک لباس هالووین

«!آلیسا به من گفت: «پنجره را پایین بیاور، لبخند بزن، و فریاد بزن، «برو، ستاره های تنها

من نمی خواستم پنجره را پایین بیاورم. نمی خواستم لبخند بزنم. من نمی خواستم

چیزی فریاد بزنم - اما این کار را کردم. چون این یک داستان سیندرلا بود و من

.ستاره آن بودم.

"!اوری"

"!اوری، اینجا را نگاه کن"

"در مورد اولین بازی خود به عنوان مالک جدید چه احساسی دارید؟"

نظری دارید Skye Hawthorne آیا در مورد گزارش هایی مبنی بر حمله به

"؟"

من آموزش رسانه ای زیادی ندیده بودم، اما به اندازه کافی می توانستم
:قانون اساسی این را بدانم که خبرنگاران در پاسخ به شما سؤالاتی را فریاد بزنند
جواب نده. تقریباً تنها چیزی که به من اجازه داده شد بگویم این بود که
به باورنکردنی ترین شکل ممکن هیجان زده، سپاسگزار، شگفت زده و تحت تأثیر قرار گرفتم

بنابراین تمام تلاشم را به کار بردم تا هیجان، قدردانی و هیبت را انتقال دهم. نزدیک به
صد هزار نفر در بازی امشب حضور خواهند داشت

میلیون ها نفر در سرتاسر جهان آن را تماشا می کنند و تیم را تشویق می کنند. تیم من
برو، ستاره های تنها!" داد زدم رفتم تا پنجره ام را بالا بیندم، اما همان طور که
انگشتم دکمه را فشار داد، چهره ای از بین جمعیت فاصله گرفت
خبرنگار نیست

پدر من

ریکی گرامبز یک عمر با من مثل یک فکر بعدی رفتار کرده بود، اگر
چنین بود. بیش از یک سال بود که او را ندیده بودم. اما حالا که من
میلیاردها را به ارث برده ام؟
او آنجا بود

از او - و پاپاراتزی - دور شدم، پنجره ام را بالا زدم

ضد گلوله ما SUV آو؟" صدای لیبی مردد بود زیرا"

در یک پارکینگ خصوصی زیر استادیوم ناپدید شد. خواهرم
خوشبین بود. او بهترین افراد را باور داشت - از جمله مردی که هرگز
برای هیچ یک از ما کار لعنتی انجام نداده بود

آیا می دانستی که او اینجا خواهد بود؟" ازش پرسیدم صدایم کم بود"

نه!" لیبی گفت. "قسم میخورم!" لب پایینش را بین دندان هایش گرفت"

و رژ لب سیاهش را لکه کرد. اما او فقط می خواهد صحبت کند

شرط می بندم که انجام می دهد

را پارک کرد و SUV، در صندلی راننده، اورن، رئیس حفاظت من

با آرامش در گوشی او صحبت کرد. ما در نزدیکی ورودی شمالی وضعیتی داریم

». فقط چشم، اما من یک گزارش کامل می خواهم .

نکته خوب در مورد میلیاردر بودن با تیم امنیتی مملو

از نیروهای ویژه بازنشسته این بود که احتمال اینکه

دوباره در کمین من قرار بگیرم تقریباً وجود نداشت

این احساس را که با دیدن ریکی از ماشین بیرون آمد و به داخل یکی از بزرگترین

استادیوم های دنیا رفت ، فرو ریختم . گفتم: «بیا این کار را بکنیم

آلیسا در حین خروج از ماشین به من گفت: "برای ثبت، این شرکت بیش

"از حد توانایی اداره پدرت را دارد

و این نکته خوب در مورد تنها مشتری بودن یک

شرکت حقوقی چند میلیارد دلاری بود

حالت خوبه؟" آلیسا فشار داد. او دقیقاً آن نوع حساس و حساس نبود"

به احتمال زیاد او در تلاش بود تا ارزیابی کند که آیا من امشب مسئول هستم یا خیر .

.

"گفتم: "من خوبم"

"چرا او نمی شود؟"

آن صدا - آهسته و آرام - از آسانسور پشت سرم آمد. برای

اولین بار در هفت روز، برگشتم و مستقیماً به گریسون هاورن نگاه کردم

موهای رنگ پریده و چشم های خاکستری یخی و استخوان های گونه اش آنقدر تیز بود که

به عنوان سلاح به حساب می آمد. دو هفته پیش، می توانستم بگویم که او مطمئن ترین

خودپسندترین و متکبرترین مردی بود که تا به حال دیدم ،

حالا نمی دانستم در مورد گریسون هاورن چه بگویم

او در حالی که از آسانسور بیرون می آمد، با صدایی واضح تکرار کرد: «چرا آیا اوری

»چیزی جز خوب است؟

"زمزمه کردم: "پدر مرده بیرون ظاهر شد." خوبه

گریسون به من خیره شد، چشمانش چشمانم را سوراخ کرد، سپس به سمت اورن چرخید. "آیا او

"یک تهدید است؟

،من همیشه از شما محافظت خواهم کرد، او قسم خورده بود. اما این... ما... این نمی تواند اتفاق بیفتد

اوری.

با تندی به گریسون گفتم: «نیازی ندارم که از من محافظت کنی. وقتی صحبت

از ریکی به میان می آید، من در محافظت از خودم متخصص هستم. از کنار گریسون گذشتم و

وارد آسانسوری شدم که چند لحظه قبل از آن خارج شده بود

ترفند رها شدن این بود که هرگز به خودت اجازه ندهی حسرت کسی را

که رفته باشد

یک دقیقه بعد، وقتی درهای آسانسور به سمت سوئیت صاحب خانه باز شد، من بیرون آمدم، آلیسا به یک طرف و

اورن به طرف دیگر، و آنقدر به گریسون نگاه

نکردم .

از آنجایی که او برای ملاقات با من از آسانسور پایین آمده بود

،مشخصاً قبلاً اینجا بوده است، احتمالاً در حال اهمال کردن است. بدون من

اوری. تو موفق شدی." زارا هائورن کالیگاریس رشته ای از مرواریدهای ظریف را به دور گردن خود می انداخت. چیزی در لبخند تیز او وجود داشت که به من احساس می کرد اگر اینقدر تمایل داشته باشد احتمالاً می تواند با آن مرواریدها مردی را بکشد. "مطمئن نبودم که امشب ظاهر شوی."

و شما آماده بودید که در غیاب من دادگاه را برگزار کنید به آنچه آلیسا گفته بود فکر کردم - در مورد متحدان و بازیکنان قدرتمند و تأثیری که می توان با بلیط این سوئیت خرید. همانطور که جیمسون می گوید، بازی ادامه دارد.

فصل 4

سوئیت مالک نمای کاملی از خط پنجاه یاردی داشت، اما یک ساعت قبل از شروع، هیچ کس به زمین نگاه نمی کرد. سوئیت به سمت عقب کشیده می شد و پهن می شد، و هر چه از صندلی ها دورتر می شدید، بیشتر شبیه یک بار یا کلوب مجلل به نظر می رسید. امشب، من سرگرمی بودم - یک چیز عجیب و غریب، یک کنجکاوی، یک عروسک کاغذی که دقیقاً چنین لباسی به تن کرده بود. برای چیزی که برای ابدیت به نظر می رسید دست دادم، برای عکاسان ژست گرفتم و وانمود کردم که شوخی های فوتبالی را می فهمم. من موفق شدم به یک ستاره پاپ، یک معاون سابق رئیس جمهور و یک غول فناوری نگاه نکنم که احتمالاً در مدت زمانی که برای ادرار کردن او صرف شده بود، بیشتر از درآمد بیشتر مردم در طول عمرش، درآمد کسب کرده بود. مغز من تقریباً با شنیدن عبارت "حضرت عالی" از کار افتاد و متوجه شدم که خانواده سلطنتی واقعی در این مراسم حضور دارند. آلیسا باید حس می کرد که دارم به مرزم می رسم. او گفت: "تقریباً زمان شروع است".

"بیا تو را روی صندلیت بگذاریم" .

من آن را تا نیمه تمام کردم، سپس به طور واقعی پیچ کردم. گریسون مرا قطع کرد بی کلام سرش را به یک طرف تکان داد و بعد با اطمینان از اینکه من دنبال خواهم کرد شروع به راه رفتن کرد. با وجود خودم، این کار را کردم. چیزی که من پیدا کردم یک آسانسور دوم بود او به من گفت: "این یکی بالا می رود." رفتن به هر جایی با گریسون هائورن احتمالاً یک اشتباه بود، اما با توجه به اینکه جایگزین بیشتر در هم آمیخته بود، تصمیم گرفتم از شانس هایم استفاده کنم. ما دو نفر در سکوت سوار آسانسور شدیم. در اتاق کوچکی با پنج صندلی باز شد که همگی خالی بود. نمای میدان حتی بهتر از زیر بود.

گریسون به من گفت: «پدر بزرگ من فقط می توانست مدت زیادی در سوئیت شرکت کند تا اینکه سیر شود

و به اینجا بیاید. من و برادرانم

«تنها کسانی بودیم که اجازه داشتیم به او پیوندیم

نشستم و به استادیوم خیره شدم. در میان جمعیت افراد زیادی بودند

.انرژی، هرج و مرج، حجم عظیم آن طاقت فرسا بود .

.اما اینجا ساکت بود

من فکر کردم که ممکن است با جیمسون به بازی بیایید. "گریسون"

هیچ حرکتی برای نشستن نکرد، مثل اینکه به خودش خیلی نزدیک به من اعتماد نداشت. "شما دو نفر

".زمان زیادی را با هم سپری کرده اید

به دلایلی که حتی نمی توانستم توضیح دهم، این مرا عصبانی کرد. من و برادرت

«شرط می بندیم

"چه نوع شرط بندی؟"

قصد پاسخ دادن نداشتم، اما وقتی اجازه دادم چشمانم به سمت

.چشمانش برود، نمی توانستم در برابر گفتن یک چیزی که مطمئناً واکنش نشان می دهد مقاومت کنم

".توبی زنده است"

ممکن است واکنش گریسون نسبت به شخص دیگری قابل توجه نباشد، اما

من دیدم که تکان از او گذشت. چشمان خاکستری اش حالا به من چسبیده بود. "بخشید

؟"

عموی شما زنده است و با تظاهر به یک"

مرد بی خانمان در نیو کسل، کانکتیکات، شادی های خود را به دست می آورد. "من احتمالاً می توانستم کمی

.ظریف تر باشم

،گریسون نزدیک تر شد. او راضی بود که کنار من بنشیند

در حالی که دستانش را بین زانوهایش جمع کرده بود، تنش در بازوانش نمایان بود. اوری دقیقاً

در مورد چه چیزی صحبت می کنید؟

.عادت نداشتم بشنوم که او مرا به اسم کوچکم صدا می کند

.برای پس گرفتن حرفم خیلی دیر شده بود . من عکسی از توبی را در قفسه نان شما دیدم

چشمامو بستم و به اون لحظه برگشتم . "من او را شناختم. او

به من گفت که نام او هری است. ما بیش از یک سال هر هفته در پارک شطرنج بازی می کردیم

دوباره چشمانم را باز کردم. جیمسون و من .»

«هنوز مطمئن نیستیم که داستان چیست. ما شرط می بندیم که چه کسی زودتر بفهمد

.به کی گفته ای؟" صدای گریسون بسیار جدی بود

"دوباره شرط بندی؟"

".دوباره توبی"

وقتی فهمیدم نان آنجا بود. می خواستم به آلیسا بگویم، اما

گریسون گفت: «نرو. می

«فهمی؟»

"به او خیره شدم. "دارم این احساس را دارم که ندارم

مادر من هیچ دلیلی برای به چالش کشیدن وصیت نامه ندارد. عمه من"

هیچ دلیلی برای اعتراض به وصیت نامه ندارد. اما تویی؟» گریسون

، به عنوان وارث ظاهری بزرگ شده بود. از میان همه برادران هاثورن

محرومیت از ارث برای او سخت‌تر بود. "اگر عموی من زنده است، او تنها کسی است

"که در این سیاره ممکن است بتواند اراده پیرمرد را بشکند

، به او گفتم: «تو این را می‌گویی که انگار چیز بدی است. از دیدگاه من

«...مطمئناً. اما از تو

مادر من نمی‌تواند بفهمد. زارا نمی‌تواند بفهمد. بیان گریسون»

، شدید بود، همه چیز در او روی من متمرکز بود. "مک نامارا

"اورتگا و جونز نمی‌توانند بفهمند

، در هفته‌ای که جیمسون و من درباره این چرخش وقایع بحث می‌کردیم

کاملاً روی این راز متمرکز شده بودیم - نه اینکه

اگر وارث گمشده توبیاس هاثورن ناگهان زنده شود چه اتفاقی می‌افتد

آیا حتی کمی کنجکاو نیستی؟" از گریسون پرسیدم. "درباره اینکه این به چه"

"معناست؟

گریسون با لحن کوتاه پاسخ داد: "من می‌دانم که این به چه معناست." "من به شما می‌گویم

"این یعنی چه، اوری

اگر عموی شما علاقه مند به ارث بردن بود، فکر نمی‌کنید"

تا به حال حاضر شده بود؟" من پرسیدم. "مگر اینکه دلیلی برای

"پنهان شدن او وجود داشته باشد

سپس بگذار او پنهان شود. آیا می‌دانی چقدر خطرناک است»

؟

"زندگی بدون کمی ریسک چیست، برادر؟"

به سمت آسانسور چرخیدم. من متوجه پایین آمدن یا برگشتن آن نشده بودم

اما جیمسون آنجا بود. از کنار گریسون گذشت و روی ،

"صندلی آن طرف من نشست. "در شرط بندی ما پیشرفتی داشتی، وارث؟

"من خرخر کردم. "نمی‌خواهی بدانی؟

جیمسون پوزخندی زد، سپس دهانش را باز کرد تا چیز دیگری بگوید، اما کلماتش

در اثر انفجار غرق شدند. بیش از یکی. تیراندازی وحشت

در رگهایم رخنه کرد و چیز بعدی که فهمیدم روی زمین بودم

تیرانداز کجاست؟ این مثل چوب سیاه بود. درست مثل چوب سیاه

"وارث"

نمی توانستم حرکت کنم. نمی توانست نفس بکشد. و سپس جیمسون با من روی زمین بود

صورتش را با صورتم همسطح کرد و سرم را بین دستانش گرفت .

"او به من گفت: "آتش بازی." "این فقط آتش بازی است، وارث، برای نیمه .

مغزم کلمات او را ثبت کرد، اما بدنم همچنان در حافظه گم شده بود

جیمسون با من در جنگل سیاه بود. او بدنش را

روی بدن من انداخته بود

تو خوبی، اوری." گریسون در کنار جیمسون، در کنار من زانو زد. "ما"

اجازه نمی دهیم چیزی به شما آسیب برساند." برای یک لحظه طولانی و کشیده، صدایی

جز نفس کشیدن ما در اتاق شنیده نمی شد. گریسون. جیمسون. و مال من

«در حالی که سینه ام فشرده بود به جیمسون گفتم: «فقط آتش بازی

گریسون ایستاد، اما جیمسون دقیقاً همان جایی که بود ماند. به من خیره شد

و بدنش به من بود. چیزی تقریباً لطیف در قیافه اش وجود داشت

.آب دهانم را قورت دادم و سپس لب هایش به لبخندی شیطانی تبدیل شد .

برای ثبت، وارث، من پیشرفت بسیار خوبی در شرط بندی خود داشته ام"

.او به انگشت شستش اجازه داد طرح کلی فک من را ردیابی کند ."

لرزیدم و بعد به او خیره شدم و روی پاهایم بلند شدم. به خاطر

.سلامتی خودم، باید این شرط بندی را برنده می شدم. سریع

فصل پنجم

دوشنبه به معنای مدرسه بود. مدرسه خصوصی. مدرسه ای خصوصی با منابع به ظاهر بی پایان و «برنامه ریزی

مدولار»، که باعث شد وقت آزاد تصادفی در طول روز پراکنده

. شوم .

من از آن زمان استفاده کردم تا

.همه چیز را در مورد توبی هاثورن کشف کنم.

من از قبل اصول اولیه را می دانستم: او کوچکترین فرزند از

سه فرزند توبیاس هاثورن بود و طبق اکثر گزارشها، محبوبترین فرزند او بود. در سن نوزده سالگی، او و برخی از

دوستانش به یک جزیره خصوصی متعلق به خانواده هاثورن در سواحل اورگان

. سفر کرده بودند .

آتش سوزی مرگبار و طوفان هولناکی رخ داد

.و جسد او هرگز پیدا نشد.

این فاجعه خبرساز شده بود، و بررسی مقالات چند

جزئیات بیشتر در مورد آنچه اتفاق افتاده بود به من داد. چهار نفر به جزیره هاثورن رفته بودند

.هیچ کس نتوانسته بود آن را زنده کند. سه جسد .

.پیدا شده بود. فرض بر این بود که توبی در طوفان اقیانوس گم شده بود

.من متوجه شدم که در مورد سایر قربانیان چه می توانم

دو نفر از آنها اساساً کلون های توبی بودند : پسران مدرسه آماده. وارثان سومی دختری به نام کیلی رونی بود. از آنچه من جمع‌آوری کردم، او یک نوجوان محلی و مشکل‌دار از یک دهکده ماهیگیری کوچک در سرزمین اصلی بود. در چندین مقاله ذکر شده بود که او سابقه کیفری دارد - یک سابقه نوجوان مهر و موم شده. زمان بیشتری طول کشید تا منبعی پیدا کنم البته نه لزوماً معتبر - که ادعا کند -

سوابق جنایی کیلی رونی شامل مواد مخدر، حمله و آتش‌سوزی است. او آتش را به راه انداخت. این همان داستانی بود که مطبوعات با آن اجرا کردند، بدون اینکه درست بیرون بیایند و کلماتی را بیان کنند. سه مرد جوان آینده دار، یک زن جوان مشکل دار. حزبی که از کنترل خارج شد. همه چیز در شعله های آتش فرو رفته است. کیلی کسی بود که مطبوعات سرزنش می کردند - گاهی بین خطوط، گاهی به صراحت. پسرچه ها را شیر می دادند و مداحی می کردند و به عنوان چراغ های درخشان در جوامع خود نگه می داشتند. کالین، اندرس رایت دیوید گل‌دینگ. توبیاس هاثورن دوم. درخشش زیاد، پتانسیل زیاد، خیلی زود از بین رفت. اما کیلی رونی؟ او مشکل داشت.

گوشیم زنگ زد و نگاهی به صفحه انداختم. متنی از جیمسون: من یک سرخ دارم.

یک سالمند بود Heights Country Day جیمسون در

او جایی در این محوطه باشکوه بود. چه نوع سرب؟

فکر کردم، اما در برابر دادن رضایت از ارسال پیامک به او مقاومت کردم. بالاخره گوشیم بهم خبر داد که داره تایپ میکنه.

فکر کردم آنچه می دانی به من بگو.

سپس متن در نهایت آمد. آیا می خواهید خطرات را افزایش دهید؟

شبیه یک کافه تریا دبیرستانی نبود Heights Country Day سفره خانه

میزهای چوبی بلند طول اتاق را کشیده بودند. پرتره هایی روی

دیوارها آویزان شده بود. سقف ها بلند و قوسی شکل و پنجره ها از

شیشه های رنگی ساخته شده بود. همانطور که غذای خود را برداشتم، اتاق را به طور انعکاسی برای یافتن

جیمسون اسکن کردم - و به جای آن یک برادر هاثورن دیگر پیدا کردم.

زاندِر هاثورن پشت میز ناهارخوری نشسته بود و با دقت به

ابزاری که روی سطح آن گذاشته بود خیره شده بود. این گیزم کمی شبیه

مکعب روبیک بود، اما کشیده، با کاشی هایی که می توانستند به هر جهت بچرخند و تا شوند

من مشکوک بودم که اصل زاندر هاثورن باشد. او.

یک بار به من گفته بود که او برادری است که بیشتر در معرض حواس پرتی با

ماشین آلات پیچیده است. همین باعث شد که به فکر فرو برم وقتی او را تماشا می کردم که سه کاشی را در

انگشتانش

. عقب و جلو می کند

زمانی که برادرانش به بازی های پدربزرگشان می پرداختند

زاندرا غالباً با پیرمرد به اشتراک گذاشته بود. آیا،

. آنها هرگز در مورد توبی صحبت کردند؟ تنها یک راه برای فهمیدن وجود داشت

از اتاق گذشتم تا کنار زاندر بنشینم، اما او چنان غرق در فکر بود که

. حتی متوجه من نشد. جلو و عقب، جلو و عقب، کاشی ها را می پیچاند

"زاندر؟"

به سمت من برگشت و پلک زد. «اوری! چه

شگفتی خوشایند و نه غیرمنتظره!» دست راستش به سمت دور

. ابزار و دفترچه ای که آنجا نشسته بود پیچید. او آن را بست

من این را به این معنی در نظر گرفتم که زاندر هائورن در حال انجام کاری است. من هم همینطور

"بودم. "میتونم چیزی ازت بپرسم؟"

زاندر پاسخ داد: «این بستگی دارد. "آیا قصد دارید آن

"محصولات پخته شده را به اشتراک بگذارید؟"

نگاهی به کروسانت و شیرینی روی سینی انداختم و دومی را

"به سمت خودش چرخاندم. "در مورد عمویت توبی چه می دانی؟"

چرا می خواهی بدانی؟" زاندر کلوچه را گاز گرفت و "

اخم کرد. «آیا این کریزین در آن وجود دارد؟ چه نوع هیولایی

چیپس کره و کریزین را مخلوط می کند؟

. گفتم: «فقط کنجاو بودم

زاندر با خوشحالی به من هشدار داد و گفت: "می دانی آنها در مورد کنجاوی چه می گویند

!کنجاوی بیکس را کشت "

. زاندر لقمه ای را که تازه خورده بود بلعید، صورتش روشن شد

، نگاه او را به سمت ربکا لافلین دنبال کردم، که پشت سرم ایستاده بود

سینی ناهار در دست داشت و به همان شکلی که همیشه نگاه می کرد نگاه می کرد: مثل نوعی

. شاهزاده خانم، کنده شده از یک افسانه. موهایی به قرمزی یاقوت سرخ

. چشمان غیرممکن گشاد

گناهکار مثل گناه

ربکا مثل اینکه می توانست افکار من را بشنود سریع چشمانش را برگرداند. میتونستم

. حس کنم سعی میکنه به من نگاه نکنه

او با تردید به زاندر گفت: «فکر کردم ممکن است به کمک نیاز داشته باشی

. زاندر به جلو خم شد و حرفش را قطع کرد «

چشمانم را ریز کردم و سرم را به سمت جوان ترین هائورن برگرداندم

و دفترچه ای که او ورق زده بود، لحظه ای که -
مرا دید بسته شد. "چه چیزی؟" مشکوک پرسیدم
ربکا پشت سرم گفت: باید بروم

زاندرا

"تصحیح کرد: "شما باید بنشینید و به شکایت من در مورد کرایزین گوش دهید
بعد از مدتی طولانی، ربکا نشست و یک صندلی خالی بین
ما گذاشت. چشمان شفاف و سبز او به سمت چشمان من چرخید. "اوری." دوباره به پایین نگاه کرد
".من یک عذرخواهی به شما بدهکارم."

آخرین باری که من و ربکا با هم صحبت کرده بودیم، او اعتراف کرده بود که
نقش اسکای هائورن در تلاش برای قتل من را پوشش داده است
من مطمئن نیستم که یکی را بخواهم." در"

سطح روشنفکری، فهمیدم که ربکا تمام عمرش را
زیر سایه خواهرش گذرانده است، مرگ امیلی او را ویران کرده است، که او
در قبال خواهر مرده اش احساس مسئولیت می کند که چیزی درباره
توطئه اسکای علیه من نگوید. اما در سطح احساسی تر: من می توانستم بمیرم
شما هنوز کمی از همه اینها کینه ندارید، درست است؟ "تئا"

کالیگاریس پرسید و مدعی شد صندلی ای که ربکا باز گذاشته بود
کینه کوچک؟" تکرار کردم. آخرین باری که تا این حد به تئا نزدیک بودم، او"
اعتراف کرده بود که مرا برای شرکت در اولین حضورم در جامعه تگزاس با لباسی
شبیه یک دختر مرده آماده کرده است. "شما بازی های فکری انجام می دهید. و ربکا نزدیک بود مرا
«!بکشد»

چه می توانم بگویم؟" تئا به نوک انگشتانش اجازه داد انگشتان ربکا را مسواک بزنند. "ما"
".دخترهای پیچیده ای هستیم"

.چیزی عمدی در آن کلمات وجود داشت، آن قلم موی پوست
ربکا به تئا نگاه کرد، به دستان آنها نگاه کرد - و سپس انگشتانش را
به سمت کف دستش حلقه کرد و دستش را در دامان او گذاشت
تئا سه ثانیه طولانی به ربکا نگاه کرد و سپس
به سمت من برگشت

». او با قاطعیت گفت: «به علاوه، فکر می کردم این یک ناهار خصوصی است
خصوصی. فقط ربکا و تئا و زاندر، که هر سه - آخرین باری که چک کردم - به دلایل پیچیده ای که به دلایل پیچیده
ای که شامل عشق متقاطع، قرار جعلی و تراژدی بود
به سختی با یکدیگر صحبت می کردند. "من اینجا چی کم دارم؟" از زاندر پرسیدم. دفترچه یادداشت روشی که او
از سوال من در مورد توبی طفره رفت. "چیزی" که ربکا برای کمک به او آمده بود. و حالا تئا زاندر با گذاشتن بقیه
شیرینی در دهان خود را از پاسخ دادن نجات داد. "خوب؟" در حالی که او می جوید، من را تشویق کردم. ربکا

ناگهان گفت: "تولد امیلی جمعه است." صدایش آرام بود، اما چیزی که گفته بود اکسیژن اتاق را مکید. تنها در حالی که به من خیره شده بود، اضافه کرد: «یک مراسم جمع آوری کمک مالی برای یادبود وجود دارد. زاندر، ربکا و من این ناهار خصوصی را برنامه ریزی کردیم تا برخی از برنامه ها را انجام دهیم. مطمئن نبودم که او را باور کنم، اما در هر صورت، این به وضوح نشانه من برای ترک بود. فصل 6 تلاش برای صحبت با زاندر بی نتیجه بود. من تا جایی که می توانستم در مورد آتش سوزی مطالعه کرده بودم. بعدش چی؟ فکر کردم و در راهروی طولانی به سمت کمدم قدم زدم. با کسی که تویی را می شناخت صحبت کنید؟ اسکای به دلایل واضح بیرون بود. به زارا هم اعتماد Laughlins. نداشتم. چه کسی را ترک کرد؟ نش، شاید؟ وقتی تویی ناپدید شد حدوداً پنج سال داشت. نان. شاید پدربزرگ و مادربزرگ ربکا املاک هائورن را اداره می کردند و سال ها بود. جیمسون با چه کسی صحبت می کند؟ رهبری او چیست؟ من که ناامید شده بودم، گوشیم را بیرون آوردم و به مکس پیامکی زدم. من واقعاً انتظار پاسخی نداشتم، زیرا بهترین دوستم از زمانی که پول بادآورده من - و توجه مطبوعات همراهش - زندگی او را نابود کرده بود، در قرنطینه فناوری قرار داشت. اما حتی با وجود احساس گناهی که در مورد کاری که شهرت آنی من با مکس انجام داده بود به دوش می کشیدم، ارسال پیامک به او باعث شد کمی احساس تنهایی کنم. سعی کردم تصور کنم اگر اینجا بود چه چیزی به من می گفت، اما تنها چیزی که به ذهنم رسید یک رشته لعن و نفرین ساختگی بود - و دستورات اکید برای اینکه خودم را نکشم. «اخبار را دیدی؟» وقتی جلوی کمد ایستادم، صدای دختری را در راهرو شنیدم که با صدایی آرام پرسید. "در مورد پدرش؟" دندان هایم را به هم فشار دادم و صداهای آسیاب شایعات را کوک کردم. کمدم را باز کردم - و عکسی از ریکی گرامبز به من خیره شد. باید از یک مقاله حذف شده باشد، زیرا بالای عکس عنوانی وجود داشت: من فقط می خواهم با دخترم صحبت کنم. خشمم در گودال شکمم نشست - خشم از اینکه ضرب و شتم پدری من جرأت می کرد با مطبوعات صحبت کند، خشم از اینکه کسی این مقاله را پشت در کمد من چسبانده بود. من به اطراف نگاه کردم تا ببینم آیا عامل جنایت خود را معرفی می کند یا از چوب ساخته شده بودند و قفل نداشتند. این یک روش ظریف بود برای Heights Country Day خیر. کمدهای گفتن، امثال ما دزدی نمی کنند. چه نیازی به امنیت در میان نخبگان وجود داشت؟ همانطور که مکس می گوید، بولشیپ. هر کسی می توانست به کمد من دسترسی پیدا کند، اما هیچ کس در راهرو واکنش من را تماشا نمی کرد. برگشتم تا عکس را پاره کنم، و آن موقع بود که متوجه شدم هرکس آن را چسبانده بود، ته کمد من را نیز با تکه های کاغذ قرمز رنگ کرده بود. من متوجه شدم که تکه نیست، یکی را برداشتم. نظرات. در سه هفته گذشته، در آفلاین ماندن به خوبی کار کرده ام و از حرف هایی که کامنت گذاران اینترنتی درباره من می گویند اجتناب کرده ام. اورن در اولین باری که به ارث رسیدم به من گفته بود برای برخی افراد، تو سیندرلا خواهی بود. به دیگران، ماری آنتوانت. با تمام حروف، کامنتی که در دست من است خوانده می شود، یک نفر باید به آن عوضی گیر کرده درس بدهد. باید کی خواهد مرد؟ ده ها SLUT آنجا توقف می کردم، اما نشد. وقتی کامنت بعدی رو برداشتم دستم کمی لرزید. این مورد دیگر وجود داشت که برخی از آنها گرافیکی بودند. یکی از کامنت گذاران به تازگی عکسی را منتشر کرده بود: صورت من، با هدفی که روی آن فتوشاپ شده بود، انگار در چشم یک تفنگ گیر کرده بودم. اورن به من گفت: «تقریباً مطمئناً این فقط یک نوجوان بی حوصله بود که مرزها را جابجا می کرد. "اما نظرات..." قورت دادم، برخی از تهدیدات هنوز در مغزم نقش بسته بود. "آنها واقعی هستند؟" اورن به من اطمینان داد: "و هیچ چیز لازم نیست نگران باشی." تیم من این موارد را دنبال می کند. همه تهدیدها مستند و ارزیابی می شوند. از بین صدها یا خیلی بدترین مجرمان، تنها دو یا سه نفر تا به امروز وجود دارند که شایسته تماشا هستند.» سعی کردم به شماره ها

معطل نشوم. "منظورت چیست، تماشا کردن؟" صدای آرام و یکنواختی گفت: «مگر اشتباه نکنم، او به فهرست اشاره می‌کند.» سرم را بالا گرفتم و گریسون را دیدم که چند فوت دورتر ایستاده بود، کت و شلواری تیره پوشیده بود، قیافه‌اش را نمی‌توان خواند مگر یک خط تنش در فک‌اش. "چه لیستی؟" سعی کردم زیاد به خط فکش توجه نکنم گفتم. "میخواهی بهش نشون بدی؟" گریسون با آرامش از اورن پرسید. "یا من باید؟" من شنیده بودم که خانه هائورن از کاخ سفید امن تر است. من مردان اورن را دیده بودم. من می‌دانستم که هیچ کس بدون عمیق وارد املاک نمی‌شود

بررسی پیشینه و اینکه یک سیستم نظارتی گسترده وجود دارد. اما

بین دانستن عینی و دیدن آن تفاوت وجود داشت. اتاق

نظارت مملو از مانیتور بود. بیشتر فیلم‌های امنیتی

روی محیط و دروازه‌ها متمرکز بود، اما تعداد انگشت شماری

مانیتور وجود داشت که یکی یکی از راهروهای هائورن هاوس عبور می‌کردند

الی. "اورن صحبت کرد و یکی از نگهبانانی که فیده‌ها را زیر نظر داشت"

ایستاد. به نظر می‌رسید که او بیست و چند ساله باشد، با مدل موی نظامی، چندین

زخم و چشمان آبی پر جنب و جوش که با کهربا دور مردمک حلقه شده بود. اورن گفت: «اوری

الی را ملاقات کن. حداقل تا زمانی که،

ارزیابی کاملی از وضعیت قفسه انجام دهم، او در مدرسه شما را تحت الشعاع قرار خواهد داد. او جوان ترین

"عضو تیم ما است، بنابراین بهتر از بقیه ما ترکیب خواهد شد

الی نظامی به نظر می‌رسید. او شبیه یک محافظ بود. به نظر نمی‌رسید که

در دبیرستان من ترکیب شود

». «به اورن گفتم: «فکر می‌کردم تو نگران کمد من نیستی

". رئیس حراستم به چشمم آمد. "من نیستم

. اما او هم از هیچ شانس استفاده نمی‌کرد

گریسون که پشت سر من آمد، گفت: «در

«کمد شما دقیقاً چه اتفاقی افتاده است؟

یک اصرار کوتاه و خشم‌آمیز داشتم که به او بگویم، طوری که

سوگند یاد کرده بود، از من محافظت کند. اما همه چیز کار گریسون هائورن نبود

این لیست کجاست؟" پرسیدم، از او فاصله گرفتم و "

مکالمه را به دلیل حضورم در اینجا هدایت کردم

اورن سری به الی تکان داد و مرد جوان

لیست واقعی و واقعی را به من داد. نام‌ها یکی از بالا یکی گرامبز بود. اخم کردم اما

توانستم بقیه لیست را اسکن کنم. در مجموع شاید سی نام بود

این مردم چه کسانی هستند؟" پرسیدم، گلویم در اطراف کلمات فشرده شده بود

اورن پاسخ داد: «متقاضیان بالقوه. "افرادی که تلاش کرده اند

به املاک نفوذ کنند. هواداران بیش از حد متعصب.» چشمانش را ریز کرد. "اسکای

"هاثورن."

منظورم این بود که رئیس امنیت من می دانست چرا اسکای

هاثورن هاوس را ترک کرده است. من به گریسون قول محرمانه بودن داده بودم، اما اینجا هاتورن

هاوس بود. بیشتر سرنشینان به نفع خود یا

.هر کس دیگری بسیار باهوش بودند

میشه یه لحظه با اوری به من فرصت بدی؟" گریسون اورن را با"

حسن نیت وانمود کرد که این یک درخواست بود. اورن که تحت تأثیر قرار نگرفته بود، نگاهی

به من انداخت و ابرویی پرسشگر را بالا کشید. من وسوسه شدم که اورن را

از کینه توزی در آنجا نگه دارم، اما در عوض، سرم را به سمت مسئول امنیتی تکان دادم و او و افرادش

به آرامی از اتاق خارج شدند. من تا نیمه انتظار داشتم گریسون در مورد آنچه که به اورن در مورد اسکای گفته

بودم از من بازجویی کند

، اما زمانی که ما دو نفر تنها بودیم ،

.آن بازجویی هرگز انجام نشد

حالت خوبه؟" گریسون در عوض پرسید. "من می توانم ببینم که چگونه می توان این کار را"

".انجام داد

اصرار کردم: «خوبم»، اما این بار نمی توانستم اراده کنم تا به او بگویم

.که به حمایت او نیازی ندارم

من به طور عینی می دانستم که تا آخر عمر به امنیت نیاز دارم ، اما دیدن تهدیدات روی کاغذ

.متفاوت بود

گریسون به آرامی گفت: «پدربزرگ من هم فهرستی داشت. "این

".با قلمرو می آید

با معروف شدن؟ با پولدار بودن؟

گریسون با صدای آهسته اش ادامه داد: «در رابطه با وضعیتی که دیشب در مورد آن صحبت کردیم

آیا می دانید که چرا باید آن را به حال خود رها کنید؟» او ،

.اسم توبی را نگفت

".اگر شما ثروت را از دست بدهید، بیشتر این افراد در لیست علاقه خود را به شما از دست می دهند . بیشتر آنها "

اما نه همه. برای لحظه ای به گریسون خیره شدم و چشمانم به

صورت او خیره شد. اگر بخواهم ثروت را از دست بدهم، تیم امنیتی خود را از دست خواهم داد. این چیزی بود که

.او می خواست من بفهمم

پاسخ دادم: «می فهمم،» و چشمانم را از چشم گریسون جدا کردم، زیرا

این را هم فهمیدم: من یک بازمانده بودم. من از خودم مراقبت کردم. و به خودم اجازه نمی دم

.چیزی از او بخواهم یا انتظاری داشته باشم

برگشتم و به مانیتورهای امنیتی خیره شدم. فلش حرکتی روی

یکی از فیدها نظرم را جلب کرد. جیمسون سعی کردم زیاد واضح نباشم زیرا

او را در حال گام برداشتن از طریق راهرویی که نمی‌توانستم قرار دهم، تماشا می‌کردم. جیمسون هاثورن چه کار داری؟

"در کنار من، توجه گریسون به من بود، نه مانیتورها. "اوری؟ او تقریباً مردد به نظر می‌رسید. مطمئن نبودم که گریسون داونپورت. هاثورن، وارث سابق، قادر به تردید باشد.

دوباره گفتم: "من خوبم." لحظه‌ای

بعد، خوراک به راهروی دیگری رفت و زاندر را دیدم که با هدفی به اندازه جیمسون راه می‌رفت. او چیزی را در دستانش حمل می‌کرد.

-یک پتک؟ چرا او باید یک سوال داشته باشد

این سوال در ذهن من قطع شد زیرا من

محیط اطراف زاندر را شناختم و ناگهان فهمیدم که او دقیقاً به کجا می‌رود. و من

برای آخرین دلارم شرط می‌بندم که جیمسون هم در راه است.

فصل 7

در مقطعی پس از ناپدید شدن پسرش و مرگ احتمالی، توبیاس

هاثورن بال توبی را جدا کرده بود. من آن را یک بار دیده بودم: آجرهای جامد

روی چیزی که من تصور می‌کردم در است.

به گریسون گفتم: «بخشید، باید بروم.» فهمیدم که چرا می‌خواست

...موقعیت توبی را تنها بگذارم. او احتمالاً اشتباه نکرده است. و با این حال

نه اورن و نه افرادش وقتی من را ترک کردم، مرا دنبال نکردند. تهدیدهای موجود در فهرست

آنها خارجی بودند. و این بدان معنی بود که می‌توانستم -

بدون سایه به بال توبی بروم. رسیدم تا زاندر را ببینم که پتک را

"روی شانه‌اش بالا می‌برد. از گوشه چشم به من نگاه کرد

"!به این پتک توجه نکنید

. به او گفتم: «می‌دانم داری چه کار می‌کنی

زاندر با جدیت پاسخ داد: «چه پتک‌هایی روی زمین سبز خدا گذاشته شد تا انجام دهند

.

دوباره گفتم: «می‌دانم.» منتظر ماندن این کلمات بودم

.

"چشم‌های قهوه‌ای به شدت مرا مورد مطالعه قرار دادند. "فکر می‌کنی می‌دانی چیست؟

وقتم را با پاسخم گرفتم. من می‌دانم که شما نمی‌خواهید به

. سؤال من در مورد توبی پاسخ دهید.

من می‌دانم که تو و ربکا و تئا امروز در ناهار چیزی می‌خواستی. «من در حال ساختن راه خود برای رسیدن به

بازی واقعی

. اینجا بودم. می‌دانم عمویت زنده است.

زاندر پلک زد، مغز باورنکردنی او با

"سرعتی که من فقط می‌توانستم حدس بزنم حرکت می‌کرد. "آیا پیرمرد در نامه شما چیزی گفته است؟
گفتم: نه. توپپاس هائورن برای هر کدام یک نامه در پایان
"آخرین پازل برای ما گذاشته بود. "آیا او چیزی در شما گفت؟
قبل از اینکه زاندر بتواند پاسخ دهد، جیمسون قدم زد تا به ما پیوند. "به نظر می‌رسد
"یک مهمانی است. "دستش را به سوی پتک برد. "میایم؟
".زاندر آن را عقب کشید. "مال خودم
جیمسون با بلندی پاسخ داد: پتک، یا پشت آن
دیوار چیست؟
زاندر با صدای بلند گفت: «هر دو» و نت شدیدی در صدایش بود
که قبلاً هرگز از او نشنیده بودم. زاندر کوچکترین
برادر هائورن بود. کمترین رقابت کسی که در
آخرین بازی پدربزرگش شرکت کرده بود
"آیا این طور است؟" چشمان جیمسون ریز شد. "می‌خواهید برای آن کشتی بگیرید؟"
این برای من به عنوان یک سوال لفاظی به نظر نمی‌رسد. زاندر، عموی تو و من
همدیگر را می‌شناسیم. من قبل از اینکه هر کشتی واقعی انجام شود، کات کردم. من
توبی را بلافاصله پس از مرگ مادرم ملاقات کردم. یک دقیقه، شاید کمتر، طول کشید تا
بقیه آن را بسازم، و وقتی کارم تمام شد، زاندر، کمی
با هیبت به من خیره شد
".من باید آن را می‌دیدم"
".چرا دیدی؟" از او پرسیدم
زاندر پاسخ داد: "تو فقط بخشی از بازی آنها نبودی." «البته که
نبودی. ذهن پیرمرد اینطور عمل نمی‌کرد. او فقط تو را برای آنها انتخاب نکرد
».
آنها گریسون و جیمسون هستند. بازی آنها همان چیزی است که ما
قبلاً حل کرده بودیم. آهسته گفتم: «او برای بازی هم گذاشت. این تنها
چیزی بود که معنی داشت. نش یک بار به من هشدار داده بود که پدربزرگشان
به احتمال زیاد هرگز قصد نداشت من یک بازیکن شوم
".من بالرین شیشه ای یا چاقو بودم. بخشی از پازل. یک ابزار
چشمانم را به زاندر ریز کردم. "یا آنچه می‌دانی به ما بگو یا آن
".پتک را به من بده
بدون توجه به نیت پیرمرد - من اینجا نبودم که مورد استفاده قرار بگیرم
خیلی برای گفتن نیست!" زاندر با خوشحالی اعلام کرد. «پیرمرد نامه‌ای برایم گذاشت که در آن"
به من تبریک می‌گفت که برادران سرسخت و بسیار کمتر خوش‌تیپم را
،به پایان بازی‌شان رساندم. او نامه را با نام توپپاس هائورن امضا کرد
« بدون حرف اول وسط، اما وقتی در آب غوطه ور شد، این امضا به

توبیاس هاثورن دوم را

.بیابید» تبدیل شد. پیرمرد با این اتهام کوچکترین نوه اش را رها کرده بود

...و احتمال زیادی وجود داشت که تنها سرخ واقعی که از او به جا گذاشته بود

من بودم. دوازده پرنده با یک سنگ

جیمسون زمزمه کرد: «من حدس می‌زنم که این به این سؤال پاسخ می‌دهد که آیا پیرمرد می‌دانست توبی زنده است یا خیر.

توبیاس هاثورن می‌دانست. تمام بدنم با آن مکاشفه زنگ زد

زاندِر در این باره گفت: «اگر آخرین مکان شناخته شده توبی را داشته باشیم، شاید

پتک زدن لازم نباشد. برنامه من این بود که اتاقش را جستجو کنم و ببینم آیا

«...سرنخی پیدا شده است یا نه، اما

سرم را تکان دادم. من نمی‌دانم چگونه توبی را پیدا کنم. من از آلیسا خواستم تا به او پول بدهد

درست بعد از اینکه ارث بردم، قبل از اینکه حتی بدانم او کیست. او،

«قبلاً در باد بود

".جیمسون سرش را به پهلوی خم کرد. "جالب هست

.آیا بال توبی سرآمدی است که قبلاً به آن اشاره کردید؟" از او پرسیدم

".جیمسون با پوزخند گفت: «شاید اینطور باشد. "یا شاید اینطور نیست

زاندِر مداخله کرد: "دور از من باشد که شوخی را قطع کنم." اما این

.پیشروی من است. و پتک من!» آن را روی شانه‌اش گذاشت

به دیوار خیره شدم و به این فکر کردم که چه چیزی آن سوی دیوار نهفته است. "در این مورد مطمئنی

؟" از زاندِر پرسیدم

او یک نفس عمیق کشید. "همانطور که هر کسی که پتک در دست دارد مطمئن

".بوده است

فصل هشتم

دیوار به راحتی فرو ریخت و من فکر کردم که آیا قرار بوده است

فرود بیاید. توبیاس هاثورن چه مدت منتظر بود تا کسی

از سدی که ساخته بود عبور کند؟

برای اینکه کسی سوال بپرسد ؟

.تا کسی پسرش را پیدا کند

وقتی از آجرهای باقی مانده عبور کردم، سعی کردم تصور کنم

که پیرمرد به چه چیزی فکر می‌کرد. چرا خودش توبی را پیدا نکرد؟ چرا

او را به خانه نیاورد؟

.به راهروی طولانی خیره شدم. کف از کاشی‌های مرمر سفید ساخته شده بود

دیوارها کاملاً با آینه پوشیده شده بودند. احساس می‌کردم وارد یک

خانه تفریحی شده‌ام. در حالت آماده باش، به آرامی به سمت پایین راهرو رفتم و

حسابی را بررسی کردم. یک کتابخانه، یک اتاق نشیمن، یک مطالعه، و در انتهای سالن یک اتاق خواب به اندازه اتاق من وجود داشت. لباس ها هنوز در کمد آویزان بودند. حوله ای روی قفسه ای کنار دوش بزرگ آویزان شده بود.

چه مدت است که این مکان آجرکاری شده است؟" من پرسیدم، اما پسرها" در اتاق دیگری بودند - و من نیازی نداشتم که آنها پاسخ را به من بگویند. بیست سال. آن لباس ها از تابستانی که توبی مرده» در کمد آویزان بود»

وقتی از حمام بیرون آمدم، دیدم که پاهای زاندر از زیر یک تخت کینگ بیرون زده بود. جیمسون دست هایش را روی بالای یک اسلحه خانه می کشید. او حتماً نوعی چفت یا اهرم پیدا کرده است، زیرا یک ثانیه بعد، بالای کابینت مانند یک درپوش ظاهر شد. جیمسون اظهار داشت: «به نظر می رسد عمو توبی از طرفداران کالاهای قاچاق بود از کمد بالا رفتم تا بهتر ببینم و یک محفظه بلند و نازک را دیدم که کاملاً با بطری های مشروب به اندازه سفر پوشانده شده بود. زاندر از زیر تخت صدا زد: «یک پانل کف شل پیدا کردم. وقتی دوباره ظاهر شد، یک کیسه پلاستیکی کوچک پر از قرص و دیگری پر از پودر در دست داشت

.
بال توبی پر از محفظه های مخفی بود: کتاب های توخالی، کشوهای حقه، پشتهی دروغین به کمد. یک گذرگاه مخفی در اتاق کار به سمت ورودی باز می گشت و نشان می داد که آینه هایی که در راهرو قرار داشتند دو طرفه هستند. از جایی که در گذرگاه ایستادم، می توانستم جیمسون را ببینم که رو به پایین روی زمین مرمر دراز کشیده و کاشی ها را یکی یکی بررسی می کند. بیشتر از آنچه باید به او خیره شدم، سپس به کتابخانه برگشتم. من و زاندر صدها کتاب را برای - محفظه های مخفی غربال کرده بودیم. ذائقه توبی نوزده ساله التقاطی بود. از کتاب های مصور و فلسفه یونانی گرفته تا ترسناک و قانون، تنها قفسه روی قفسه های تعبیه شده که پر از کتاب نبود. ساعتی را قاب می کرد که حدود هشت اینچ ارتفاع داشت و در پشت قفسه چسبانده بود یک لحظه ساعت را مطالعه کردم. بدون حرکت دست دوم دستم را دراز کردم تا ببینم ساعت چقدر محکم به قفسه چسبیده است. تکان نخورد.

تقریباً آنجا را رها کردم، اما غریزه ای به من اجازه نداد. در عوض، ساعت را پیچاندم و چرخید و شل شد. صفحه ساعت از دیوار فاصله گرفت. نه دنده داخلش بود و نه وسایل الکترونیکی در عوض، یک شیء مسطح و دایره ای شکل از مقوا پیدا کردم. بررسی دقیق تر دو

دایره مقوایی متحدالمرکز را نشان داد که با یک براد در مرکز متصل شده بودند. هر کدام با حروف خطی شده بودند.

یک دیسک رمز خانگی. "زاندرا مرا شلوغ کرد تا بهتر ببینم"

روی دیسک کوچکتر همسو می شود؟ A روی دیسک بیرونی با A ببینید چگونه

هر دیسک را بچرخانید تا حروف مختلف در یک راستا قرار گیرند و یک

کد جایگزین ساده ایجاد می کند.

واضح است که تویی هائورن مانند برادرزاده هایش بزرگ شده بود

بازی های پیرمرد. با من بازی میکردی هری؟ :

"یک لحظه صبر کن." زاندرا ناگهان راست شد. "شنیدن این که؟"

"من گوش کردم. سکوت "شنید چی؟"

زاندرا انگشت اشاره اش را به سمت من گرفت. "دقیقا." ثانیه بعد، او

بلند شد. دیسک رمز را در بند دامن پلیسه ام فرو کردم و

دنبالش کردم. در راهرو، جیمسون بی صدا کاشی مرمری را

در جای خود پایین می آورد.

او چیزی پیدا کرده بود - و ظاهراً قصد نداشت آن را

با من یا برادرش به اشتراک بگذارد.

"آها!" زاندرا پیروزمندانه گفت: "میدونستم خیلی ساکتی"

به سمت جیمسون رفت و در کنارش چمباتمه زد و روی

کاشی کفی که جیمسون تازه پایین آورده بود فشار داد. صدای ترکیدن را شنیدم و کاشی

رها شد، انگار روی فنر بود.

با خیره شدن به جیمسون، که به من چشمتی زد، کنار زاندرا زانو زدم.

زیر کاشی یک محفظه فلزی بود. خالی بود، اما کتیبه ای را دیدم

که روی فلز حک شده بود.

یک شعر.

با صدای بلند خواندم: «از دوستم عصبانی بودم. "من به خشم خود گفتم

خشم من تمام شد." نگاهی به بالا انداختم. جیمسون قبلاً ایستاده بود و می رفت

اما همانطور که من ادامه می دادم چشمان زاندرا به کتیبه قفل شده بود. "من،

"از دشمنم عصبانی بودم: نگفتم، خشم من زیاد شد

بعد از گفتن کلمات، چند ثانیه در هوا معلق ماند. زاندرا

«گوشیش را بیرون کشید. بعد از لحظاتی گفت: «ویلیام بلیک

سازمان بهداشت جهانی؟" من پرسیدم. نگاهی به جیمسون انداختم که چرخید و"

به سمت ما برگشت. من فکر می کردم که او خاموش است و می دود، اما در واقع او

فکر می کرد، تمرکز در حرکت.

جیمسون تکرار کرد: «ویلیام بلیک»، انرژی تقریباً آشفته ای که

کلمات و گام های او را نشان می داد. "شاعر قرن هجدهم - و مورد علاقه عمه زارا."

زاندر افزود: ظاهراً توبی

به حکاکی خیره شدم. کلمه خشم به سمتم پرید

به الکل و مواد مخدری که در اتاق توبی پیدا کرده بودیم فکر کردم . من

در مورد آتش سوزی در جزیره هائورن و روشی که مطبوعات توبی را

به عنوان مرد جوان برجسته ای تحسین کرده بودند فکر کردم

گفتم: «او از چیزی عصبانی بود. ذهنم تند شد "چیزی که او

"نتوانست بگوید؟

".جیمسون متفکرانه پاسخ داد: «شاید. "شاید نه

".زاندر تلفنش را به من داد. "اینجا کل شعر است

درخت سمی " نوشته ویلیام بلیک را خواندم"

زاندر خلاصه کرد: «داستان بلند است، خشم پنهان نویسنده

- به درخت تبدیل می شود، درخت میوه می دهد، میوه مسموم می شود، و دشمن

که نمی داند آنها دشمن هستند - میوه را می خورد. کل شبنگ

».با جسد مرده به پایان می رسد. بسیار جذاب

یک جسد مرده ذهن من، بدون درخواست، به سراغ سه جسدی رفت که

از آتش سوزی در جزیره هائورن پیدا شده بودند

دقیقاً توبی در آن تابستان چقدر عصبانی بود ؟

به خودم گفتم زود نتیجه نگیرید. نمی دانستم این شعر چه

معنایی دارد - نمی دانستم که چرا یک نوجوان نوزده ساله این کلمات را

روی یک محفظه پنهان می نویسد. نمی دانم اگر این کار دست توبی بود

نه پیرمرد. تا آنجا که می دانستیم، تویپاس هائورن

پس از گم شدن پسرش، درست قبل از آجرکاری در، این کار را انجام داده بود

بچه های لعنتی اینجا چه کار می کنید؟" این سوال به نظر می رسید که"

به زور از گلوی کسی کنده شده بود. سرم

به سمت در رفت. آقای لافلین همانجا ایستاده بود، آن طرف

آجرهای تخریب شده. او خسته و پیر و تقریباً زخمی به نظر می رسید

فقط همه چیز را به جایی که پیدا کردیم برگردانیم!" زاندر با خوشرویی گفت"

"...درست بعد از ما"

نگهبان زمین نگذاشت کارش را تمام کند

".از سوراخ دیوار آجری گذشت و انگشتش را به سمت ما گرفت. "خارج

فصل نهم

آن شب، در رختخواب دراز کشیدم، به شعر فکر می کردم و به

دیسک رمز خیره می شدم. چرخ کوچکتر را چرخاندم و نگاه کردم که کد پشت سر هم تولید می کند

توبی دقیقاً از این برای چه استفاده کرده بود؟ پاسخ ها نیامد، اما در نهایت

خواب جواب داد. صبح روز بعد با «درخت سمی» که هنوز در ذهنم بود از خواب بیدار شدم. با دوستم قهر کردم

قهرمو گفتم غضبم تموم شد. / بر دشمنم خشمگین بودم / :

.نگفتم خشم من زیاد شد / :

ضربه ای به در من این فکر را قطع کرد. لیبی بود. او هنوز

.لباس خوابش را پوشیده بود - طرح جمجمه، با پاپیون

.همه چیز خوب؟" من پرسیدم

"فقط مطمئن شوید که بیدار هستید و برای مدرسه آماده می شوید"

یه نگاه بهش انداختم لیبی در تاریخ

"سرپرستی قانونی خود از من هرگز مرا به مدرسه نیاورده بود. "واقعا؟

مردد شد، انگشت اشاره سمت راستش به ناخن تیره سمت

چپش می چسبید، و سپس دریچه های سیل شکستند. می دانی که پدر قصد نداشت

آن مصاحبه را انجام دهد، درست است؟ ایو، او نمی دانست فردی که با او صحبت می کند یک

.خبرنگار است

ریکی در همان زمانی که خبر

ارث من در مطبوعات منتشر شد، دوباره با لیبی در تماس بود. اگر می خواست به او فرصت دیگری بدهد، این

.کار او بود، اما او نتوانست از او به عنوان واسطه با من استفاده کند

"با صراحت گفتم: «او پول می خواهد». "و من به او چیزی نمی دهم

"«من احمق نیستم، اوری. و من از او دفاع نمی کنم"

.او کاملاً از او دفاع می کرد، اما من حوصله نداشتم این را بگویم

من باید برای مدرسه آماده شوم." روال صبحگاهی من در حال حاضر پنج برابر بیشتر از زمانی که قبل از اینکه

«تیمی متشکل از استایلیست ها، یک مشاور رسانه ای و یک «نگاه

. داشته باشم، طول کشید

تا زمانی که

استفاده از هشت معجون مختلف روی صورتم و حداقل نیمی از این مقدار

روی موهایم تمام شد، نشستن برای صبحانه اصلاً مطرح نبود. تا دیر وقت دویدم

به آشپزخانه - که با آشپزخانه سرآشپز اشتباه نگیرم - تا

یک موز بردارم و با صدای بسته شدن در فر از من استقبال شد

.

.خانم لافلین صاف شد و دست هایش را روی پیش بندش پاک کرد

"چشمان قهوه ای ملایم به من ریز شد. "آیا می توانم در مورد چیزی به شما کمک کنم؟

،موز؟" گفتم. چیزی در مورد حالت صورت او"

.ساختن یک جمله کامل را برای من دشوار می کرد. هنوز عادت نداشتم پرسنل داشته باشم

"یعنی، می توانم یک موز بگیرم، لطفا؟"

برای صبحانه خیلی خوبه؟" خانم لافلین به سختی پاسخ داد

"- سریع گفتم: نه. "فقط، من دیر می دویدم، و

مهم نیست." خانم لافلین محتویات فر دیگری را بررسی کرد. طبق

آنچه به من گفته شده بود، لافلین ها چندین دهه املاک را اداره می کردند. زمانی که من به ارث رسیدم آنها

هیجان زده نشده بودند، اما همه چیز مانند

ساعت به کار خود ادامه داد. "آنچه را دوست داری بردار." خانم لافلین سریع سر به

"کاسه میوه تکان داد. "نوع شما همیشه این کار را می کند

نوع من؟ من میل به بیرون انداختن یک پاسخ را کم کردم. واضح است که من

به نوعی اشتباه کرده بودم. و به همان وضوح، من نمی خواستم طرف بد او باشم

من گفتم: «اگر این درباره اتفاقی است که دیروز با آقای لافلین رخ داد...» و .

به روشی برگشتم که شوهرش ما را از

بال توبی بیرون انداخته بود

شما از آقای لافلین دوری کنید. خانم لافلین دوباره دست هایش را

روی پیش بندش پاک کرد، این بار سخت تر. "این به اندازه کافی بد است، آنچه تو

"با نان بیچاره کردی

نان؟ جواب من با نفس های بعدی ام آمد. مادر بزرگ پسرها

کسی بود که عکس توبی را به من نشان داد. او آنجا بود

که فهمیدم او را می شناسم. آهسته گفتم: «نان بهت گفته. "درباره

توبی." به هشدار گریسون فکر کردم، به اهمیت

راز ماندن این راز.

زاندر می دانست - و حالا خانم لافلین. احتمالا شوهرش هم همینطور

خانم لافلین با عصبانیت گفت: «شما باید از خودتان خجالت بکشید

بازی با احساسات یک پیرزن مثل آن. و کشیدن پسرها به»

«هر کاری که در بال توبی انجام می دادید؟ این ظالمانه است

ظالمانه؟" تکرار کردم و آن موقع بود که فهمیدم: او فکر می کرد

دروغ می گویم.

خانم لافلین با صدای فشرده گفت: «توبی مرده است. او رفته است و

تمام مجلس برای او عزادار شدند. من آن پسر را مثل خودش دوست داشتم.» چشمانش

را بست. خانم لافلین به زور چشمانش را باز کرد: "و فکر اینکه تو نان را عذاب می دهی، به آن

زن بیچاره می گویی که او زنده است... وسایلش را آلوده می کند..." آیا این خانواده به اندازه کافی رنج نبرده اند

بدون اینکه شما چنین چیزی را

بسازید؟ گفتم: «دروغ نمی گویم. "من این کار را نمی کنم." خانم لافلین لب هایش را جمع کرد. می توانستم ببینم

که هر چه می خواهد بگوید، گاز می گیرد. در عوض، او به سختی یک موز به من داد. "شما باید به مدرسه بروید."

فصل 10 مطابق با حرف اورن، الی در مدرسه به پهلوی من چسبید. علیرغم قول رئیس امنیت من در مورد "ترکیب

کردن"، هیچ چیز محتاطانه ای در مورد اینکه یک جوان هفده ساله با محافظ است وجود نداشت. مطالعات آمریکایی. فلسفه ذهن آگاهی. حساب دیفرانسیل و انتگرال معناسازی. همانطور که در سر کلاس هایم نشسته بودم، همکلاسی هایم خیره نشدند. آنها خیره نشدند - خیلی واضح بود که احساس بدتری داشت. تا زمانی که به فیزیک رسیدم، آماده بودم که شانس را با نظر دهندگان اینترنتی و خرابکاران قفسه جهان به تنهایی استفاده کنم. "می تونی فقط تو سالن منتظر بمونی؟" از الی پرسیدم. او با بازیگوشی پاسخ داد: «اگر بخوایم بیکار شوم، حتماً.» بخشی از من باید فکر می کردم که آیا اورن واقعاً به خاطر حادثه قفل تا این حد پیش می رفت یا به این دلیل بود که ریکی در شهر بود و سر و صدا می کرد. سعی کردم این فکر را کنار بگذارم، روی صندلی نشستم. در یک روز عادی، این واقعیت که آزمایشگاه فیزیک دبیرستان من شبیه چیزی بود که متعلق به ناسا بود، هنوز هم باعث می شد تا حدی بهت برسد، اما امروز چیزهای دیگری در ذهنم بود. درست قبل از شروع کلاس، تنها پشت میز آزمایشگاه من نشستم. او چشمانش را روی الی دوخت و سپس به سمت من برگشت. زمزمه کرد: «بد نیست». زندگی من به معنای واقعی کلمه یک داستان تبلوید بود، اما حداقل تنها کالیگاریس فکر می کرد محافظ جدید من داغ است. "چه چیزی می خواهید؟" زیر لب ازش پرسیدم تنها فکر کرد: «چیزهایی که قرار نیست انجام دهم. چیزهایی که نمی توانم داشته باشم. هر چیزی که به من گفته شود دور از دسترس است.» "تو از من چی میخوای؟" شفاف سازی کردم و صدایم را آنقدر پایین نگه داشتم که به جز الی نشنوم. کلاس قبل از اینکه تنها مشتاق جواب دادن باشد شروع شد و او دیگر صحبت نکرد تا اینکه ما را در کار آزمایشگاه رها کردند. تنها به آرامی گفت: "من و ربکا آنجا بودیم که سر گیکز لوت نامه اش را در وان فرو برد." ما همه چیز را در مورد بازی جدید می دانیم. قیافه اش تغییر کرد و برای چند ثانیه تنها کالیگاریس تقریباً آسیب پذیر به نظر می رسید. "این اولین چیزی است که در یک ابدیت باعث شد بکس از خواب بیدار شود." "بیدار شوی؟" تکرار کردم. می دانستم که تنها و ربکا سابقه ای دارند. می دانستم که بعد از مرگ امیلی از هم جدا شده اند و ربکا از همه چیز و همه چیز کناره گیری کرده است. اما نمی دانستم که چرا تنها از من انتظار داشت که اکنون به هر یک از آنها اهمیت بدهم. تنها با صدای آهسته به من گفت: "تو او را نمی شناسی." شما نمی دانید مرگ امیلی با او چه کرد. اگر او بخواهد در این مورد به زاندر کمک کند؟ من می روم به او کمک کنم. و من فقط به این فکر کردم که شاید بخواهی بدانی که ما در مورد تو می دانیم.» درباره تویی "ما در این هستیم. و ما به کسی نمی گوئیم." "آیا این یک تهدید است؟" با چشمان ریز شده پرسیدم. "به معنای واقعی کلمه برعکس تهدید." تنها شانه های ظریفی را بالا انداخت، انگار واقعاً برایش مهم نبود که به او اعتماد دارم یا نه. گفتم: «خوب. تنها با ازدواج خواهرزاده زارا بود. زنده بودن تویی رازی نبود که من به او اعتماد کنم، اما زاندر به او اعتماد کرده بود - که معنی نداشت، زیرا زاندر حتی تنها را دوست نداشت. وقتی تصمیم گرفتم درگیر شدن بیشتر بی فایده است، ابتدا روی کارهای آزمایشگاهی خود تمرکز کردم، سپس روی چیزهایی که شب قبل در اتاق تویی پیدا کرده بودیم. دیسک رمز. شعر. آیا چیز دیگری در اتاقی وجود داشت که قرار بود آن را پیدا کنیم و رمزگشایی کنیم؟ کنار من، تنها تبلتش را صاف روی میز گذاشت. نگاهی به آن انداختم و متوجه شدم که او همان جستجویی را که زاندر روز قبل انجام داده بود، برای «درخت سمی» انجام داده است. منظورم این بود که زاندر دقیقاً همان چیزی را که ما پیدا کرده بودیم به او و احتمالاً به ربکا گفته بود. فکر کردم می خواهم او را بکشم، اما بعد چشمم به یکی از نتایجی که جستجویی تنها پیدا کرد، افتاد: میوه دکترین درخت سمی. فصل 11 در راه بازگشت از مدرسه به خانه، خودم جستجویی انجام دادم. میوه دکترین درخت سمی یک قاعده قانونی بود که می گفت شواهدی که به طور غیرقانونی به دست آمده اند در دادگاه غیرقابل قبول هستند. "تو فکر می کنی." جیمسون در ماشین کنارم بود. چند

ضد گلوله من شدند. روزهای دیگر این کار را نکردند. زاندر الان آنجا نبود. من پاسخ SUV روز، او و زاندر سوار دادم: "من همیشه فکر می‌کنم." "این چیزی است که من در مورد تو دوست دارم، وارث." جیمسون عادت داشت کلماتی را که باید مهم باشند به بیرون پرتاب می‌کرد، مثل اینکه اصلاً اهمیت نداشتند. آیا می‌خواهید آن افکار را به اشتراک بگذارید؟ "و دستم را نوک بزنی؟" من شلیک کردم. "پس شما می‌توانید ابتدا به آنجا برسید و از من عبور کنید؟" جیمسون لبخند زد. این لبخند آهسته، خطرناک و سراسیمه او بود که برای برانگیختن واکنش طراحی شده بود. یکی بهش ندادم وقتی به خانه هاثورن رسیدیم، به سمت بال خود عقب نشینی کردم و پانزده دقیقه منتظر ماندم تا اینکه دستم را دور شمعدانی روی شومینه ام قفل کردم و کشیدم. این حرکت یک چفت را آزاد کرد و پشت شومینه سنگی به اندازه‌ای بلند شد که بتوانم دست‌هایم را زیر آن بگذارم و آن را به سمت بالا بلند کنم. اورن این گذرگاه را زمانی که خطری در املاک وجود داشت غیرفعال کرده بود، اما پس از رفع این تهدید، مدت زیادی از کار نمانده بود. وارد گذرگاه مخفی شدم تا جیمسون را ببینم که منتظر من است. "من دوست دارم شما را اینجا ببینم، وارث." به او گفتم: «تو آزاردهنده ترین آدم روی کره زمین هستی.» لب‌هایش از یک طرف به سمت بالا منحرف شد. "من سعی می‌کنم. به سمت بال تویی برگشتی؟" من می‌توانستم دروغ بگویم، اما او می‌دانست که من دروغ می‌گویم و من نمی‌خواستم صبر کنم. به او گفتم: «فقط سعی کن اسیر لاکلین‌ها نشوی.» «آیا تا به حال نمی‌دانی، وارث؟ من هرگز گرفتار نمی‌شوم.» با کشیدن یک نفس عمیق، از کنار آجرهای آجری گزشتم و خط تلفنی برای مطالعه تویی ایجاد کردم. انگشتانم را در امتداد لبه‌های کتاب‌ها کشیدم و قفسه به قفسه از میان آنها گزشتم. همه حجم‌ها را اینجا چک کرده‌ایم، اما فقط برای محفظه‌های مخفی.

می‌خواهی به من بگویی دنبال چه می‌گردی؟" جیمسون پرسید.

روز قبل، متوجه تنوع کتاب‌هایی شده بودم که تویی هاثورن خوانده بود.

کتاب‌های کمیک و ترسناک پالپ. جلد‌های فلسفه و حقوق یونان. بدون هیچ

کلمه‌ای به جیمسون، یکی از کتاب‌های قانونی را از قفسه بیرون آوردم.

جیمسون کمتر از یک دقیقه طول کشید تا دلیل آن را بفهمد.

"پشت سرم زمزمه کرد: «میوه درخت سمی.»" درخشان

مطمئن نبودم که او درباره من صحبت می‌کند یا تویی.

فهرست کتاب مرا به مدخل

آموزه درخت سمی راهنمایی کرد. با رسیدن به صفحه مورد نظر، قلبم تند شد. آنجا

بود.

حروف خاصی در برخی کلمات سیاه شده بودند. نمادها

برای صفحات ادامه یافتند. هر چند وقت یکبار، یک علامت نقطه گذاری می‌آمد که

از آن خط زده می‌شد - یک کاما، یک علامت سوال. من کاغذ یا خودکار نداشتم

بنابراین از تلفنم برای ضبط حروف استفاده کردم و با زحمت آنها را،

یکی یکی تایپ کردم.

نتیجه یک رشته از صامت‌ها و مصوت‌ها بدون معنی بود. در

حال حاضر

"تو فکر می‌کنی." جیمسون مکث کرد. "تو یه چیزی میدونی"

من می خواستم آن را انکار کنم، اما به یک دلیل ساده این کار را نکردم. اعتراف کردم: «دیروز یک دیسک رمز پیدا کردم

اما در حالت خنثی قرار داشت،

». من رمز را نمی دانم

شماره." پاسخ جیمسون فوری و برقی بود. ما به"

«اعداد نیاز داریم، وارث. رمز را از کجا پیدا کردی؟

نفسم در گلویم حبس شد. به سمت ساعت رفتم، ساعتی که

روز قبل جدا کرده بودم. آن را برگرداندم و به صورتش خیره شدم: عقربه ساعت

در دوازده منجمد شد و عقربه دقیقه شمار در پنج

است. دوازدهم E جیمسون پشت سرم گفت: «حرف پنجم الفبا

است L.

بدون اینکه حرف دیگری به او بزنم، به دنبال دیسک رمز در اتاقم دویدم

فصل 12

جیمسون من را دنبال کرد. البته او این کار را کرد. تنها چیزی که برایم مهم بود این بود که

ابتدا به آنجا برسم.

وقتی به سوئیت برگشتم، دیسک رمز را از کشوی میزم بیرون کشیدم

من حرف پنجم روی چرخ بیرونی را با حرف دوازدهم روی .

و سپس، در حالی که جیمسون پشت من ایستاده بود، دستانش L و E. چرخ داخلی تطبیق دادم

روی میز در دو طرف من، بدن هایمان خیلی نزدیک بود، شروع به رمزگشایی

پیام کردم.

-راز-

،تا حدی از طریق کلمه اول، نفس از ریه های من بیرون زد

. زیرا این کار می کرد. اسرار. این اولین کلمه بود. دروغ

. در کنار من، جیمسون یک خودکار گرفت، اما من آن را از او پس گرفتم

". به او گفتم: اتاق من . "خودکار من. دیسک رمز من

وارث، اگر می خواهی فنی کسب کنی، همه چیز مال توست. نه فقط این اتاق یا

». آن قلم

من او را نادیده گرفتم و نامه به نامه را انتقال دادم تا اینکه کل پیام

رمزگشایی شد. به عقب برگشتم و فاصله ها و خطوط شکسته را اضافه کردم و چیزی که برایم

باقی ماند شعر دیگری بود

. یکی که فقط می توانستم حدس بزنم که نسخه اصلی تویی هاورن باشد

،اسرار، دروغ

. همه چیزهایی که من نفرت دارم

،درخت سم است

نمی بینی؟

و من را مسموم کرد Z و S

شواهدی که من دزدیدم

در تاریک ترین سوراخ است

نور تمام آنچه را

...که بر روی آن می نویسم آشکار خواهد کرد

به بالا نگاه کردم. جیمسون هنوز روی من خم شده بود، صورتش آنقدر به صورت من نزدیک بود

که نفسش را روی گونه ام حس می کردم. با فشار دادن صندلی به سمت او، ایستادم

"به او گفتم: «همین است.» به همین جا ختم می شود.

جیمسون شعر را با صدای بلند خواند. "رازها، دروغ ها، همه چیزهایی که من نفرت دارم. درخت

برای S". و من را مسموم کرد.» او مکث کرد Z و S سم است، نمی بینی؟

Skye، Z برای Zara."

"شواهدی را که دزدیدم" برداشتم، سپس مکث کردم. "شواهد چیست؟"

جیمسون ادامه داد: در تاریک ترین سوراخ است

". نور همه چیزهایی را که بر روی آن می نویسم آشکار خواهد کرد"

گفتم: «یک کلمه گم شده است

و با همه قافیه است." یک لحظه بعد، جیمسون در حرکت بود - و من هم همینطور. ما از راهرو به راهرو به سمت"

بال متروک توبی

برگشتیم . درست بیرون در

. به توقف رسیدیم

جیمسون در حالی که از

.آستانه عبور می کرد به من نگاه کرد

نور تمام آنچه را که روی آن می نویسم آشکار خواهد کرد... جیمسون زمزمه کرد: «دیوار»، گویی این کلمه را

مستقیماً از افکار

. من بیرون آورده است

او به سختی نفس می کشید - آنقدر سخت که فکر کنم قلبش

حتی تندتر از قلب من می تپد

.کدوم دیوار؟" پرسیدم و کنارش رفتم"

جیمسون به آرامی سیصد و شصت درجه چرخید. او به سوال من پاسخ نداد

.بنابراین من یکی دیگر را بیرون انداختم ،

"جوهر نامرئی؟"

اکنون شما مانند هائورن فکر می کنید." جیمسون چشمانش را بست. من"

عملاً می توانستم او را در حال لرزش با انرژی احساس کنم

".تمام بدنم همین کار را می کرد." نور همه چیز را آشکار خواهد کرد

پلک های جیمسون باز شد و او دوباره چرخید، تا اینکه روبروی
"هم قرار گرفتیم." وارث، ما به یک چراغ سیاه نیاز خواهیم داشت

فصل 13

همانطور که معلوم شد، ما به بیش از یک بلک لایت نیاز داشتیم - و یکی از اعضای
خانواده هائورن که هفت نفر از آنها را در اختیار داشت زاندر بود. سه
نفری با آنها در سوئیت توبی ردیف کردیم. چراغ های بالای سر را خاموش کردیم و
چیزی که دیدم تقریباً مرا به زانو درآورد.

توبی روی دیوار اتاق خوابش پیامی نوشته بود.

او ده ها هزار کلمه در تمام دیوارهای مجموعه نوشته بود. توبی هائورن
یک دفتر خاطرات داشت. تمام زندگی او بر روی دیوارهای بال او در
هائورن هاوس ثبت شده است.

. وقتی شروع به نوشتن کرده بود هفت یا هشت سال بیشتر نداشت

جیمسون و زاندر در کنار من ساکت شدند و ما سه نفر خواندیم. لحن

نوشتن توبی کاملاً در تضاد با هر چیز دیگری بود که

ما پیدا کردیم - داروها، پیامی که رمزگشایی کرده بودیم، "درخت سمی". توبی

از عصبانیت در حال جوشیدن بود. اما توبی جوان؟ او بیشتر شبیه

زاندر بود. انرژی افسار گسیخته ای در هر چیزی که می نوشت وجود داشت. او

در مورد انجام آزمایش ها صحبت کرد که برخی از آنها شامل انفجار بود. او

خواهران بزرگترش را می پرستید. او تمام روزها را صرف ناپدید شدن در دیوارهای

خانه کرد. پدرش را می پرستید.

چه چیزی تغییر کرد؟ این سوالی بود که از خودم پرسیدم وقتی تندتر و

سریع تر می خواندم، با سرعت بالای دوازدهمین، سیزدهمین، چهاردهمین

پانزده سالگی توبی. مدت کوتاهی پس از تولد شانزده سالگی او، دقیقاً به لحظه ای رسیدم

که همه چیز تغییر کرد.

تمام آن ورودی گفت: دروغ گفتند.

ماه ها - شاید سال ها - طول کشید تا توبی واقعاً

این دروغ را به زبان آورد. آنچه او کشف کرده بود، چرا عصبانی بود. وقتی به آن اعتراف رسیدم

تمام بدنم سربی شد،

اوری؟" زاندر کاری را که انجام می داد متوقف کرد و برگشت و به من نگاه کرد."

جیمسون هنوز با سرعت تار می خواند. او باید قبلاً رازی را که مرا به سنگ تبدیل کرده بود خوانده باشد

اما فوکوس لیزری او،

بی خطر باقی مانده بود. او در حال شکار بود - و بدنم احساس می کرد در حال خاموش شدن است

.

خوبی اونجا قهرمان؟" زاندر از من پرسید و آمد تا دستی روی"

شانه ام بگذارد. من به سختی آن را احساس کردم

نمی توانستم قدم دیگری بردارم. نمی توانستم کلمه دیگری بخوانم. چون دروغی که توبی هاثورن به آن اشاره کرده بود، رازهایی که در شعرش ذکر کرده بود ؟

.آنها باید با کسی که او بود

توبی به فرزندی پذیرفته شد. برگشتم و به زاندر نگاه کردم. «هیچ کس نمی دانست. نه توبی نه خواهرش هیچکس. مادر بزرگت جعل بارداری کرده وقتی توبی شانزده ساله بود، چیزی پیدا کرد. اثبات نمی دانم چیست.» نمی توانستم حرفم را متوقف کنم. نمی توانستم سرعتم را کم کنم. او را در خفا به فرزندی پذیرفتند .»او حتی مطمئن نبود که قانونی باشد

چرا کسی باید فرزندخواندگی را مخفی نگه دارد؟" زاندر واقعاً" گیج به نظر می رسید.

این سوال خوبی بود، اما من به سختی توانستم آن را پردازش کنم، زیرا تنها چیزی که می توانستم بارها و بارها فکر کنم این بود که اگر توبی هاثورن از نظر بیولوژیکی با خانواده هاثورن مرتبط نبود ، آنها را DNA پس او یک اونس از .به اشتراک نمی گذاشت

.
و نه فرزندش

دستخط او..." کلمات را خفه کردم. روی دیوارها بود، دور"

تا دورم - و حالا که دنبالش می گشتم، چیزی را تشخیص دادم که باید در لحظه ای که نوشته از یک .خط خراش کودکانه تغییر کرده بود، متوجه می شدم

توبی هاثورن از زمانی که دوازده یا سیزده ساله بود شروع به نوشتن به شیوه ای عجیب و غریب کرده بود - ترکیبی بسیار متمایز از چاپ و خط شکسته. من قبلاً آن دست خط را دیده بودم. من یک رازی دارم، کمتر از یک هفته قبل از مرگش . می توانستم صدای مادرم را بشنوم

درمورد روزی که به دنیا اومدی

فصل چهاردهم

تا آخر شب، روی صندلی چرمی عظیم پشت

میز توبیاس هاثورن نشستم و به شناسنامه ام خیره شدم، به امضایی که میلیاردر برجسته کرده بود. نام پدرم بود، اما دست خط

.همان نوشته روی دیوارهای بال توبی بود

.ترکیبی متمایز از چاپ و خط شکسته

توبی هاثورن شناسنامه من را امضا کرد. نمی توانستم آن کلمات را

با صدای بلند بگویم. تنها کاری که می توانستم انجام دهم این بود که به ریگی گرامبز فکر کنم. در سن هفت سالگی دیگر اجازه ندادم او به من صدمه بزند - اما در شش سالگی فکر کردم او

ماه را آویزان کرده بود. نسیمی به شهر می آمد، مرا می برد، می چرخاند. او به من می گفت دخترش و به من می گفت که برای من هدیه گرفته است. از جیب هایش ماهی می زد و هر چیزی را که آنجا پیدا می کردم - یک خودکار، خرده فروشی آزاد، یک ضرابخانه رستورانی، باید نگه دارم -

سالها طول کشید تا بفهمم هر تکه گنجی که او به من داده است زباله است.

:دیدم تار شد، و چشمک زد و اشکم را از دست دادم و به آن امضا خیره شدم.
اسم ریکی اما نوشته تویی

من یک رازی دارم در مورد روز تولدت. می توانستم صدای مادرم را بشنوم، انگار که با من در اتاق باشد. من یک راز دارم. این یک بازی بود. که ما تمام عمرم را انجام داده بودیم. او در حدس زدن اسرار من فوق العاده بود. من هرگز مال او را حدس نمی زد

حالا درست روبروی من بود. برجسته شده است. تویی هاتورن شناسنامه من را امضا کرد. حرف زدن درد داشت به یاد آوردن هر بازی. شطرنجی که با هری بازی کرده بودم دردناک بود.

ریکی گرامبز گوشی را نگرفته بود که مادرم فوت کرد. اما تویی؟ او در عرض چند روز ظاهر شده بود. و اگر تویی به فرزندخواندگی گرفته می شد، اگر از نظر بیولوژیکی هاتورن نبود

که زارا و شوهرش DNA پس آزمایش، انجام داده بودند هیچ معنایی نداشت.

دیگر ساده ترین راه حل برای این سؤال که چرا توبیاس هاتورن ثروت خود را به یک غریبه واگذار کرده است، رد نمی کند.

من غریبه نبودم

،چرا "هری" بلافاصله پس از مرگ مادرم به دنبال من بود؟ چرا وقتی من شش ساله بودم یک میلیارد تگزاسی از رستوران نیوانگلند که مادرم در آن کار می کرد بازدید کرد؟ چرا توبیاس هاتورن

ثروت خود را به من واگذار کرده بود؟

،چون پسرش پدر من است. همه چیزهای دیگر - تولد من، نام من - کل معمایی که برادران هاتورن و من فکر می کردیم حل کرده ایم. دقیقاً همان چیزی بود که جیمسون آن را در تونل نامیده بود: هدایت اشتباه. ایستادم، نمی توانستم لحظه ای بیشتر در یک مکان بمانم.

خیلی وقت بود که نیازی به پدر نداشتم. یاد گرفته بودم هیچ انتظاری نداشته باشم دیگر اجازه ندادم دردش بیاید اما اکنون تنها چیزی که می توانستم به آن فکر کنم این بود که، بله، هری وقتی روی صفحه شطرنج بر او مانور می دادم اخم می کرد، اما چشمانش

برق می‌زد. او مرا شاهزاده خانم و دختر وحشتناک صدا می‌کرد و من او را پیرمرد

نفسی تند در گلویم حبس شد. جلو رفتم، به سمت

درهای دوتایی که دفتر را از بالکنش جدا می‌کرد. من از میان

آنها رد شدم و آنها برگشتند

توبی هاثورن شناسنامه من را امضا کرد. صدایم در

گلویم خشن بود، اما مجبور بودم کلمات را با صدای بلند بگویم. باید می‌شنیدم تا باورشان کنم

هوا را قورت دادم و سعی کردم آنچه را که گفته بودم به .

نتیجه منطقی برسانم، اما نتوانستم

از نظر فیزیکی نمی‌توانستم کلمات را بگویم. حتی نمی‌توانستم به آنها فکر کنم

پایین، حرکتی را در استخر دیدم. گریسون. بازوهای او

با سینه‌زنی بی‌رحمانه و تنبیه‌آمیز آب را بریدند. حتی از دور

می‌توانستم نحوه کشیده شدن عضلاتش به پوستش را ببینم. هر چقدر هم که

او را تماشا کردم، سرعت او تغییر نکرد

تعجب کردم که آیا او برای دور شدن از چیزی شنا می‌کند. برای ساکت کردن

افکار در ذهنش. من تعجب کردم که چگونه ممکن است که تماشای او

نفس کشیدن را آسان تر و در عین حال سخت تر کند

بالاخره خودش را از استخر بیرون کشید. گویی توسط نوعی

حس ششم هدایت می‌شود، سرش به سمت بالا خم شد. به سمت من

به او خیره شدم - در طول شب، در فضای بین ما

. اول نگاهش را به دور انداخت

من به دور شدن مردم عادت کرده بودم

. من خوب بودم که از کسی انتظاری نداشتم

اما وقتی به داخل دفتر برگشتم، دیدم

دوباره به شناسنامه ام خیره شده ام

- نمی‌توانستم کاری کنم که این مهم نباشد. من نمی‌توانستم کاری کنم که توبی - هری

مهم نباشد. با اینکه به من دروغ گفته بود

حتی اگر او از یکی از ثروتمندترین خانواده های جهان آمده بود، اجازه می‌داد در ماشینم زندگی کنم و برایش

صبحانه بخرم

او پدر من است. کلمات آمد. سرانجام. به طرز وحشیانه ای من نمی‌توانستم

آنها را نادیده بگیرم. هر نشانه ای به یک نتیجه اشاره داشت. خودم را مجبور کردم با صدای بلند بگویم

توبی هاثورن پدر من است .

چرا به من نگفت؟ الان کجاست؟

من جواب می‌خواستم این فقط یک معما نبود که نیاز به حل یا

لایه دیگری از یک پازل داشت. این یک بازی نبود - برای من نه

دیگر نه.

فصل 15

ما باید صحبت کنیم.

جیمسون روز بعد مرا در بایگانی (مدرسه آمادگی برای کتابخانه) پنهان کرد. تا به حال، او فاصله خود را در دیوارهای روز ارتفاعات کشور حفظ کرده بود.

نه اینکه کسی جز الی برای دیدن ما در اطراف بود.

من باید تکالیف حساب دیفرانسیل و انتگرال را تمام کنم." از نگاه مستقیم به او اجتناب کردم"

به فضا نیاز داشتم نیاز داشتم فکر کنم.

"این روز الکترونیکی است." جیمسون روی صندلی کنار صندلی من نشست"

". تو وقت آزاد زیادی داری"

Heights Country Day سیستم برنامه ریزی مدولار در

به اندازه کافی پیچیده بود که من حتی برنامه خودم را حفظ نکرده بودم. اما

ظاهراً جیمسون داشت.

اصرار کردم: «مشغول هستم.

همونطور که اون از من میخواست

جیمسون به پشتی صندلی خود تکیه داد و آن را روی دو پا متعادل کرد، سپس به

پاهای جلویی اجازه داد پایین بیایند و به طور مستقیم در گوش من زمزمه کرد. توبی

هاثورن پدر شماست.

دنبال جیمسون رفتم. الی، که احتمالاً نمی توانست

زمزمه جیمسون را بشنود، به دنبال من آمد - از ساختمان اصلی، آن طرف چهارخانه، در

مسیری سنگی به طرف مرکز هنری. در داخل، جیمسون از استودیو به استودیو رد می شد،

تا اینکه به تابلویی رسیدیم که به من خبر می داد تئاتر بلک باکس بود

یک اتاق مربع بزرگ با دیوارهای سیاه، یک کف سیاه و چراغ های صحنه که

در سقفی سیاه تعبیه شده بود. جیمسون یک سری سوئیچ را برگرداند و

چراغ های سقفی روشن شدند. الی کنار در موقعیت گرفت و من به دنبال

جیمسون تا انتهای اتاق رفتم.

". جیمسون زمزمه کرد: «چیزی که در آرشیو گفتم." این فقط یک نظریه بود

اتاق برای آکوستیک ساخته شده بود، برای حمل صداها ساخته شده بود. "به من بگو اشتباه می کنم

".

نگاهی به الی انداختم و در جواب کلماتم را با دقت انتخاب کردم. من

یک محفظه مخفی در میز پدر بزرگ شما پیدا کردم.

». یک کپی از شناسنامه من بود

. اسم توبی رو نگفتم من نمی خواهم، نه با یک مخاطب

و؟" جیمسون تشویق کرد"

اسم پدرم بود." آنقدر صدایم را پایین آوردم که جیمسون
"مجبور شد برای شنیدن آن یک قدم نزدیکتر شود." امضا نبود
"من آن را می دانستم"

جیمسون شروع به قدم زدن کرد، اما قبل از اینکه خیلی دور شود به سمت من برگشت . "میفهمی این یعنی چی،
"وارث؟"

. با چشمان سبزش روشن پرسید

من کردم. یک بار با صدای بلند گفته بودم

. از زمانی که برای خواندن وصیت نامه وارد شدم، این منطقی تر از هر چیز دیگری بود

. با صدای خشن گفتم: «توضیحات دیگری هم وجود دارد

من یک راز دارم. مادرم آن بازی را بیخود اختراع نکرده بود. در تمام زندگی من

.او به من می گفت چیزی وجود دارد که من نمی دانستم ،

یه چیز بزرگ

چیزی در مورد من

کاملاً منطقی است - حس هائورن." جیمسون نتوانست جلوی

خودش را بگیرد. اگر به او اجازه می دادم، احتمالاً مرا بلند می کرد و

می چرخاند. «دوازده پرنده، یک سنگ، وارث. هر اتفاقی که

بیست سال پیش افتاد، پیرمرد قصد داشت از تو استفاده کند تا پسر اسرافش را

«.اکنون به تخته بکشاند

در حالی که این کلمات بر زبانم تلخ بود، گفتم: "به نظر نمی رسد که کار کند." من

بزرگترین خبر دنیا بودم. نمی دانستم توبی کجاست، اما

.همین را نمی توان برعکس گفت

اگر او پدر من است پس کجاست؟ چرا او اینجا نیست؟

.انگار این فکر او را به سمت من سوق داده بود، جیمسون نزدیکتر آمد

".او به آرامی گفت: "بیایید شرط را لغو کنیم

،سرم را بالا انداختم تا نگاهش کنم. به دنبال حرفی در صورتش گشتم

.چیزی که به من بفهماند در چه زاویه ای بازی می کند

این بزرگ است، وارث." اگر او جای دیگری بود، شاید صدایش

ملایم به نظر می رسید - اما جیمسون هائورن که می دانستم ملایم نبود. به اندازه کافی بزرگ

است که هیچ یک از ما اکنون به انگیزه اضافی نیاز نداریم. هیچ کدام از ما

«.به تنهایی این مشکل را حل نمی کنیم

چیزی غیرقابل انکار در نحوه بیان کلمه ما وجود داشت، اما

من در مقابل آن مقاومت کردم. "من در مرکز این هستم." خیلی راحت می توانستم به خودم اجازه بدهم که دوباره

وارد زمین شوم. به خودم اجازه بدهم احساس کنم واقعاً یک تیم

. هستیم

"تو به من احتیاج داری"

این چیزی بود که در مورد آن بود. صدای ملایم. ما

و شما به کسی نیاز ندارید؟" جیمسون جلو رفت. علیرغم هر

جیغ اختاری در پشت مغزم، وقتی دستش را دراز کرد تا

مرا لمس کند، عقب نشینی نکردم.

دوازده ساعت گذشته تمام دنیای من را زیر و رو کرده بود. من

نیاز داشتم... چیزی. لازم نبود معنایی داشته باشد. نیازی نبود که

احساسات درگیر باشد. با صدای خشن در گلویم گفتم: "خوب." بیایید

"شرط را لغو کنیم"

من انتظار داشتم که او مرا ببوسد - از لحظه

ضعف من استفاده کند، مرا به دیوار هل دهد و منتظر بماند تا سرم

به سمت سرش متمایل شود، منتظر یک بله باشید. انگار می خواست. من آن را می خواستم

اما در عوض، جیمسون یک قدم به عقب رفت و سرش را به پهلو خم کرد

"در مورد گرفتن هوا چه احساسی داری؟"

دو دقیقه بعد، جیمسون هائورن و من در بالای مرکز هنر بودیم

این بار، الی قبل از اینکه جیمسون او را قفل کند، فرصتی برای قرار گرفتن در درگاه پیدا نکرد

.

محافظ من در پشت بام را زد و سپس کوبید. جواب دادم: «من خوبم» در حالی که جیمسون را تماشا می کردم تا

لبه‌ی پشت بام

بایستد .

پنجه های کفش مجلسی اش از لبه آویزان بود

باد بلند شد

. «با اینکه معنی کلمه را نمی دانست گفتم: «مراقب باش

تو چیز خنده داری می دانی، وارث؟ پدر بزرگ من همیشه می گفت که"

مردان هائورن 9 زندگی دارند. جیمسون به سمت من برگشت. او تکرار کرد: «مردان هائورن

زندگی دارند. او در مورد تویی صحبت می کرد. پیرمرد 9

می دانست پسرش زنده مانده است. او می دانست که تویی آنجاست. اما او

هرگز بیشتر از دادن نکاتی انجام نداد تا اینکه این پیام را برای زاندر گذاشت

. آرام گفتم: «توییاس هائورن دوم را پیدا کنید

بعد از اینکه نگاهم را برای لحظه ای بیشتر نگه داشتم، جیمسون پشت ستونی در همان نزدیکی ناپدید شد و با

چیزی که به نظر می رسید یک رول آستروتورف و یک سطل توپ گلف

. بود، برگشت

سطل را گذاشت، سپس

چمن را باز کرد. او برای بار دوم ناپدید شد، سپس با یک چوب گلف برگشت و

یک توپ را از سطل ربود. او توپ را روی زمین چمن گذاشت و

.ضربه اش را ردیف کرد

او در حالی که به جنگل های زیبا در قسمت پشتی محوطه دانشگاه نگاه می کرد، گفت: «من به اینجا می آیم ،تا دور شوم.» پاهایش را به اندازه عرض شانه از هم باز کرد

چماق را به سمت عقب چرخاند و سپس ضربه اش را زد. توپ گلف از پشت بام مرکز هنری و به داخل جنگل اوج گرفت. "من نمی گویم که فکر می کنم شما غرق شده اید، وارث. من نمی گویم که فکر می کنم شما آسیب می بینید. من فقط می گویم - او چوب گلف را به سمت من گرفت - - "بعضی وقت ها حس خوبی "به آدم دست می دهد

با ناباوری بهش خیره شدم و بعد لبخند زدم. "این باید خلاف "قوانین باشد

،چه قوانینی؟" جیمسون پوزخندی زد. وقتی برای گرفتن باشگاه حرکت نکردم "او یک توپ دیگر گرفت و یک ضربه دیگر را خط زد. "اجازه بده تا در مورد یک راز تجاری هائورن به تو اجازه بدهم، وارث: هیچ قانونی مهمتر از برنده شدن نیست. "مکث کرد، فقط یک لحظه. من نمی دانم پدرم کیست اسکای هرگز آن چیزی نبود که می توان آن را مادرانه نامید. پیرمرد ما را بزرگ کرد. او ما را به شکل خودش ساخت. «جیمسون تاب خورد و توپ اوج گرفت .زان عقلش را دارد. گریسون گراویتا را گرفت. نش مجتمع ناجی دارد "و من..." یک توپ دیگر. یک شلیک دیگر "من نمی دانم چه زمانی باید تسلیم شوم جیمسون به سمت من برگشت و یک بار دیگر باشگاه را نگه داشت. یاد اسکای افتادم .که به من گفت کلمه ای که جیمسون را توصیف می کند گرسنه است .چماق را از دستش گرفتم. انگشتانم انگشتانش را مسواک زدند جیمسون تکرار کرد: "من کسی هستم که تسلیم نمی شود." اما زاندر "کسی است که پیرمرد از او خواسته تا توبی را پیدا کند آن طرف در به پشت بام، الی همچنان می کوبد. باید او را از بدبختی نجات دهم. به جیمسون نگاه کردم. من باید دور شوم اما من این کار را نکردم. این نزدیکترین چیزی بود که جیمسون به من گفت که .بزرگ شدن هائورن چگونه بود

به سمت سطل توپ های گلف رفتم و یکی را روی زمین چمن انداختم. من قبلاً هرگز باشگاه گلف برگزار نکرده بودم. نمی دانستم چه کار می کنم، اما رضایت بخش به نظر می رسید. گاهی اوقات، احساس خوبی به دست می داد .اولین باری که تاب زدم، توپ را از دست دادم

جیمسون به من گفت: «سر پایین». او پشت سرم بلند شد و چنگام را تنظیم کرد، دستانش را دور دستانم حلقه کرد و آنها را از شانه تا نوک انگشتان هدایت کرد. حتی از طریق بلیزر فرمش گرمای بدنش را حس می کردم .

«زمزمه کرد: «دوباره امتحان کن

این بار، وقتی به عقب برگشتم، جیمسون هم تکان خورد. بدن ما هماهنگ حرکت کرد. احساس کردم شانه‌هایم می‌چرخد، او را پشت سرم احساس می‌کردم، هر اینچ تماس بین خود را احساس می‌کردم. باشگاه به توپ متصل شد و من اوج گرفتن آن را تماشا کردم عجله ای از احساسات در درونم ایجاد شد و این بار آن را پایین نیاوردم. جیمسون مرا به اینجا آورده بود تا رها کنم.

با صدای بلندتر از آنچه که می‌خواستم گفتم: «اگر توبی پدر من است، او «تمام عمر من کجا بوده است؟

به سمت جیمسون برگشتم، خوب می‌دانستم که خیلی نزدیک ایستاده بودیم. "با عصبانیت به او گفتم: "تو می‌دانی که ذهن پدر بزرگت چگونه کار می‌کرد «شما ترفندهای او را می‌دانید. چه چیزی را از دست داده ایم؟»

ما گفتم ما

توبی سال‌ها قبل از تولد تو مرد. جیمسون همیشه طوری به من نگاه می‌کرد که انگار جوابش را داشتم. مثل اینکه من جوابگو بودم. بیست سال از آتش سوزی در جزیره هائورن می‌گذرد. احساس کردم افکارم با او هماهنگ می‌شوند.

بیست سال از آتش سوزی گذشته بود. بیست سال از زمانی که توبیاس هائورن در وصیت نامه خود برای سلب ارث از کل خانواده اش تجدید نظر کرده بود. و همینطور، من یک ایده داشتم، در حالی که قلبم تند می‌زد به جیمسون گفتم: «در آخرین بازی که بازی کردیم سرنخ هایی در وصیت نامه پیرمرد گنجانده شده بود.» نبضم پرید و هیچ ربطی نداشت - تقریباً هیچ ربطی به نگاهی که او همچنان به من نگاه می‌کرد. «اما این تنها وصیت پیرمرد نبود

جیمسون دقیقاً می‌دانست من چه می‌گویم. او همان چیزی را دید که من دیدم. پیرمرد

درست پس از

مرگ توبی نام میانی خود را به تاترسال تغییر داد. و بلافاصله پس از آن، وصیت نامه ای نوشت که خانواده را از ارث بردارد.

آب دهانم را قورت دادم. "شما همیشه می‌گویید که او ترفندهای مورد علاقه خود را داشته است. به نظر شما چه شانس وجود دارد که اراده قدیمی بخشی از این پازل باشد؟

فصل 16

باد در موهایم شلاق می‌زند، از پشت بام به آلیسا زنگ زد تا در مورد وصیت نامه بیرسم

من از هیچ نسخه خاصی از وصیت نامه قبلی آقای هائورن بی اطلاعم، اما مک نامارا، اورتگا و جونز مطمئناً یک نسخه اصلی در پرونده دارند که می‌توانید آن را مشاهده کنید.

من دقیقاً می‌دانستم منظور آلیسا از گفتن "ویژه" چیست، اما فقط

به این دلیل که معادلی برای اراده قرمز وجود نداشت به این معنی نبود که این یک بن بست است. نه هنوز

چه زود می توانم آن را ببینم؟" پرسیدم، چشمم هنوز به جیمسون است"

"من به شما نیاز دارم که ابتدا دو کار برای من انجام دهید"

اخم کردم وقتی از من خواستم وصیت نامه قرمز را ببینم، آلیسا از

درخواست من برای قرار دادن من در اتاقی با تیمی از استایلیست ها استفاده کرده بود

"ناله کردم: «نه تغییر دیگری.»" زیرا این تقریباً به اندازه من ساخته شده است

آلیسا به من اطمینان داد: "تو این روزها کاملاً قابل ارائه هستی." "اما من به

شما نیاز دارم تا زمانی را در برنامه خود برای قرار ملاقات با

"لندون بلافاصله بعد از مدرسه مشخص کنید"

لندون مشاور رسانه ای بود. او روابط عمومی را مدیریت می کرد و مرا برای

صحبت با مطبوعات آماده می کرد

"چرا باید بلافاصله بعد از مدرسه با لندون ملاقات کنم؟"

مشکوک پرسیدم

من می خواهم ظرف یک ماه آینده برای مصاحبه آماده باشید. ما باید مطمئن باشیم

که این ما هستیم که داستان را کنترل می کنیم، اوری. "آلیسا مکث کرد. "نه پدرت

."

نمی توانستم چیزی را که می خواستم بگویم، یعنی اینکه ریکی گرامبز

پدر من نبود، بگویم. امضای او در شناسنامه من نبود

با تندی گفتم: "خوب." "چه چیز دیگری؟" آلیسا "دو چیز" گفته بود

من به شما نیاز دارم که حواس خود را به دست آورید و به محافظ بیچاره خود اجازه دهید روی

"آن سقف باشد"

بعد از مدرسه، در اتاق بیضی با لندون ملاقات کردم

آخرین باری که ملاقات کردیم، به شما یاد دادم که چگونه به سؤالات پاسخ ندهید. هنر»

پاسخ دادن به آنها کمی پیچیده تر است. با گروهی از خبرنگاران

می توانید سؤالاتی را که نمی خواهید به آنها پاسخ دهید نادیده بگیرید. در یک مصاحبه تک به تک

«این یک گزینه نیست

سعی کردم حداقل طوری به نظر بیایم که به حرف های مشاور رسانه ای توجه دارم

."

لندون با لهجه انگلیسی شیک خود ادامه داد: «به جای نادیده گرفتن سؤالات

باید آنها را تغییر مسیر دهید، و باید این کار را به گونه ای انجام دهید

که اطمینان حاصل شود که مردم به اندازه کافی به آنچه می گوئید علاقه مند هستند

و متوجه نمی شوند که چه زمانی. شما مستقیماً به سمت یکی از

«نقاط صحبت از پیش تعیین شده خود یک مسیر انحرافی می کنید

من تکرار کردم: «نقاط صحبت من»، اما افکار من به

اراده تویاس هاتورن بود.

چشمان قهوه ای تیره لاندون چیز زیادی را از دست نداد. او یک ابرو به سمت کشید و من مجبور شدم تمرکز کنم.

او اعلام کرد: "دوست داشتی." "اولین چیزی که باید تصمیم بگیرید این است که می خواهید مردم از هر مصاحبه ای چه چیزی را حذف کنند. برای انجام این کار، باید یک موضوع شخصی، دقیقاً شش نقطه صحبت، و کمتر از دوجین حکایت شخصی را فرموله کنید که شما را انسانی کند و هر دسته از سؤالاتی را که ممکن است دریافت کنید به سمت یکی از نقاط صحبت خود هدایت کند.

آیا این همه است؟" خشک پرسیدم.

لاندون به لحن من توجهی نکرد. "نه کاملاً. همچنین باید یاد بگیرید که سؤالات «نه» را شناسایی کنید.

من می توانستم این کار را انجام دهم. من می توانم یک سلبریتی وارث کوچک خوب باشم. می توانستم از چرخاندن چشمانم خودداری کنم. "سؤالات "نه" چیست؟

آنها سؤالاتی هستند که می توانید در یک کلمه به آنها پاسخ دهید، معمولاً»

نه. اگر نمی توانید یک سوال را به یک نقطه صحبت کنید، یا اگر زیاد صحبت کردن

باعث می شود که شما گناهکار به نظر برسید، باید بتوانید

به چشمان مصاحبه کننده نگاه کنید و بدون اینکه کمترین حالت تدافعی به نظر بیایید، به

"او بگوید. جواب تک کلمه ای خیر بله. گاهی

نحوه گفتن این کلمات بسیار صمیمانه به نظر می رسد - و حتی از او

سؤالی هم پرسیده نشده بود.

من اشاره کردم: "من چیزی برای احساس گناه ندارم." "من نداشتم

» هر کار اشتباهی انجام داد

او به طور مساوی گفت: «این دقیقاً همان چیزی است که باعث می شود

» شما حالت تدافعی داشته باشید

لاندون به من مشق شب داد، و من مصمم جلسه مان را ترک کردم تا مطمئن شوم که

آلیسا به پایان معامله اش پایان نمی دهد. یک ساعت بعد، اورن، آلیسا، جیمسون

و من در راه شرکت حقوقی مک نامارا، اورتگا و جونز بودیم.

"در کمال تعجب، زاندر جلو نشسته بود که ما به آنجا رسیدیم

"بهش گفتم که داریم میایم؟

. هنگامی که ما دو نفر از خودروی شاسی بلند خارج شدیم، از جیمسون پرسیدم

جیمسون در حالی که چشمانش ریز شده بود، زمزمه کرد: «لازم نبود." او یک

هاتورن است." صدایش را آنقدر بلند کرد که زاندر بشنود. و

» او بهتر است مرا اذیت نکند

این واقعیت که فناوری نظارت در اینجا حتی یک امکان بود، چیزهای

زیادی در مورد دوران کودکی آنها گفت.

زاندرا با خوشحالی پاسخ داد: «این یک روز فوق العاده برای بررسی اسناد قانونی است.»

وقتی پنج نفری وارد ساختمان شدیم

و سوار آسانسور شدیم، نه آلیسا و نه اورن حرفی نزدند. وقتی درها باز شد، وکیل مرا به

دفتری در گوشه ای هدایت کرد، جایی که سندی روی میز قرار داشت. دژاوو

آلیسا به ما سه نفر یک نگاه آلیسا داد. او اعلام کرد: "در را باز می گذارم"

."

جیمسون با خوشحالی دنبالش صدا زد. "اگر من

"صادقانه قول بدهم که مشتری شما را عصبانی نکنم، آیا در را می بندید؟

جیمسون!" خش خش زدم"

آلیسا نگاهی به عقب انداخت و چشمانش را گرد کرد

او به جیمسون گفت: «از زمانی که پوشک پوشیده بودی، تو را به معنای واقعی کلمه می شناسم.» و تو همیشه

مشکل داشتی

."

در باز ماند.

جیمسون چشمانش را به سمت من برید و کمی شانه بالا انداخت. "مجرم به عنوان

"اتهام

قبل از اینکه بتوانم جواب بدهم، زاندر از کنار ما گذشت تا اول به وصیت نامه برسد.

من و جیمسون کنارش جمع شدیم. هر سه ما خواندیم

من، توبیاس تاترسال هاثورن، که جسم و

روان سالمی دارم، حکم می کنم که دارایی های دنیوی ام، از جمله تمام

دارایی های مالی و فیزیکی، به شرح زیر از بین برود:

در صورتی که همسر، آلیس اودی

هاثورن را قبل از مرگ برکنار کنم، تمام دارایی هایم و اموال دنیوی

به او واگذار می شود. در صورتی که آلیس اودی هاثورن

از من فوت کند، شرایط وصیتنامه من به شرح زیر خواهد بود

:

، به اندرو و لوتی لافلین، برای سالها خدمت وفادار

مبلغی بالغ بر یکصد هزار دلار از هر کدام را

Wayback با اجاره مادام العمر وصیت می کنم. اجاره رایگان در کلبه

واقع در مرز غربی املاک من در تگزاس.

"زاندر انگشتش را به آن جمله زد. "آشنا به نظر می رسد"

نکته ای در مورد لافلین ها در

وصیت نامه اخیر توبیاس هاثورن نیز ظاهر شده بود. با رفتن به غریزه، وصیت نامه را که در مقابلمان بود برای

یافتن

شباهت های دیگر بررسی کردم. اورن در این یکی ذکر نشده بود، اما نان

دقیقاً با همان وصیت نامه بعدی توییاس هاثورن بود

. سپس به قسمت مربوط به دختران هاثورن رسیدم

به دخترم اسکای هاثورن، قطب نمایم را می گذارم، باشد که

او همیشه شمال واقعی را بداند. من حلقه ازدواجم را به دخترم زارا می سپارم ، باشد که او هم همان طور که من ، مادرش را دوست داشتم

عاشقانه و استوار باشد . واژه های آنجا نیز آشنا بود، اما توییاس هاثورن در وصیت نامه نهایی اش، پول دخترش را

نیز برای پوشش تمام بدهی های جمع آوری شده تا تاریخ مرگش، و یک بار پنجاه هزار دلار ارث گذاشته بود. در این

نسخه، او واقعاً چیزی جز ریزه کاری برای آنها باقی نگذاشته بود. نش، تنها نوه هاثورن که قبل از نگارش این

وصیت نامه به دنیا آمده بود، اصلاً ذکر نشده بود. هیچ شرطی وجود نداشت که به خانواده هاثورن اجازه می داد

در هاثورن هاوس زندگی کنند. در عوض، بقیه وصیت نامه ساده بود. باقیمانده دارایی من، شامل تمام دارایی ها،

دارایی های پولی، و دارایی های دنیوی که به گونه ای دیگر مشخص نشده اند، قرار است نقد شوند و عواید آن به طور

مساوی بین مؤسسات خیریه زیر تقسیم شود... فهرستی که دنبال شد طولانی بود - در مجموع ده ها نفر. در پشت

وصیت نامه توییاس هاثورن یک نسخه از وصیت نامه همسرش ضمیمه شده بود که حاوی عبارات تقریباً یکسانی

بود. اگر اول می مرد، همه چیز به شوهرش می رسید. اگر او قبل از مرگ او فوت می کرد، دارایی های آنها به خیریه

می رفت - با همان وصیت هایی که به لافلین ها و نان می دادند، و چیزی برای زارا و اسکای باقی نمی ماند. به پسرها

گفتم: «مادر بزرگت در این کار بود. جیمسون گفت: «او درست قبل از تولد گریسون درگذشت. همه می گویند غم

توبی او را کشته است. آیا پیرمرد به همسرش گفته بود که پسرشان هنوز زنده است؟ آیا او در زمان نگارش این

وصیت نامه حقیقت را می دانست - یا حتی مشکوک بود؟ توجهم را به سند برگشتم و دوباره آن را از بالا خواندم.

وقتی کارم تمام شد ، گفتم: «فقط دو تفاوت عمده بین این وصیت نامه و وصیت نامه آخر وجود دارد . "شما در

این یکی نیستید." زاندر تیک اول را زد. با توجه به اینکه شما تا سه سال پس از نگارش آن به دنیا نیامده اید، با

ممانعت از سفر در زمان، منطقی است. "و خیریه ها." جیمسون در حالت فوکوس لیزری بود. او به اندازه یک نگاه

برای برادرش - یا برای من - دریغ نکرد . "اگر سرنخی در اینجا وجود دارد، در آن لیست است." زاندر پوزخندی زد.

"و تو میدونی که این یعنی چی، جیمی." جیمسون چهره ای نشان داد که در واقع می دانست این به چه معناست.

"چی؟" من پرسیدم. جیمسون آهی نمایشی کشید. "به من اهمیت نده. این چیزی است که من وقتی آماده می شوم

که به طور دردناکی خسته و آزرده شوم، به نظر می رسم. اگر بخواهیم خلاصه ای از موسسات خیریه در این لیست

داشته باشیم، یک راه کارآمد برای به دست آوردن آن وجود دارد. وارث، خودت را برای یک سخنرانی آماده کن.»

دقیقاً همان لحظه ای بود که متوجه شدم او در مورد چه چیزی صحبت می کند - و چه کسی اطلاعات مورد نیاز ما

را دارد. عضوی از خانواده هاثورن که کارهای خیریه آن را از نزدیک می دانست. کسی که قبلاً در مورد توبی گفته

بودم . "گریسون." فصل 17 بنیاد هاثورن دقیقاً مانند آخرین باری بود که من آنجا بودم. دیوارها هنوز نقره ای مایل

به خاکستری روشن بودند - رنگ چشمان گریسون. عکس های سیاه و سفید عظیم هنوز در سراسر اتاق آویزان بود.

کار دست گریسون. این مکان گریسون بود - اما این بار جیمسون و زاندر به عنوان حائل بین ما آنجا بودند. زاندر با

جدیت تمسخر آمیز به من هشدار داد: «اگر عبارت نوع دوستی مؤثر را بگوید ، فرار کن». با خنده جواب دادم در

در همان نزدیکی باز و بسته شد و گریسون با قدم های بلند وارد اتاق شد. نگاهش برای یکی دو ثانیه روی من

نشست تا اینکه از کنار من به برادرانش نگاه کرد. "من افتخار را مدیون چه چیزی هستم، جیمی؟ زان؟" زاندر را فرا می خوانم. "On Spake" دهانش را باز کرد، اما جیمسون او را کتک زد تا صحبت کند. "من آیین باستانی زاندر مبهوت نگاه کرد، سپس خوشحال. "چه؟" گفتم. گریسون چشمانش را به برادرش ریز کرد و سپس به سوال من پاسخ داد. آناگرام کنید. کمتر از سه ثانیه طول کشید. "حرف نیست." جیمسون گفت: «دقیقاً.» وقتی شروع کردم به گفتن چیزهایی که باید بگویم، عزیزترین و عزیزترین برادر بزرگترم که اینجاست، نمی تواند حتی یک کلمه حرف بزند تا اینکه حرفم را تمام کنم. "در آن مرحله، اگر بخواهم، می توانم آیین مقدس طائب نود را استناد کنم." گریسون یک لکه خیالی از سرآستین کت و شلوارش پاک کرد. "من معتقدم که این قوانین زمانی که من ده ساله بودم منقضی شد." "من چنین انقضایی را به خاطر نمی آورم!" زاندر داوطلب شد. من کمی ذهنی کلماتی را که گریسون گفته بود تنظیم کردم و سپس سرم را تکان دادم. "بیت داون؟ تو باید با من شوخی کنی." زاندر به من اطمینان داد: "این یک شکست دوستانه است." "یک ضرب و شتم برادرانه." او مکث کرد. "کم و بیش، تقریباً." "خوب؟" جیمسون نگاهی به گریسون انداخت. در پاسخ، گریسون ژاکت کت و شلوار خود را درآورد و روی میز نزدیکی گذاشت و احتمالاً برای قسمت دوم این مراسم کوچک آماده می شد. جیمی، هر چه باید به من بگویی، من همه گوش هستم. «ما رفتیم تا وصیت نامه ای را که پیرمرد درست پس از «مرگ» توبی نوشته بود، ببینیم.» جیمسون وقتش را صرف حرف هایش کرد - چون می توانست. «بله، می دانم که فکر می کنید درخواست برای دیدن وصیت نامه ایده بدی بود. نه، من اعتراض خاصی به ایده های بد ندارم. خلاصه، ما لیستی از خیریه ها را پیدا کردیم. ما به شما نیاز داریم که از طریق آنها نگاهی بیندازید و ببینید، اگر چیزی متوجه می شوید، چه چیزی را مشاهده می کنید." گریسون ابرویی را بالا انداخت. جیمسون به من گفت: "او نمی تواند صحبت کند تا زمانی که من صحبت را متوقف کنم." بیایید فقط یک لحظه دیگر صدای سکوت را گرامی بداریم. رگ پیشانی گریسون ضربان داشت. به جیمسون گفتم: "بیا." نفس بلندی دمید. "توقف صحبت کردن." گریسون شروع به بستن آستین های پیراهن لباسش کرد. "شما دو نفر واقعاً قرار نیست دعوا کنید، درسته؟" با احتیاط پرسیدم به زاندر برگشتم. "آنها در واقع قرار نیست بجنگند، درست است؟" "کی میتونه بگه؟" زاندر با خوشحالی پاسخ داد. "اما شاید من و شما باید بیرون منتظر بمانیم تا این وضعیت زشت شود." من اصرار کردم: "من جایی نمی روم." "جیمسون، این مسخره است." تماس من نیست، وارث. "گریسون!" گفتم. برگشت و به من نگاه کرد. "من واقعاً ترجیح می دهم بیرون منتظر بمانید." فصل 18 برادران شما احمق هستند. اورن که چند قدم دورتر ایستاده بود، تا حدودی سرگرم به نظر می رسید. زاندر به من اطمینان داد: "خوب است." "این فقط کاری است که برادران انجام می دهند." من خیلی شک داشتم که از داخل ساختمان سکوت حاکم بود. زاندر با کمک گفت: "طبق سنت، اولین ضربه گریه است." او معمولاً برای جارو کردن پاها می رود. کلاسیک! اما او ابتدا دور جیمسون خواهد چرخید. آنها واقعاً دور یکدیگر حلقه می زنند و گری به حالت هشدار و دستور می رود که باعث می شود جیمی او را مسخره کند و به همین ترتیب تا زمانی که اولین ضربه به او وارد شود. صدای تپش از داخل می آمد. "و بعد از آن؟" با چشمان ریز شده پرسیدم. زاندر پوزخندی زد. ما به طور متوسط هر کدام سه کمر بند مشکی داریم، اما معمولاً به کشتی اختصاص دارد. یکی از آنها دیگری را سنجاق می کند. بحث کنید، بحث کنید، دعوا کنید، دعوا کنید، و ول کنید.» با توجه به اینکه گریسون کاملاً روشن کرده بود که فکر می کند تلاش برای ناپدید شدن توبی ایده بدی است، من یک یا دو حدس می زدم که این بحث ممکن است به نظر برسد. زمزمه کردم: «من برمی گردم داخل»، اما قبل از اینکه بتوانم در ساختمان باز شد. جیمسون آنجا ایستاده بود و فقط کمی بدتر از لباس به نظر می رسید. به نظر مصدوم نبود

شاید کمی عرق کرده، اما خونریزی یا کبودی ندارد. «فکر می‌کنم هیچ ضربه‌دانی وجود نداشت؟» گفتم. جیمسون پوزخندی زد. "چه چیزی شما را به این فکر می‌کند؟" نگاهی به اورن انداخت. "اگر اینجا منتظر بمانید، قول من را دارید که او در داخل کاملاً امن خواهد بود. امن است." «میدانم.» اورن به جیمسون خیره شد. "من خودم امنیت این ساختمان را طراحی کردم." «می‌توانی یک دقیقه به ما فرصت بدهی، اورن؟» من پرسیدم. رئیس امنیت من نگاه سختی به سمت جیمسون و سپس زاندر انداخت و بعد سرش را تکان داد. من و زاندر به دنبال جیمسون برگشتیم. هنگامی که گریسون به چشم آمد، جیمسون زمزمه کرد: "نگران نباش." او را راحت کردم. «گریسون نیز مانند جیمسون سالم به نظر می‌رسید. همانطور که نگاه کردم، او کت و شلوارش را دوباره پوشید. زمزمه کردم: "شما دو نفر احمق هستید." گریسون پاسخ داد: «هرچند که باشد، تو از من کمک می‌خواهی.» او اشتباه نمی‌کرد. "بله ما انجام می‌دهیم." "من به شما گفتم این ایده بدی بود، اورن." تمرکز گریسون فقط روی من و من بود. شدید بود. من عادت نداشتم که مردم از من محافظت کنند. اما در حال حاضر، محافظت آن چیزی نبود که از او بازی می‌کردید، WWF می‌خواستم - یا نیاز داشتم. گفتم: «در حالی که شما و جیمسون مثل بچه‌های هشت ساله آیا او به شما گفته که توبی به فرزندخواندگی گرفته شده است؟» آب دهانم را قورت دادم و به پایین نگاه کردم زیرا گفتن قسمت بعدی سخت تر بود. "آیا او درباره شناسنامه من به شما گفته است؟" "تو چی؟" زاندر بلافاصله گفت. گریسون به من خیره شد. او به اندازه هر هاثورن قادر به خواندن بین خطوط بود. توبی به فرزندپذیرفته شد. من شناسنامه ام را ذکر کرده بودم. همه در این اتاق می‌دانستند که چرا این جستجو اکنون برای من اهمیت دارد. "اینم عکسی که گرفتم." گویشیم را به سمت گریسون گرفتم. "اینها خیریه‌هایی هستند که در وصیت نامه ای که پدربزرگ شما مدت کوتاهی پس از ناپدید شدن توبی نوشت، ذکر شده است." گریسون توانست بدون انگشتان ما به اندازه مسواک زدن گوشی را از من بگیرد. در کنارم، می‌توانستم نگاه خیره جیمسون را حس کنم، درست مثل نگاه برادرش. "در این لیست شگفتی‌های بسیار کمی وجود دارد." گریسون درست به موقع از تلفن سرش را بلند کرد تا من را در حال تماشای خواندن او ببیند. «بیشتر این سازمان‌ها از بنیاد هاثورن حمایت منظمی دریافت کرده‌اند - یا حداقل یک بار کمک مالی قابل توجهی را دریافت کرده‌اند.» من خودم را مجبور کردم که به حرف‌های گریسون توجه کنم، نه اینکه چگونه چشمان نقره‌ای او در حین صحبت کردن به چشمان من نشسته بود. اشاره کردم: «شما گفتید «چند شگفتی». "نه هیچکدام." "از بالای سرم، چهار سازمان را می‌بینم که آنها را نمی‌شناسم. این بدان معنا نیست که ما قبلاً به آنها چیزی نداده‌ایم....» «اما این یک شروع است.» صدای جیمسون با انرژی آشنا می‌پیچید - برای من آشنا، تقریباً مطمئناً برای برادرانش آشنا. گریسون با تعجب گفت: «موسسه آلپورت.» «کامدن اینها تنها چهار سازمان در این فهرست هستند که من در سوابق Rockaway هاوس. راه کالین. و انجمن دیده بان این بنیاد ندیده‌ام.» بلافاصله مغزم شروع به فهرست نویسی آنچه گریسون گفته بود، با کلمات و حروف بازی کرد و به دنبال الگو بود. با صدای بلند سعی کردم: «موسسه، خانه، راه، تماشا.» "ساعت، خانه، موسسه، راه." جیمسون دستور را به هم زد. زاندر گفت: "چهار کلمه." «و چهار نام. آلپورت، کامدن، کالین، راکاوی." گریسون بین ما دو نفر و از کنار جیمسون گذشت - و به راه رفتن ادامه داد. او گفت: "من شما سه نفر را به آن واگذار می‌کنم." نزدیک در، مکث کرد. اما جیمی؟ تو اشتباه می‌کنی.» و سپس گریسون چیزی به زبانی گفت که من عمیقاً شک داشتم لاتین باشد. چشمان جیمسون برق زد و او به همان زبان پاسخ داد. نگاهی به زاندر انداختم. جوانترین ابروهای هاثورن - خوب، واقعاً، از زمانی که یکی دیگر را سوزانده بود - سر به فلک کشید. او به وضوح آنچه را که گفته شده بود بیرون پارک کرد. "بیا دیگه." فصل SUV درک کرد، اما داوطلبانه ترجمه نکرد. در عوض، او مرا به سمت در کشاند - و

19 در بازگشت به هاثورن هاوس، جیمسون، زاندر و من خودمان را در تلفن هایمان دفن کردیم. من فرض کردم که ماموریت آنها همان ماموریت من است: تحقیق در مورد چهار موسسه خیریه ای که گریسون شناسایی کرده بود. شهود من این بود که ممکن است آنها در واقع خیریه نباشند، شاید توبیاس هاثورن آنها را به عنوان بخشی از پازل ساخته باشد، اما یک سری جستجوهای اینترنتی به سرعت این نظریه را از بین برد. مؤسسه آلپورت، کمدن هاوس، کالینز وی، و انجمن دیده بان راکاوی همگی غیرانتفاعی ثبت شده بودند. مرتب کردن جزئیات هر یک زمان بیشتری می برد. موسسه آلپورت یک مرکز تحقیقاتی مستقر در سوئیس بود که به مطالعه علوم اعصاب حافظه و زوال عقل اختصاص داشت. صفحه کارکنان را ورق زدم و بیوگرافی هر یک از دانشمندان را خواندم. سپس روی برخی از پوشش های خبری مربوط به آخرین آزمایشات بالینی موسسه کلیک کردم. از دست دادن حافظه کوتاه مدت. زوال عقل آلزایمر فراموشی یک لحظه با آن نشستم. آیا این یک سرخ است؟ برای چه؟ از پنجره به بیرون نگاه کردم و انعکاس جیمسون را در شیشه دیدم. موهایش هرگز نمی توانست کاملاً تصمیم بگیرد که به کدام سمت دروغ بگوید، و حتی در فکر، صورتش همیشه در حرکت بود. وقتی بالاخره توانستم توجهم را به گوشتیم برگردانم، عبارت جستجوی بعدی که تایپ کردم یکی از خیریه ها نبود. این بهترین تقریب من از کلماتی بود که گریسون در پشت همانطور که فکر می کردم لاتین بود. *unus ex nobis. Nos Defatat eius.* بنیاد به جیمسون گفته بود. است یک مترجم آنلاین به من گفت که این به این معنی است که یکی از ماست. ما از آن محافظت می کنیم. پاسخ به این معنی بود که من می دانم. فقط یک جستجوی دیگر طول کشید تا متوجه شدم که اگر با او، *Scio*، جیمسون جایگزین شود، همان ترجمه برقرار خواهد بود. او یکی از ماست. ما از او محافظت می کنیم. شاید من باید در آن برس می زدم. سه هفته پیش، احتمالاً این کار را می کردم، اما سه هفته پیش، هرگز تصور نمی کردم که آنها به من به عنوان یکی از آنها بیایند. اینکه من می توانم یکی از آنها باشم، نه فقط یک فرد خارجی. سعی کردم اجازه ندهم که این فکر مرا درگیر کند، خودم را مجبور کردم به موسسه خیریه بعدی در لیستم بروم. کامدن هاوس یک مرکز توانبخشی بستری برای سوء مصرف مواد و اعتیاد بود که بر "کل فرد" متمرکز بود. وب سایت پر از توصیفات بود. کارکنان پر از پزشکان، درمانگران و دیگر متخصصان بودند. محوطه زیبا بود. اما وب سایت هیچ پاسخی ارائه نکرد. موسسه تحقیقات حافظه در سوئیس. یک مرکز ترک اعتیاد در مین. به قرص ها و پودرهایی که در اتاق توبی پیدا کرده بودیم فکر کردم. چه می شد اگر توبیاس هاثورن از وصیت نامه خود - و این چهار موسسه خیریه - برای گفتن داستانی استفاده می کرد؟ شاید توبی معتاد بود. شاید او یک بیمار در خانه کمدن بود. در مورد مؤسسه آلپورت... من این فرصت را پیدا نکردم که این فکر را قبل از اینکه از دروازه های املاک عبور کنیم، به پایان برسانم. در حالی که مسیر طولانی را طی می کردیم، نگاهی به پسرها انداختم. زاندر هنوز روی تلفنش ثابت بود، اما جیمسون مستقیم به جلو خیره شده بود. لحظه ای که از ماشین پیاده شدیم، او بلند شد. خیلی برای کار روی این با هم. زاندر گفت: "اوه، نگاه کن." نان وجود دارد. سلام نان! «مادر بزرگ پسرها از ایوان به زاندر خیره شد. "و فقط چه کاری انجام دادی؟" با تندی از او پرسید. او با جدیت پاسخ داد: "چرند و شیطنت." "همیشه." او اخم کرد و او به ایوان نزدیک شد و بالای سر او را بوسید. او به او ضربه زد. «فکر می کنی می توانی من را شکر کنی، درست است؟» زاندر پاسخ داد: فکر را نابود کن. "من مجبور نیستم شما را شکر کنم. من مورد علاقه شما هستم!" نان غرغر کرد: «اینطور نیست. با عصایش به او نوک زد. "با تو ادامه بده. من می خواهم با دختر صحبت کنم." نان نپرسید که می خواهم صحبت کنم یا نه. او فقط منتظر بود تا من نزدیک شوم، سپس بازویم را برای تعادل گرفت. او دستور داد: "با من قدم بزن." "در باغ." او حداقل به مدت پنج دقیقه چیزی نگفت که ما با سرعت حلزون از میان باغی به

راه افتادیم. بوته های متراکم به شکل مجسمه در آمده بودند. بیشتر آنها انتزاعی بودند، اما من یک فیل توپیری دیدم و نتوانستم جلوی نگاه ناباورانه ام را بگیرم. نان با تمسخر گفت: "مسخره." "همه اش." بعد از مدتها به من برگشت. "خوب؟" "خب، چی؟" گفتم. "تو برای پیدا کردن پسر من چه کردی؟" حالت خشن نان کمی لرزید و چنگال او روی بازویم سفت شد. آهسته گفتم: "سعی می کنم." اما من فکر نمی کنم توبی بخواهد پیدا شود. اگر توبی هائورن می خواست پیدا شود، می توانست در بیست سال گذشته در هر زمانی به هائورن هاوس بازگردد. مگر اینکه یادش نیاید این فکر از هیچ جا به سرم زد. مؤسسه آلپورت بر تحقیقات حافظه - آرایمر، زوال عقل و از دست دادن حافظه تمرکز کرد. اگر این داستانی بود که توییاس هائورن در وصیت نامه می گفت چه می شد؟ اگر پسرش حافظه اش را از دست داده بود چه؟ چه می شد اگر هری نمی دانست که او توبی هائورن است؟ این فکر که ممکن است به من دروغ نگفته باشد تقریباً مرا به زانو درآورد. به زور خودم را کم کردم. داشتم به نتیجه می رسیدم من حتی نمی دانستم که این چهار موسسه خیریه برای روایت داستان انتخاب شده اند. آیا تا به حال نام را شنیده اید؟ از نان پرسیدم. "این یک مرکز درمانی برای..." "من می دانم که چیست." نان Camden House حرفم را قطع کرد، صدایش تلخ است. هیچ راه آسانی برای پرسیدن این سوال بعدی وجود نداشت. "آیا دختر و دامادت توبی را به آنجا فرستادند؟" نان تف کرد: «او معتاد نبود. من معتادان را می شناسم. آن پسر فقط گیج شده بود.» من قصد نداشتم با او در مورد کلمات دعوا کنم. اما آنها او را به دلیل سردرگمی به کامدن هاوس فرستادند؟ وقتی رفت عصبانی بود و وقتی برگشت عصبانی بود.» نان سرش را تکان داد. "آن تابستان..." لبانش می لرزید. حرف هایش را تمام نکرد. "آیا آن تابستان آتش بود؟" آهسته پرسیدم قبل از اینکه نان بتواند پاسخ دهد، سایه ای روی دو نفر ما افتاد. آقای لافلین پا به مسیر باغ گذاشت. یک قیچی در دست داشت. "اینجا همه چیز خوبه؟" او اخم کرد و من به این فکر کردم که خانم لافلین مرا بی رحم خطاب می کند. با صدای فشرده گفتم: "همه چیز خوب است." آقای لافلین به نان نگاه کرد. او به آرامی گفت: "ما در مورد این صحبت کردیم، پرل." "سالم نیست." واضح است که او می دانست که من در مورد توبی به نان چه گفته بودم. و واضح است که او بیشتر از همسرش مرا باور نمی کرد. پس از مدتی سکوت، آقای لافلین به سمت من برگشت. "من چند تعمیر در خانه انجام دادم." عضله ای در فکش سفت شد. «به یکی از بال های قدیمی تر. وقتی همه چیز اینجا خراب می شود...» نگاهی به من انداخت. "مردم صدمه می بینند." آن موقع فهمیدم که یکی از بال های قدیمی کد توبی است. من مطمئن نبودم که منظور نگهبان از تعمیرات چیست تا اینکه به خانه هائورن برگشتم و برای بررسی رفتم. بال توبی دوباره آجر شده بود. فصل 20 در راه از بال توبی به سمت بال من، متوجه شدم که هر صد پا به عقب بر روی شانه ام نگاه می کنم. وقتی وارد سالن شدم، صدای لیبی را شنیدم: "آیا از این خبر داشتی؟" "تو باید کمی دقیق تر باشی عزیزم." واضح است که نش بود. می توانستم شبخ او را در در اتاق خواهرم ببینم. "دوست دختر وکیل شما. این اوراق آیا می دانستی؟" من اصلاً نمی توانستم لیبی را ببینم، بنابراین نمی دانستم او چگونه به نش نگاه می کند یا چه نوع کاغذهایی در دست دارد. "عزیزم، من اجازه نمی دم آلیسا بشنود که او را چیزی من می دانی." "من را عزیز صدا نکن." این مثل مکالمه ای نبود که من کاری داشته باشم، بنابراین به سمت در اتاقم رفتم، آن را باز کردم و داخل شدم. در را پشت سرم بستم و چراغم را روشن کردم. نسیمی موهامو گرفت برگشتم و دیدم یکی از پنجره های بزرگ دیوار دور من باز است. من آن پنجره را باز نگذاشتم. نفسی در گلویم حبس شد و طبل قلبم را در تک تک بدنم احساس کردم. قبلاً کابوس هایی مثل این دیده بودم: ابتدا متوجه یک چیز می شوید که خاموش است و سپس خون. ماهیچه های گلویم مثل گیره سفت شدند. خون هست وحشت مثل یک شات آدرنالین مستقیم به قلبم

سرازیر شد. برو بیرون. برو بیرون برو بیرون - اما من نمی توانستم حرکت کنم. تنها کاری که می توانستم بکنم این بود که با وحشت به ملحفه سفیدی که زیر پنجره بازم افتاده بود و غرق در خون بود خیره شدم. حرکت. تو باید حرکت کنی، اوری. بالای ملحفه سفید نشسته بود، قلبی بود. انسان؟ و از طریق قلب - یک چاقو. ریه هایم انگار قفل شده اند. هر چند بار بهش گفتم بدو بدنم گوش نکرد. چاقو هست و یک قلب و- صدای غرغر خفیفی را بیرون دادم. هنوز نمی توانستم بدوم، اما موفق شدم به عقب زمین بخورم. سعی کردم فریاد بزنم اما صدایی در نیامد. حسی که در سیاه چوب داشتم، در مناظر کسی که می خواست من را بمیرد، داشتم. من باید از اینجا بروم. من باید - "نفس بکش، بچه." نش ناگهان آنجا بود. دستی روی هر کدام از شانه هایم گذاشت. خم شد و صورتش را حتی با صورت من گرفت. «درون و بیرون. این دختر خوبی است.» خس خس خس کردم: «اتاق من.» "در اتاق من یک قلب وجود دارد. یک چاقو-» یک حالت خطرناک روی صورت نش سوسو زد. او به لیبی که در کنار ما ظاهر شده بود گفت: "با اورن تماس بگیر." وقتی نش به سمت من برگشت، حالتش ملایم بود. او دوباره گفت: "درون و بیرون." نفسی دیوانه وار مکیدم و سعی کردم به اتاقم نگاه کنم، اما برادر بزرگ هائورن کنار رفت و مانع از دیدن چیز لعنتی به جز صورتش شد. آفتاب گرفته بود و سایه ساعت پنج داشت. او کلاه کابوی علامت تجاری خود را بر سر داشت. نگاهش ثابت بود. نفس کشیدم "من آنچه را که باید ببینم دیده ام." اورن این کلمات را به نش هدایت کرد. «این یک قلب گاو است، نه انسان. چاقو یک چاقوی استیک است، همان مارکی که در آشپزخانه های اینجا نگه می دارند.» ذهنم به سمت لیست رفت. دنبال کننده های بالقوه تهدیدها اورن ادامه داد: کتانی ها کتانی هائورن هستند. "شغل داخلی؟" نش پرسید، آرواره اش سفت شد. "یکی از کارکنان؟" اورن تایید کرد: «احتمالاً. به سمت من برگشت. "اخیراً کسی را ناراحت کردی؟" من موفق شدم خودم را نگه دارم. "ممکن است لفلین ها را ناراحت کرده باشم." به این فکر کردم که خانم لافلین مرا بی رحم خطاب می کند. درباره شوهرش، به من هشدار می دهد که مردم صدمه ببینند. "فکر می کنی لافلین ها این کار را کردند؟" لیبی با چشمان درشت پرسید. "در دنیا شانس نیست." پاسخ در مورد L نش محکم بود. نگاهی به اورن انداخت. "به احتمال زیاد، یکی از کارکنان متوجه شد که آقا و خانم چیزی سردرگم هستند و آن را به این معنی دانسته است که دستکش در دست نیست." اورن آن را هضم کرد. "آیا می توانید کسی را به اینجا بیاورید تا این را تمیز کند؟" از نش پرسید. نش با برقراری تماس پاسخ داد. "مل؟ به کمک نیاز دارم." خدمتکار را که چند دقیقه بعد ظاهر شد شناختم. ملی عادت داشت نش را طوری نگاه کند که ماه را آویزان کرده بود. "می تونی از این موضوع برای من مراقبت کنی، عزیزم؟" نش با اشاره به آشفتگی پرسید. ملی سرش را تکان داد و چشمان قهوه ای تیره اش به چشمانش خیره شد. آلیسا یک بار به من گفته بود که ملی "یکی از نش" است. نمی دانستم چه تعداد از کارکنان خانه را که بزرگترین برادر هائورن نجات داده بود، یا چند نفر از افراد «من» من را به عنوان شروری می دیدند که میراث نش را دزدیده بودم. نش به ملی گفت: «من باید به جای من با مردم صحبت کنی. روشن کنید: این فصل باز نیست. برای من مهم نیست که چه کسی به سمت دیگری نگاه می کند یا چرا. دست نزنید. متوجه من شدی؟» ملی دستی روی بازوی نش گذاشت و سری تکان داد. "البته." فصل 21

تغییراتی در پروتکل امنیتی شما در املاک وجود خواهد داشت تا زمانی که این موضوع را بفهمیم،" اورن پس از صحبت کنیم. به Laughlins ترک دیگران به من گفت. اما قبل از اینکه در مورد آنها صحبت کنیم، باید در مورد طور خاص، ما باید در مورد نحوه ناراحت کردن آنها صحبت کنیم.» من به دنبال راهی برای پاسخ دادن بدون دادن چیز زیادی بودم. جیمسون، زاندر و من در بال توبی به هم می زدیم. اورن دستانش را روی سینه اش جمع کرد. "میدانم. من هم می دانم چرا." اورن به سیستم امنیتی دسترسی داشت - و یکی از مردانش در آن بعدازظهر در

جعبه سیاه بود. الی دقیقا چه چیزی را شنید؟ رئیس حراست من آن را برای من گذاشت. توبیاس هاثورن دوم. فکر می کنی او زنده است.» "من می دانم که او است." اورن برای مدتی طولانی سکوت کرد. "آیا به شما گفته ام که چگونه در استخدام آقای هاثورن شدم؟" نمی دانستم این سوال از کجا آمده است. "نه." من یک نظامی حرفه ای بودم، هجده تا سی و دو ساله بودم. من تا بیست سالگی در آنجا می ماندم، اما یک حادثه رخ داد.» روشی که اورن کلمه حادثه را گفت، یخ را روی ستون فقراتم فرو برد. «همه در یگان من به جز من کشته شدند. زمانی که آقای هاثورن من را یک سال بعد پیدا کرد، حالم بد بود.» من نمی توانستم اورن را خارج از کنترل تصور کنم. "چرا این را به من میگویید؟"

اورن گفت: «زیرا باید بفهمی که من

زندگی ام را مدیون آقای هاثورن هستم. او به من هدفی داد. او مرا دوباره به نور کشاند

». و آخرین چیزی که از من خواست این بود که به عنوان سرپرست تیم امنیتی شما بمانم

اورن اجازه داد که داخل شود. او با صدای آهسته ادامه داد: "هر کاری که باید انجام دهم تا تو را ایمن نگه دارم"، "من آن را انجام خواهم داد

آیا فکر می کنید تهدیدی وجود دارد؟ از او پرسیدم. "تنها هستند؟"

«آیا نگران کسی هستی که آن قلب را ترک کرده است؟»

اورن پاسخ داد: «نگران هستم، درباره کاری که شما و پسرها انجام می دهید

». درباره ارواحی که در حال حفاری هستید

«...با عصبانیت گفتم: «توبی زنده است. "من او را می شناختم. فکر می کنم او

». «اورن دستور داد: «بس کن

پدرم، بی صدا تمام کردم

"...گفتم: «گریسون من را می کشد که این را به شما بگویم. "او فکر می کند که اگر معلوم شود که توبی زنده است

». اورن جمله ام را برای من تمام کرد. پیامدها می تواند کشنده باشد

چی؟" این چیزی نبود که می خواستم بگویم. اصلا"

اورن با صدای آهسته گفت: «اوری، در حال حاضر خانواده بر این باورند که

هیچ راه مؤثری برای به چالش کشیدن اراده وجود ندارد - هیچ راهی برای به دست آوردن

ثروتی که آقای هاثورن به شما واگذار کرده است. زارا و کنستانتین

ترجیح می دهند با ارث بردن شما و اداره وکالت به جای اینکه

ثروت به ورثه شما برسد، سر و کار داشته باشند، و این با این فرض است که مرگ شما

به عنوان ناقض شرایط وصیت به حساب نمی آید و کل

دارایی را به آن باز می گرداند. خیریه آقای هاثورن همیشه ده قدم جلوتر فکر می کرد. او

ثروت آنها را به شما گره زد. او شما را تا آنجا که می توانست امن کرد. اما اگر اراده

«...آهنین نباشد؟ اگر وارث دیگری باشد

ممکن است کسی تصمیم بگیرد که کشتن من ارزشش را دارد؟ من این را با صدای بلند نگفتم

اورن به من گفت: "تو باید دراز بکشی." "هر چه که شما و پسرها دارید

"بس کنید،

نمی توانستم متوقف شوم. آن شب، در حالی که نیروهای امنیتی درست بیرون درب منزل نصب شده بودند، جستجویی را که از بعدازظهر شروع کرده بودم، از سر گرفتم.

موسسه آلپورت مرکز تحقیقات حافظه بود. کامدن هاوس

یک مرکز ترک اعتیاد بود - و بر اساس صحبت من با

نان در آن بعدازظهر، توبی در آنجا یک بیمار بود. یک جستجوی جدید در

یک Rockaway Watch به من گفت که Rockaway انجمن دیده بان

قرار دارد Hawthorne شهر ساحلی کوچک است که دقیقاً روبروی جزیره

بود. پانزده دقیقه طول کشید تا آن را کنار هم بگذارم، اما Rockaway Watch کیلی رونی از

زمانی که این کار را انجام دادم، نوروهای مغزم با سرعت دردناکی شروع به شلیک کردند

، داستانی در اینجا وجود داشت - داستانی که با توبی عصبانی و معتاد شروع شد

. داستانی که شامل آتش سوزی و جوانانی بود که در آنجا مرده بودند

در مورد موسسه آلپورت چطور؟ آیا توبی پس از آتش سوزی حافظه خود را از دست داده بود؟ به همین دلیل بود

که او هرگز به خانه برگشت؟

با تمرکز لیزر برای رقیب جیمسون، من جستجوی آخرین

موسسه خیریه باقی مانده در لیست گریسون را انجام دادم: کالینز وی. قبلاً تأیید کرده بودم که وجود دارد، اما

عمیقاً حفاری نکرده بودم. این بار یک بار روی وب سایت انجام دادم. اولین چیزی

که در صفحه فرود دیدم تصویری از یک دسته دانش آموز ابتدایی بود که

در حال بازی بسکتبال بودند. من روی برگه ای با عنوان داستان ما کلیک کردم و خواندم

یک محیط امن بعد از مدرسه را برای بچه Colin's Way

های پنج تا دوازده ساله فراهم می کند. ما که به یاد کالین آندرس رایت (تصویر سمت راست) تأسیس شد، در

کسب و کار بازی، بخشش و رشد

هستیم - بنابراین همه کودکان آینده ای دارند. یک ثانیه طول کشید تا نام را بگذارم. مانند کیلی رونی، کالین

آندرس رایت نیز بیست سال قبل در جزیره هاثورن درگذشت. خانواده کالین چقدر زود یک موسسه خیریه به یاد او

ایجاد کردند؟ تعجب کردم. این باید تقریباً فوری بوده باشد، زیرا کالینز وی در وصیت نامه بیست ساله توبیاس

به دنبال Colin's Way هاثورن گنجانده شده است. من در عرض یک ماه پس از آتش سوزی با عبارت جستجوی

مقالات خبری گشتم و نیم دوجین مقاله پیدا کردم. درست بعد از آتش سوزی. به وبسایت کالینز وی برگشتم و

بخش رسانه ها را جستجو کردم - در طول سال ها و سپس دهه ها، تا زمانی که اولین بریده مطبوعاتی موجود را

منتشر کردم - یک کنفرانس مطبوعاتی به نوعی. روی ویدیو بازی را زدم. خانواده ای روی پرده حضور داشتند: زنی

با دو فرزند خردسال پشت مردی ایستاده بود. اول فکر می کردم زن و شوهر هستند، اما خیلی زود مشخص شد که

آنها خواهر و برادر هستند. این یک تراژدی هولناک است که خانواده ما هرگز از آن نجات نخواهند یافت. برادرزاده

من یک مرد جوان باورنکردنی بود. او باهوش و باهوش، رقابتی اما مهربان بود. نمی توان گفت اگر کارهای دیگران

این فرصت را از او سلب نمی کرد، او در این دنیا چه کار خوبی می کرد. می دانم که اگر کالین اینجا بود، به من می

گفت عصبانیت را رها کنم. او به من می گفت روی چیزهایی که مهم هستند تمرکز کنم. و بنابراین، همراه با

مادرش، خواهران و برادرانش و همسرم که امروز نتوانستند اینجا باشند، مفتخرم که تشکیل کالینز وی را اعلام کنم، موسسه خیریه ای که روحیه رقابتی و بخشنده برادرزاده ام را برای ایجاد شادی دو و میدانی هدایت می کند. کار گروهی و خانواده به کودکان بی بضاعت در جوامع ما. چیزی در صدای مرد وجود داشت که به من چسبید، چیزی تند. یه چیز آشنا وقتی دوربین نزدیکتر شد، متوجه چشمانش شدم. آبی یخی، حاشیه خاکستری. هنگامی که او سخنرانی خود را به پایان رساند، خبرنگاران خواستار توجه او شدند. "آقای. گریسون!" "آقای. گریسون، اینجا!" یک نوار تیک تیک از پایین صفحه پخش شد. با احساس گیجی و سرگیجه مرزی، نام عمومی کالین اندرس رایت را خواندم: شفیلد گریسون. فصل 22 صبح روز بعد، جیمسون از طرف دیگر شومینه من را صدا کرد و من شمعدان را روی مانتل کشیدم تا رهاسازی را آغاز کنم. "آیا آنچه را که من پیدا کردم، پیدا کردی؟" او از من پرسید. دو موسسه از چهار موسسه خیریه با قربانیان آتش سوزی ارتباط دارند. من هنوز در حال جمع کردن بقیه هستم، اما یک نظریه دارم. "آیا نظریه شما شامل این است که توبی یک بیمار در خانه کمدن بوده و احتمالاً حافظه خود را پس از آتش سوزی از دست داده است؟" من پرسیدم. جیمسون به سمت من خم شد. "ما درخشان هستیم." به بقیه چیزهایی که کشف کرده بودم فکر کردم. او به شفیلد گریسون اشاره نکرده بود. "وارث؟" جیمسون به عقب خم شد و مرا ارزیابی کرد. "چیه؟" برای من واضح بود که او چیزی در مورد راه کالین فراتر از همانم موسسه خیریه جستجو نکرده بود. واضح است که او ویدیویی را که من دیده بودم ندیده بود. بدون هیچ حرفی آن را برایش روی گوشیم کشیدم. تحویلش دادم وقتی جیمسون تماشا می کرد، بالاخره صدایم را پیدا کردم. گفتم: چشمانش. و نام خانوادگی او گریسون است. من می دانم که اسکای هرگز در مورد پدرانان چیزی به شما نگفته است، اما همه شما نام خانوادگی دارید. فکر می کنی...» جیمسون گوشی را پس داد. "فقط یک راه برای پیدا کردن." اومد پشت سرم ایستاد. ما می توانیم مانند مردم عادی از در خانه شما بیرون برویم، اما یکی از مردان اورن بیرون مستقر است، و من شک دارم که کسی در تیم امنیتی شما امضا کند که به دیدن مادر من می روید.» رفتن به ملاقات زنی که قصد کشتن من را داشت ایده بدی بود. می دانستم. اما گریسون نوزده ساله بود، که به این معنی بود که او بیست سال پیش باردار شده بود - اندکی پس از آتش سوزی در جزیره هائورن. چه شانسی داشت که تصادفی باشد؟ چنین Skye چیزی در هائورن هاوس وجود نداشت. و در حال حاضر، تنها کسی که می توانست به سوالات ما پاسخ دهد بود. به جیمسون گفتم: "اورن از این بابت خوشحال نخواهد شد." او لبخند زد. قبل از اینکه کسی بفهمد ما رفته ایم، برمی گردیم. جیمسون گذرگاه های مخفی را مانند پشت دست خود می دانست. او ما را به گاراژ سرپوشیده عظیمی که دیده نشده بود رساند. او یک موتورسیکلت را از قفسه روی دیوار بیرون کشید و جعبه پازلی را که کلیدها در آن نگهداری می شد حل کرد. چیز بعدی که می دانستم، او کلاه ایمنی به سر داشت و کلاه ایمنی دوم را به سمت من گرفته بود. "آیا به من اعتماد داری، وارث؟" جیمسون یک کت چرمی پوشیده بود. به نظر دردرس می آمد. نوع خوب. جواب دادم: «حتی کم هم نیست»، اما کلاه ایمنی را از دست درازش برداشتم و وقتی روی موتور سوار شد، از پشت سرش سوار شدم. فصل 23 اسکای هائورن در یک هتل مجلل اقامت داشت - هتلی که من مالک آن بودم. این مکانی بود که خاویار را در منوی سرویس اتاق داشت و خدمات اسپا در اتاق را ارائه می داد. نمی دانستم اسکای چگونه هزینه یک اتاق را پرداخت می کند یا اینکه آیا او پول می دهد. این تصور که این مجازات او برای سوء قصد به جان من بود، خشمگین بود. جیمسون در حالی که در را می زد، کنار من زمزمه کرد: «آسان. "ما به صحبت کردن او نیاز داریم." فکر کردم اول حرف بزن از نیروهای امنیتی بخواهید بعداً او را از محل خارج کنند. اسکای در را با ردای ابریشمی زرشکی که نوک انگشتان پاهایش را برس می زد و در حین حرکت به اطرافش

می چرخید، باز کرد. "جیمی." او به جیمسون لبخند زد. شرم بر شما که تا به حال به دیدار مادر بیچاره خود نرفتید. جیمسون کوتاه ترین نگاه های هشداردهنده را به من کرد، واضح اجازه دهید این را مدیریت کنم. جیمسون موافقت کرد و گفت: «من پسر بدی هستم. وحشتناک، واقعاً، آنقدر درگیر شخصی هستم که سعی کردید بکشید، که به سختی فکر می کردم که گرفتار شدن برای شما چقدر سخت بوده است.» حتی یک کلمه هم به جیمسون درباره کاری که مادرش انجام داده بود دم نزده بودم، اما او می دانست که اسکای از آنجا نقل مکان کرده است. احتمالاً طولی نکشیده بود که متوجه شد گریسون او را به زور بیرون آورده است - و چرا. "برادرت به تو چه گفته است؟" اسکای بدون اینکه مشخص کند در مورد کدام برادر صحبت می کند، خواستار شد. "و شما او را باور می کنید؟ او را بیرون Skye باور کن - جیمسون به آرامی گفت: «من معتقدم که پدر گریسون را پیدا کردم.» که یک قوس ابرو از آمد. "آیا او گم شده بود؟" عمل قربانی او را مانند برف زیر آفتاب آب کرد. "شفیلد گریسون." اسم را گفتم و نگاه اسکای را مجبور کردم به سمت برود. برادرزاده او به همراه برادرت توبی در آتش سوزی در جزیره هائورن جان باختند. "من نمی دانم در مورد چه چیزی صحبت می کنید." جواب دادم: "و من نمی دانم چرا فکر می کنی دروغ گفتن به من ایده خوبی است، وقتی می توانستم تو را از این هتل بیرون کنند." من قصد داشتم به جیمسون اجازه بدهم این کار را انجام دهد. واقعاً فقط اینطوری کار نکرده بود. "شما؟" اسکای بو کرد. این هتل ده ها سال است که در خانواده من بوده است. اگر فکر کنید که مدیریت بیشتر به احساسات صاحب جدید اهمیت می دهد تا احساسات شما، کاملاً دچار توهم هستید؟ "تو فقط شایان ستایش نیستی؟" اسکای به داخل اتاق عقب نشینی کرد. او جواب داد: «فقط آنجا بایست.» شما یک پیش نویس را اجازه می دهید. با نگاهی به جیمسون، از آستانه عبور کردم و تقریباً بلافاصله متوجه شدم که اورن و الی به آن ملحق شدند. ظاهراً من بیشتر از آن چیزی که تصور می کردم تحت مراقبت بودم. اسکای ظاهراً از ظاهر تیم امنیتی من خوشحال است. "به نظر می رسد که ما یک مهمانی داریم." روی شزلون نشست و پاهایش را دراز کرد. بیایید دست به کار شویم، درست است؟ من چیزی دارم که شما می خواهید، و من چند تضمین می خواهم، از این که چقدر از اقامت نامحدود در این پنت هاوس استقبال خواهم کرد.» مثل جهنم فکر کردم. قبل از اینکه بتوانم جواب بدم جیمسون مداخله کرد: «متقاضی.» اگر به سوالات ما پاسخ دهید، من به زاندر نمی گویم که چه کار کردید. "روی مبل کنار تخت اسکای افتاد. من مطمئن هستم که نش دو و دو را با هم قرار داده است. من به اندازه کافی سریع متوجه شدم. اما زان؟ با تمام آنچه که او می داند، این سفر کوچک دیگری از شماست. من از اینکه مجبور شوم در مورد انگیزه های قاتل شما به او بگویم متنفرم.» جیمسون وینچستر هائورن، من مادرت هستم. من تو را به این دنیا آوردم. «اسکای به سمت یک لیوان شامپاین در همان نزدیکی دست برد و متوجه شدم که یک لیوان دوم در کنار آن وجود دارد. اون اینجا تنها نبود او با آهی سنگین ادامه داد: «با این حال، چون من در روحیه سخاوتمندانه ای هستم، فکر می کنم به یکی دو سوال پاسخ خواهم داد.» "آیا شفیلد گریسون گری پدر است؟" جیمسون وقت تلف نکرد. اسکای جرعه ای نوشید. "به هیچ وجه که دلالت کند." جیمسون فشار داد: «از نظر بیولوژیکی. اسکای در حالی که از لبه لیوانش به او خیره شده بود، گفت: «اگر باید بدانید، پس از نظر فنی، شف پدر گریسون است. اما کمی زیست شناسی چه اهمیتی دارد؟ من کسی هستم که همه شما را بزرگ کردم.» جیمسون خرخر کرد. "بر اساس برخی از تعاریف." «آیا شفیلد گریسون می داند که یک پسر دارد؟» در حالی که ذهنم پر از گریسون بود پرسیدم که این برای او چه معنایی دارد. اسکای شانه های کوچکی را بالا انداخت. "من ضعیف ترین ایده را ندارم." "تو هرگز به او نگفتی؟" جیمسون پرسید. "چرا من؟" به او خیره شدم. "تو عمداً باردار شدی." نش همینطور به من گفته بود. جیمسون به آرامی گفت: "تو غصه

می خوردی." "او هم همینطور بود." به نظر می رسید نرمی به اسکای رسیده بود که هیچ چیز دیگری نداشت. من و توبی خیلی نزدیک بودیم. شف عملاً کالین را بزرگ کرد. برای مدتی همدیگر را درک کردیم. «جیمسون تکرار کرد: برای مدتی. "یا برای یک شب؟" "راستش جیمی، چه اهمیتی دارد؟" حالا اسکای بی تاب شده بود. «شما پسرها هرگز چیزی نمی خواستید. پدرم دنیا را به تو داد. کارکنان شما را خراب کردند. همه شما همدیگر را داشتید و من را داشتید. چرا این کافی نبود؟» جیمسون با صدای خشنش گفت: «چون واقعاً تو را نداشتیم.» اسکای لیوانش را گذاشت پایین. جرات نداری تاریخ را بازنویسی کنی. به نظر شما برای من چه شکلی بود؟ پسر به پسر - و هر یک از شما پدر من را ترجیح می دهید. گفتم: بچه بودند. اسکای با قاطعیت به من گفت: "هاثورن ها هرگز بچه نیستند، عزیزم." "اما بیایید بحث نکنیم. ما خانواده هستیم، جیمی، و خانواده بسیار مهم است. موافق نیستی، اوری؟» چیزی در مورد آن سوال و نحوه بیان آن عمیقاً ناراحت کننده بود. اسکای ادامه داد: «در واقع، من به داشتن فرزند دیگری فکر می کنم. من هنوز به اندازه کافی جوان هستم. سالم. پسرانم به من پشت کرده اند. من لایق چیزی از خودم هستم، اینطور نیست؟» فکر کردم چیزی دلم برای جیمسون می سوزد. نه کسی شما هرگز به شفیلد گریسون نگفتید که او یک پسر دارد. به موضوع مورد نظر برگشتم. هر چه زودتر بتوانم جیمسون را از اینجا بیرون کنم، بهتر است. اسکای گفت: «شف می دانست من کی هستم. "اگر او می خواست پیگیری کند، می توانست. این یک نوع آزمایش بود: اگر به اندازه کافی برای تعقیب اهمیت نداشتیم - پس آنها چه فایده ای برای من داشتند؟ آنها. من انتخاب کلمه او را ثبت نام کردم. او فقط در مورد پدر گریسون صحبت نمی کرد. اسکای به صندلی شزلون تکیه داد. صادقانه بگویم، من گمان می کنم که شف دقیقاً می داند که از زمان با هم بودن ما چه گذشت.» او با چشمان جیمسون برخورد کرد. این خانواده به اندازه ای برجسته است که هر یک از مردانی که من با آنها می خوابیدم مجبور بودند زیر یک سنگ زندگی کنند تا ندانند که پسر دارند. او به او می گفت که پدرش - هر که بود - می دانست. ایستادم گفتم: «اینجا تمام شد. "بیا جیمسون." او تکان نخورد. دستی روی شانه اش گذاشتم. بعد از لحظه ای دستش را بلند کرد تا انگشتانم را لمس کند. من به او اجازه دادم. جیمسون هاثورن آسیب پذیر بودن را دوست نداشت. او بیشتر از من دوست نداشت که به مردم نیاز داشته باشد. دوباره به او گفتم: بیا. ما چیزی را که برای آن آمده بودیم: تأیید. "کمی بیشتر نمی مانی؟" اسکای پرسید. "من دوست دارم شما را با دوست جدیدم معرفی کنم." جیمسون در حالی که چشمانش به لیوان دوم شامپاین رفت، تکرار کرد: «دوست تو. اسکای در حالی که جرعه ای شامپاین می نوشید، گفت: "وارث کوچک شما او را می شناسد." او منتظر ماند تا آن نظر منتشر شود، منتظر بود تا سردرگمی واقعاً در آن فرو رود قبل از اینکه لبخند بزند و به سمت ژوگولار رفت. اوری گفت: پدرت مرد دوست داشتنی است. فصل 24 اسکای هاثورن. و ریکی اسکای هاثورن با ریکی خوابیده بود. او پدر من نیست. وقتی دور کردند، به آن چسبیدم. ریکی گرامبز پدر من نیست. او همچنین "مرد دوست Skye اورن و الی ما را از سوئیت خاویار و شامپاین بود و ریکی آبجو ارزان قیمت را در حمام های متل پر می Skye Hawthorne. داشتنی" نبود کرد. دو سکه برای مالیدن به هم نداشت. اما او ادعایی - هر چند ضعیف - برای من داشت. احساس می کردم قرار است مریض شوم. در واقع می توانستم بشنوم که اسکای با برق یک میلیارد دلاری در چشمانش می گوید، من به داشتن فرزند دیگری فکر می کنم. نقشه او این بود؟ از خواهر و برادر ناتنی ام باردار شوم؟ مال من نیست. این فکر آنطور که باید آرامش بخش نبود، زیرا هر فرزند ریکی خواهر و برادر ناتنی لیبی خواهد بود - و من برای لیبی هر کاری انجام می دهم. "به چی فکر می کردی؟" زمانی که ما به سلامت در آسانسور محبوس شدیم، اورن ضربه خورد. زنی که سعی کرد شما را بکشد، با مردی می خوابد که اگر بمیرید، ارث می برد - و شما اطلاعات محافظتی تان را

کنار گذاشتید تا خودتان را در اتفاقی با او بگذارید.» من هرگز به ریکی به عنوان یکی از وارثانم فکر نمی کردم، اما برای وصیت نامه خیلی جوان بودم. اسمش در شناسنامه ام بود. "چرا نمی دانستی؟" قبل از اینکه بتوانم طوفان احساساتی که در دل من موج می زند مهار کنم به اورن شلیک کردم. هر دو در لیست شما هستند، اینطور نیست؟ چطور می توانی ندانی که آن ها...» من نفسی را مکیدم که نمی توانستم به خودم اجازه دهم آن را بیرون بیاورم. جیمسون نتیجه گرفت: "تو می دانستی." اورن آن را انکار نکرد. دومی که در آسانسور باز شد، جیمسون مرا بیرون کشید. "بیا از اینجا برویم، وارث." الی قدم برداشت تا جلوی او را بگیرد. اورن چنگ جیمسون را روی بازویم شکست. می توانستم دقیقاً لحظه ای را حس کنم که سایر افراد در لابی متوجه ما شدند. لحظه ای که مرا شناختند. اورن به آرامی به جیمسون گفت: "او به جای مدرسه نمی رود." قیافه اش کاملاً دلپذیر به نظر می رسید. رئیس حراست من بلد بود صحنه نسازد. جیمسون سرش را خم کرد تا به من نگاه کند. او در ساختن صحنه ها مهارت داشت. در چشمان سبزش دعوت نامه ای بود و یک وعده. اگر با او می رفتم، او راهی پیدا می کرد تا هر دو ما را فراموش کنیم که چه اتفاقی افتاده است. من آن را می خواستم. اما دخترانی مثل من همیشه به چیزی که ما می خواستیم نمی رسیدند. به پایین نگاه کردم. "جیمسون." صدایم ساکت بود مردم خیره شده بودند. از گوشه چشمم دیدم یکی گوشی را بلند کرد و عکس ما را گرفت. جیمسون با آهستگی گفت: «در مورد دوم، اورن درست می گوید. ایمن بازی کن، وارث.» نگاهی که در آن زمان به من کرد، نگاهی بود که در هر اینچ مربع از بدنم احساس می کردم. "فعلاً." فصل 25 الی تمام روز به پهلوی من چسبیده بود. هر وقت سعی می کردم فضا پیدا کنم، چشم های آبی کهربایی به من خیره می شدند. در یک نقطه، او به من اطلاع داد که اورن تمام پروتکل های امنیتی را سخت تر کرده است - نه فقط در روز کشور، بلکه در املاک. من بدون اسکورت جایی نمی رفتم. وقتی اورن آن روز بعد از ظهر برای جمع آوری ما آمد، آلیسا در صندلی عقب خودروی شاسی بلند بود. اولین کاری که او انجام داد بعد از اینکه من خودم را در بند انداختم این بود که یک تبلت به من داد. به صفحه پایین نگاه کردم و عکسی را دیدم که در هتل گرفته شده بود. چشمان جیمسون تیره و درخشان بود و من همان طور به او خیره شده بودم که هزاران دختر دیگر احتمالاً به جیمسون هاورن خیره شده بودند. مثل اینکه اون مهم بود تیترا این بود که تنش ها بین وارث و خانواده هاورن رشد می کند. آلیسا به من گفت: "این پیامی نیست که ما می خواهیم ارسال کنیم." "من قبلاً برای کنترل آسیب ترتیب داده ام. فردا عصر در مراسم روز کشور، جمع آوری کمک مالی برای یادبود برگزار می شود. شما و برادران هاورن شرکت خواهید کرد." برخی از نوجوانان زمین گیر شدند. من به جشن کراوات سیاه محکوم شدم. گفتم: «خوب.» "من همچنین به امضای شما در این مورد نیاز دارم." آلیسا یک فرم سه صفحه ای به من داد. به مکالمه ای که بین لیبی و نش شنیده بودم، برگشتم، سپس چاپ پررنگ روی فرم را خواندم: درخواست برای رهایی صغیر. "آزادی؟" گفتم. «تو هفده سالته. شما مسکن دائمی و درآمد قابل توجهی دارید. قیم قانونی شما مایل به رضایت است و شما قدرتمندترین شرکت حقوقی در ایالت را پشت سر خود دارید. ما در اینجا هیچ مشکلی را پیش بینی نمی کنیم.» لیبی رضایت داد؟ من پرسیدم. او از این اوراق برای من خوشحال نبود. آلیسا گفت: "من می توانم بسیار متقاعد کننده باشم." و با ریکی در تصویر، این حرکت درستی است. وقتی آزاد شدی، او حق ندارد در دادگاه چیزی را محاکمه کند.» اورن از روی صندلی جلو اضافه کرد: «و شما می توانید وصیت نامه ای را امضا کنید.» زمانی که من آزاد شدم، ریکی از مرگ من چیزی به دست نمی آورد. آلیسا یک خودکار به من داد. وقتی فرم را خواندم، به لیبی فکر کردم. سپس به ریکی فکر کردم، در مورد اسکای - و امضا کردم. آلیسا گفت: «عالی.» اکنون، فقط یک موضوع نهایی وجود دارد که به توجه شما نیاز دارد. او یک کاغذ مربع کوچک به من داد که یک عدد روی

آن نوشته شده بود. "آن چیست؟" من پرسیدم. "این شماره تلفن جدید دوست شما مکس است." به او خیره شدم. "چی؟" آلیسا دستش را به آرامی روی شانه ام گذاشت. "من برایش تلفن گرفتم." «اما مادرش-» آلیسا با تند گفت: «هرگز نمی دانم». "این احتمالاً باعث می شود که من تأثیر بسیار بدی داشته باشم، اما شما به کسی نیاز دارید. من این را درک می کنم، اوری. و شما نمی خواهید که آن کسی هائورن باشد. هر اتفاقی که با تو و جیمسون می افتد-» «چیزی بین ما نمی گذرد». این برای من یک نگاه آلیسا و سپس مقداری پیدا کرد. "اول پشت بام، سپس هتل." او مکث کرد. «به دوستت مکس زنگ بزن. بگذارید او شخص شما باشد. یکی از آنها نیست.» فصل 26 ای ساحل باشکوه. «یک ساعت بعد، مکس به تلفن جدیدش پاسخ داد که کاملاً خوشحال به نظر می رسید. "تلفن را گرفتی." این زیباترین چیزی است که در زندگی رها شده ام دیده ام. یک لحظه صبر کن. من باید دوش را روشن کنم.» یک ثانیه بعد صدای جاری شدن آب را شنیدم. "تو واقعا زیر دوش نیستی، درست؟" مکس پاسخ داد: «والدین من نیازی به شنیدن صحبت من با شما در تلفن مشعل جدیدم ندارند.» "این یک تغییر سطح دو و هفتم است، همین جا، خیابان. و بله، من زیر دوش هستم. مخفیانه، نام تو مکس است." من خرخر کردم. "دلم برات تنگ شده بود." بعد مکث کردم و به آخرین مکالمه مان فکر کردم. مکس من را متهم کرده بود که دوستی مان را تماماً در مورد من ایجاد کرده ام. او اشتباه نکرده بود. مکس حرفم را قطع کرد: «می دانم که نبوده ام...» «نکن.» "باشه؟" "باشه." یکی دو ثانیه تردید کردم. "ما... خوبیم؟" مکس پاسخ داد: «این بستگی دارد. اخیراً کسی سعی کرده شما را بکشد؟ بعد از اینکه به من تیراندازی شد، مکس از من می خواست بیرون بروم، اما ترک هائورن هاوس به معنای واگذاری ارث بود. برای بدست آوردن پول، مجبور شدم یک سال بمانم - آلیسا این را کاملاً روشن کرده بود. "سکوت شما در مورد افرادی که قصد کشتن شما را دارند عمیقاً ناراحت کننده است." به مکس گفتم: "من خوبم." "فقط..." "فقط؟" سعی کردم تصمیم بگیرم از کجا شروع کنم. "شخصی قلب گاو خونی را در اتاق خواب من جا گذاشت. با یک چاقو." "اوری!" مکس آهی کشید. "همه چیز را به من بگو." مکس گفت: «پس، خلاصه، عموی مرده؟ نمرده، شاید پدرت باشد. پسرهای داغ هم غم انگیز هستند، همه یک تکه از خاکستر خوب تو را می خواهند، و زنی که قصد کشتن تو را داشت، با پدرت روباه می کند؟» من خفه شدم "این تا حد زیادی آن را پوشش می دهد." "میدونی برای تولدم چی میخوام؟" مکس با خونسردی پرسید. تولد مکس فردا است "کمی درام کمتر؟" مکس تصحیح کرد: «بازآفرینی های کاربردی در اندازه واقعی از سه دروید برتر در دنیای جنگ ستارگان.» "و کمی درام کمتر." "چطور هستید؟" من پرسیدم. این سوالی بود که قبلاً بارها از پرسیدن آن ناکام بودم. مکس پاسخ داد: «خوشحال است. مکس." "اینجا همه چیز خوب بوده است." گفتم: "این به نظر یک دروغ است." همسر سابق مکس زمانی که به دلیل تلاش برای فروش اطلاعات من به مطبوعات از او جدا شد، عکس های تهاجمی از او را برای والدینش فرستاده بود. زندگی او قطعاً در حال حاضر خوب نبود. مکس به من گفت: "من در فکر رفتن به یک سفر ماموریتی هستم." "شاید طولانی باشد." پدر و مادر مکس مذهبی بودند. مکس هم همینطور بود. این فقط کاری نبود که او به نفع آنها انجام داد - اما من قبلاً هرگز نشنیده بودم که او در مورد سفرهای ماموریتی صحبت کند. اوضاع در خانه چقدر بد است؟ در مدرسه؟ "آیا می توانم کاری انجام دهم؟" من پرسیدم. مکس با جدیت پاسخ داد: بله. می توانی بهانه ای ببخشی که پدری سرش را بالا می گیرد و کشتی را می خورد. و اردک ها اردک و کشتی، به ترتیب. دلیلی وجود داشت که مکس بهترین دوست من بود. "چیز دیگری مد نظر دارید؟" مکس با بی گناهی پیشنهاد کرد: «می توانید به من بگویید که عضلات شکم جیمسون هائورن چه حسی دارند.» "چون من آن عکس شما دو نفر را دیدم و حواس روانی من به من می گوید که شما با آن عضلات شکم ارتباط برقرار کرده اید." "نه!" گفتم. مطلقاً هیچ ارتباطی

وجود نداشته است.» و چرا اینطور است؟" مکس فشار داد. "من در حال حاضر چیزهای زیادی دارم." مکس به من گفت: "تو همیشه اتفاقات زیادی داری." و دوست ندارید چیزهایی بخواهید." او به طرز عجیبی جدی به نظر می رسید. "تو واقعاً در محافظت از خودت خوب هستی، اوری." او چیزی به من نمی گفت که من نمی دانستم. "بنابراین؟" «شما الان یک میلیارد هستید. شما یک تیم کامل از مردم دارید که از شما محافظت می کنند. دنیا صدف مادر فاکس شماست. اشکالی ندارد که چیزهایی را بخواهی.» مکس دوش را خاموش کرد. "اشکالی ندارد به دنبال چیزی که می خواهید بروید." "چه کسی می گوید من چیزی می خواهم؟" من پرسیدم. مکس پاسخ داد: حواس روانی من. "و آن عکس." فصل 27 از اینکه الی را بیرون از در خانه ام قرار داد، تعجب نکردم. پس از حادثه قلبی، احتمالاً می توانم انتظار یک اسکورت امنیتی شخصی را داشته باشم - حتی در املاک - برای آینده قابل پیش بینی. اما وقتی گریسون را در کنار الی دیدم شگفت زده شدم. او یک کت و شلوار مشکی پوشیده بود با یک پیراهن سفید بی نقص و بدون کراوات، و ذهنم به سمت ظاهرش رفت که آستین هایش را بسته بود و برای مبارزه آماده می شد. هر مکالمه ای که الی و گریسون در سکوت انجام داده بودند، لحظه ای که من وارد سالن شدم، متوقف شد. تو به من نگفتی که کسی قلب خونینی را در اتاقت جا گذاشته است. گریسون راضی نبود - و هیچ کس مانند گریسون هائورن راضی نبود «چرا؟» از لحن او مشخص بود که گریسون منتظر پاسخ است. به عنوان یک قاعده کلی، هنگامی که گریسون هائورن چیزی را مطالبه می کرد، جهان موظف بود. "چه زمانی به شما می گفتم؟" من پرسیدم. از زمانی که این اتفاق افتاد، تو را ندیدم. به استثنای بسیار اندک، شما در تمام هفته کاری عالی انجام داده اید که از من دوری کرده اید.» گریسون گفت: «من از شما دوری نمی کنم. در پس ذهنم، می توانستم بشنوم که مکس به من می گفت که دوست ندارم چیزهایی بخواهم. وقتی حق با او بود آزاددهنده بود. تو به دیدن مادرم رفتی. گریسون آن جمله را به عنوان سوال بیان نکرد. به الی که ظاهراً دهانش خیلی بزرگ بود خیره شدم. الی در حالی که دستانش را بالا گرفت گفت: هی. "من به او نگفتم." "اورن؟" با اخم از گریسون پرسیدم. "یا آلیسا؟" گریسون پاسخ داد: «نه،» و نگاهش را به نگاه من برگرداند. من عکس شما را در هتل دیدم. من خودم بیشتر از این توانایی دارم که استنتاج کنم.» سعی کردم جمله آخر را زیاد نخوانم، اما نمی توانستم به استنباط مکس درباره عکس من و جیمسون فکر نکنم. به همین دلیل بود که گریسون اینطور رفتار می کرد؟ فکر کردم تو کسی هستی که عقب نشینی کردی. این همان چیزی است که شما می خواستید، گریسون در حالی که صدایش تیره شده بود، گفت: «اگر به چیزی از اسکای نیاز داشتی، تنها کاری که باید انجام می دادی این بود که به من بگو آن موقع به یاد آوردم که چه چیزی از اسکای نیاز داشتم. چیزی که او تایید کرده بود. ناگهان هیچ چیز دیگری مهم نبود. امروز جیمسون را دیدی؟" از گریسون پرسیدم، عضله ای در "شکم می پیچد. او مدرسه را رها کرد. آیا او ... آمد تو را پیدا کرد؟ نه." فک گریسون سفت شد. "چرا؟" جیمسون درباره پدرش به گریسون نگفته بود، اما انجام این کار. برای من مناسب نبود. ما چیزی فهمیدیم." به پایین نگاه کردم. "درباره". "خیریه ها در وصیت نامه. تو متوقف نمی شوی." گریسون سرش را تکان داد. بازوهایش در کنارش ماندند.

اما دیدم که انگشت شست دست راستش پشت انگشت سبابه‌اش را می‌مالد - یک از دست دادن کوچک کنترل که باعث شد فکر کنم او ممکن است در آستانه یک، بازو بزرگ‌تر باشد. او ادامه داد: «و نه جیمسون.» سپس چرخید. تنش در گردن و فک‌اش مشهود بود، حتی در حالی که صدایش آرام مرگبار بود. "اگر مرا ببخشید، باید با برادرم صحبت کنم."

فصل 28

من گریسون را دنبال کردم. الی دنبالم اومد به اعتبار گریسون، او خیلی سریع از تلاش برای از دست دادن من دست کشید. او به من اجازه داد تا او را تا طبقه سوم دنبال کنم، از طریق یک سری راهروهای پیچ در پیچ، از یک پلکان کوچک فرفورژه تا یک طاقچه. یک چرخ خیاطی عتیقه در گوشه ای بود دیوارها با لحاف پوشیده شده بود. گریسون یکی را بلند کرد تا فضای خزیدن نمایان شود.

اگر بهت بگم به اتفاق برگردی؟" او درخواست کرد.

"گفتم: "در این دنیا شانسی نیست"

گریسون آهی کشید. "حدود ده فوت در آن، یک نردبان پیدا خواهید کرد." لحاف را عقب نگه داشت و منتظر ماند، چانه‌اش به سمت پایین خم شد و چشمانش به من بود. ممکن است جهان به خواست گریسون هائورن خم شود - اما من این کار را نکردم. با پشت سر گذاشتن الی، چهار دست و پا از فضای خزیدن عبور کردم می توانستم گریسون را پشت سرم حس کنم و بشنوم، اما او هیچ کلمه ای نگفت تا اینکه من شروع به بالا رفتن از نردبان کردم. یک درب کششی در بالا وجود دارد. مراقب باش.» می چسبد

میل به برگشتن و نگاه کردن به او را کم کردم و توانستم در را باز کنم و از آن بالا بروم، وقتی نور شدید خورشید به چشمانم برخورد کرد پلک زدم انتظار داشتم یک اتاق زیر شیروانی باشد، نه سقف. با نگاهی به اطراف، به یک منطقه کوچک و مسطح، حدود پنج فوت در پنج فوت، که در میان زوایای بزرگ خط سقف خانه هائورن قرار داشت بالا رفتم. جیمسون به پشت بام تکیه داده بود، صورتش به سمت آسمان بود، مثل اینکه در حال آفتاب گرفتن است. در دستش چاقو گرفته بود. "تو نگه داشتی؟" گریسون پشت سرم پا به پشت بام گذاشت. جیمسون با چشمان بسته، چاقویی را که در دست داشت چرخاند. دسته روی تیغه به دو قسمت تقسیم شد و یک محفظه در داخل آن نمایان شد. "خالی." جیمسون چشمانش را باز کرد و در محفظه را فشار داد. "این بار." دهان گریسون در یک خط محکم قرار گرفت. "من فرا می خوانم -" "اوه نه،" من به شدت گفتم. "دیگر نه این. هیچ کس چیزی را استناد نمی کند!" جیمسون نگاهم را جلب کرد. چشمان سبزش مابعد و سایه بود. "بهش گفتم؟" او از من پرسید. "بهم بگو چیه؟" گریسون با تندی گفت: "خب، این به آن پاسخ می دهد." جیمسون خودش را به حالت ایستاده هل داد. وارث، قبل از اینکه شروع به افشای اسرار کنیم، باید به من قول هوایما بدهی. "یک هوایما؟" نگاهی ناباورانه به او انداختم. "شما چندین مورد دارید." جیمسون لبخند زد. "می خواهم یکی قرض بگیرم." "چرا به هوایما نیاز دارید؟" گریسون با مشکوک پرسید. جیمسون سوال را کنار گذاشت. به او گفتم: «خوب. شما می توانید یکی از

هوایماهای من را ببرید. جمله دیگری که هرگز فکر نمی کردم بگویم. گریسون از میان دندان هایش تکرار کرد: «چرا به هوایما نیاز داری؟» جیمسون برگشت به آسمان نگاه کرد. "راه کالین به یاد کالین اندرس رایت تاسیس شد." تعجب کردم که آیا گریسون می تواند ته صدای جیمسون را بشنود. نه کاملاً غمگینی، نه کاملاً پشیمانی - بلکه چیزی. کالین یکی از قربانیان آتش سوزی در جزیره هائورن بود. این موسسه خیریه توسط عمویش تأسیس شد. "و؟" گریسون کم حوصله می شد. جیمسون ناگهان به من نگاه کرد. او نمی تواند آن را بگوید. او نمی تواند کسی باشد که به او می گوید. لب هایم را روی هم فشار دادم و نفسی کشیدم. اسم آن عمو شفیلد گریسون است. سکوت مطلق به استقبال آن بیانیه آمد. گریسون هائورن آدمی نبود که احساسات زیادی از خود نشان دهد، اما در آن لحظه، من هر تغییر ظریف بیان او را در گودال شکم احساس کردم. گریسون گفت: «به همین دلیل برای دیدن اسکای رفتی. صدایش فشرده بود. "او آن را تایید کرد، گری. "جیمسون باند را پاره کرد. "او پدر توست. "گریسون دوباره ساکت شد و جیمسون ناگهان حرکت کرد و چاقو را به سمت او پرتاب کرد. دست گریسون را تازیانه زد تا دسته آن را بگیرد. گریسون با تندی گفت: «هیچ راهی نیست که پیرمرد نداند. او به مدت بیست سال، راه کالین را در وصیت نامه خود گنجانده. ماهیچه ای در گلوی گریسون سفت شد. "آیا او سعی داشت به اسکای نکته ای را بیان کند؟" یا او سرنخی برای او گذاشت؟" جیمسون پاسخ داد. "در مورد آن فکر کن، گری. او در وصیت نامه جدیدتر برای ما سرنخی گذاشت. شاید این یک ترفند قدیمی بود که قبلاً از آن استفاده کرده بود.» گریسون با صدای آهسته و خشنش گفت: «این فقط یک سرنخ نیست. "این من است..." او نمی توانست کلمه پدر را بگوید. "میدانم." جیمسون عبور کرد تا جلوی برادرش بایستد و پیشانی خود را پایین آورد تا اینکه پیشانی گریسون را لمس کرد. می دانم، گری، و اگر اجازه دهید این یک بازی باشد، لازم نیست به دردتان بخورد. این احساس بر من غلبه کرد که نباید آنجا باشم، قرار نبود آن دو را اینطور ببینم. گریسون محکم پاسخ داد: "هیچ چیز مهم نیست، مگر اینکه شما اجازه دهید." چرخیدم تا بروم، اما گریسون با گوشه چشم حرکت را گرفت. از جیمسون فاصله گرفت و به سمت من برگشت. این شفیلد گریسون ممکن است چیزی در مورد آتش بداند، اوری. درباره توبی. «او تازه با افشاگری درباره پدرش دنیایش را به هم ریخته بود و به من فکر می کرد. درباره توبی در مورد آن امضا در شناسنامه من. او می دانست که من متوقف نمی شوم. به او گفتم: «لازم نیست این کار را انجام دهی.» دسته گریسون روی دسته چاقو سفت شد. "هیچ یک از شما قرار نیست این را تنها بگذارد. اگر نتوانم جلوی شما را بگیرم، حداقل می توانم مطمئن شوم که فردی با عقل سلیم کمی بر این روند نظارت می کند.» گریسون در یک لحظه تیغه را به سمت جیمسون پرتاب کرد و او آن را گرفت. "من ترتیب هوایما را خواهم داد." جیمسون به برادرش لبخند زد. "ما در سحر حرکت می کنیم." فصل 29 که من را شامل نشدیم. برای ارث بردن مجبور شدم یک سال در هائورن هاوس زندگی کنم. مطمئن نبودم می توانم سفر کنم، و حتی اگر راهی هم وجود داشت، نمی توانم خودم را وارد این موضوع کنم. گریسون حق داشت با پدرش ملاقات کند بدون اینکه من همراهی کنم. او جیمسون را داشت و من نمی توانستم از این احساس خلاص شوم که این کاری است که آنها باید با هم انجام دهند. بدون من اونجا بنابراین روز بعد به مدرسه رفتم و سرم را پایین انداختم و منتظر ماندم. در بین کلاس ها، تلفنم را چک می کردم، مدام منتظر آپدیت بودم. اینکه آنها در فینیکس فرود آمده بودند. این که آنها با هم تماس برقرار کرده بودند - یا اینکه نکرده بودند. یه چیزی می توانم از شما بپرسم که برادرانم کجا هستند. زاندر کنار من در راهرو افتاد. و آنچه آنها در حال انجام. یا...» لبخند مضحکی به من زد. من می توانم از طریق قدرت فوق العاده کاریزمای خود، شما را به سمت تاریکی دعوت کنم. «سمت تاریک؟" من خرخر کردم. "اگر فکر کنم کمکی می کند؟" وقتی به در کلاس بعدی من

رسیدیم زاندر پرسید. "من می توانم پرورش دهم!" به شدت اخم کرد و بعد پوزخند زد. "بیا، اوری. این بازی من است. آنها برادران سر بند انگشت من هستند، به ویژه برادران کمتر کاریزماتیک. تو باید با من معامله کنی." او به دنبال من وارد کلاس شد و خودش را به صندلی کناری من رساند. "آقای. هاثورن." دکتر میقانی با نگاهی مفرح به او شلیک کرد. "مگر اشتباه نکنم، شما در این کلاس نیستید." زاندر به او گفت: "من تا ناهار آزاد هستم." "و من نیاز دارم که معنی بسازم." در هیچ مدرسه دیگری، هرگز پرواز نمی کرد. اگر او غیر از هاثورن بود، شاید اینجا هم نبود، اما دکتر مگانی اجازه داد. او در جلوی اتاق سخنرانی کرد: «کلاس آخر، ما در مورد فضای سفید در هنرهای تجسمی صحبت کردیم. امروز، من از شما می خواهم که در گروه های کوچک کار کنید تا معادل ها را در سایر اشکال هنری مفهوم سازی کنید. کارکرد فضای سفید در ادبیات چیست؟ تئاتر؟ رقص؟ چگونه می توان معنا را از طریق شکاف ها یا جاهای خالی هدفمند ساخت - یا بر آن تأکید کرد؟ وقتی هیچ چیز چیزی نمی شود؟» به گوشیم فکر کردم درباره عدم ارتباط جیمسون و گریسون. من انتظار دارم دو هزار کلمه در مورد آن موضوع و طرحی برای کاوش هنری تا پایان هفته آینده ارائه شود.» دکتر میقانی دست هایش را به هم زد. "برو سر کار." زاندر در کنار من گفت: «تو آن زن را شنیدی. "بیا دست به کار شویم." یه نگاه دیگه به گوشیم انداختم اعتراف کردم: «منتظر شنیدن از برادران شما هستم. "در باره؟" زاندر درخواست کرد. دکتر میقانی از کنار میز ما رد شد و من منتظر ماندم تا گوشی او از بین رفت و ادامه دادم. "آیا نام شفیلد گریسون برای شما معنی دارد؟" از زاندر پرسیدم. "در واقع اینطور است!" او با خوشحالی پاسخ داد. من یک پایگاه داده از اهداکنندگان اصلی برای همه خیریه های موجود در لیست ... خود ایجاد کردم. نام شفیلد گریسون دقیقاً دو بار در آن لیست آمده است. فوراً گفتم: "برای کالینز وی." "و من آن را برای مراجعات بعدی بایگانی کردم. آیا عکسی از شفیلد گریسون دیده اید؟ به "Camden House." آرامی از زاندر پرسیدم. می دانی او برای برادرت کیست؟ در پاسخ، زاندر جستجوی تصویری انجام داد و سپس نفس خود را مکید. "اوه." زاندر به نوعی دکتر میقانی را متقاعد کرد که من قصد دارم با مقایسه فضای سفید در طبیعت با فضای سفید در هنر به مقاله خود نزدیک شوم و او به ما اجازه داد که بقیه دوره کلاس را در خارج از خانه بگذرانیم. وقتی به محیط زمین جنگلی درست در جنوب الماس بیسبال رسیدیم، زاندر متوقف شد. من هم همینطور - و چهار فوت دورتر، الی هم همینطور. "ما منتظر چی هستیم؟" من پرسیدم. زاندر اشاره کرد و من ربکا را دیدم که از صد متری دورتر به سمت ما می آید. زمزمه کردم: "دارم درک می کنم که چرا طرفت را سمت تاریک می خوانی. " زاندر به من گفت: «پیرمرد برای ربکا لکه نرمی داشت. بکس او را به خوبی می شناخت، و فکر نمی کنم انتظار داشته باشد که من به تنهایی این کار را انجام دهم.» به خودم اشاره کردم. "تو تنها نیستی." و شما در تیم من هستید؟ جیمی نیست؟» زاندر نگاهی به من انداخت. "گریه نیست؟" "چرا باید تیم وجود داشته باشد؟" من پرسیدم. «این دقیقاً همین طور است. منظورم هاثورنز است.» ربکا جلوی من ایستاد. وقتی برگشتم تا به او نگاه کنم، او به پایین نگاه کرد. گفתי خبری داری؟ او از زاندر پرسید. زاندر پیشنهاد کرد: "بیا منتظر تئا باشیم." "تیا؟" غرغر کردم. او به طرز لذت بخشی ماکیاولیستی است و از باخت متنفر است. زاندر کاملاً عذرخواهی نکرد. "من آنچه را که با شانس من انجام می دهد دوست دارم." او خواهرزاده زارا هم هست. "و او از تو و برادرانت متنفر است. زاندر گفت: «نفرت کلمه قوی است. "تئا فقط ما را به شیوه ای منفی و گهگاهی سرسخت دوست دارد." ربکا گفت: "تئا نمی آید. " او نیست؟" زاندر ابروی تنهایش را بالا انداخت. "من فقط..." ربکا نفسی کشید و باد در موهای قرمز تیره اش گیر کرد. "من نمی توانم، زان. امروز نه." امروز چیه؟ "سرنخ جدید چیست؟" ربکا با حالتی که داشت از زاندر التماس می کرد که او را بیشتر فشار ندهد، پرسید. "ما چه می دانیم؟" زاندر سرش را تکان داد و

سپس به تعقیب و گریز دست زد. یکی از افراد مورد علاقه ما پدر گریسون است. فکر می کنم جیمی و گری در حال برقراری ارتباط هستند. تا زمانی که بفهمیم آنها چه چیزی را می فهمند، تنها گزینه ما پیگیری سرخ دیگر من است.»

"چه سرخ دیگری؟" من پرسیدم. زاندر قاطعانه گفت: «کامدن هاوس». «ارجاع متقابل اهداکنندگان اصلی آن به قربانیان جزیره هائورن منجر به دو مسابقه شد. خانواده دیوید گلدینگ حامیان سطح پلاتین هستند. عموی کالین اندرس رایت یکبار اما بسیار سخاوتمندانه کمک مالی کرد. و اگرچه من هیچ کمک مستقیمی از پدر بزرگم شناسایی نکرده ام، اما یک نظریه دارم.» من حرفم را قطع کردم: «تویی در آنجا یک بیمار بود. نان همین را به من گفت.»

زاندر گفت: "من تقریباً مطمئن هستم که هر سه پسر در کمدن هاوس حضور داشتند." "فکر می کنم آنجا جایی بود که آنها ملاقات کردند." به پوشش خبری آتش سوزی فکر کردم. این پیشنهاد که یک مهمانی وحشی وجود داشته است که از کنترل خارج شده است. زمانی که سه مرد جوان سربلند از مرکز توانبخشی در حال مهمانی بودند، بارها و بارها کیلی رونی این تراژدی را مقصر دانستند. ربکا آهسته گفت: «اگر پسرها در خانه کمدن ملاقات کردند، پس...» «دقیقا! بعد چی؟" زاندر از یک پا به پای دیگر پرید. گفتم: «این چیزی به ما درباره وضعیت روحی آنها در آن تابستان می گوید. "منتهی به آتش." ربکا تکرار کرد: "آتش و مرگ آنها." چشمانش را محکم بست و وقتی آنها را باز کرد، سرش را تکان داد و شروع به عقب رفتن کرد. "متاسفم، زان. من می خواهم این بازی را انجام دهم. من می خواهم به شما کمک کنم. من می خواهم بتوانم این کار را با شما انجام دهم و خواهم کرد، باشه؟ فقط امروز نه." فصل 30 بیشتر از آن چیزی که باید بگذرم طول کشید که وقتی ربکا در اوایل هفته گفته بود تولد امیلی جمعه است - امروز - دروغ نگفته بود. تنها هم وقتی گفته بود که جمع آوری کمک مالی برای یادبود وجود دارد، هم چنین نبود. همان جمع آوری کمک مالی که آلیسا قصد داشت در آن شرکت کنم. "من برای امروز بعدازظهر برای شما یک جلسه با لندن رزرو کردم. او دسترسی محدودی داشت، بنابراین ممکن است مجبور شویم مو و آرایش را دو برابر کنیم." وقتی الی روی صندلی سرنشین جلو نشست، کمر بندم را بستم و چشمانم را به سمت آلیسا ریز کردم. "شما نتوانستید ذکر کنید که یادبود امشب برای امیلی لافلین بود." "من؟" آلیسا حتی ذره ای گناهکار به نظر نمی رسید.

"روز کشور در حال ساختن کلیسایی جدید به افتخار او است." صدای سرفه ای از صندلی راننده شنیدم و متوجه شدم که اورن کسی نیست که رانندگی می کند. این مرد موهای روشن تر و بلندتری داشت. تقریباً عادت کرده بودم که الی در مدرسه بر من سایه بزند، اما این اولین بار از زمان خواندن وصیت نامه بود که اورن با کمال میل مرا از جلوی چشمان خود در حین حمل و نقل رها کرد. "اورن کجاست؟" من پرسیدم. راننده پاسخ داد: «در غیر این صورت اشغال است. یک موقعیتی وجود داشت.» "چه نوع وضعیتی؟" فشار دادم بدون پاسخ. به آلیسا نگاه کردم، اما او فقط شانه بالا انداخت و مکالمه را تغییر مسیر داد. "شما نمی دانید چرا جیمسون و گریسون یکی از جت های شما را گرفتند، درست است؟" به خانه هائورن برگشتیم، اورن را دیدیم که با وضعیتی که با آن دست و پنجه نرم می کرد، پشت در منتظر بود. "مکس؟" با دیدنش مات و مبهوت شدم. ما بیش از یک سال بود که حضوری با هم نبودیم، اما مکس آنجا بود، موهای مشکی او را در دو طرف سرش به صورت نگینی درهم بسته بود. او به من تابید، سپس خشمگین ترین نگاه جهان را به سمت اورن پرتاب کرد. "سرانجام! اوری، آیا به آقای بادیکارد اینجا می گویی که من یک خطر امنیتی نیستم؟" شوک من شروع به از بین رفتن کرد. "مکس!" من یک قدم به سمت او برداشتم و این تمام چیزی بود که مکس به آن نیاز داشت تا خودش را به سمت من پرتاب کند. او مرا در آغوش گرفت. سخت. "اینجا چه می کنی؟" من پرسیدم. شانه بالا انداخت. من به شما گفتم که در حال بررسی یک سفر ماموریتی هستم. من اینجا هستم تا عشق خدا را به این میلیاردرهای فقیر و عقب مانده بیاورم. این کار زشتی

است، اما یک نفر باید آن را انجام دهد.» به اورن گفتم: "او شوخی می کند." "شاید." من مکس را کمی دقیق تر مطالعه کردم. همانطور که از دیدن او خوشحال شدم، همچنین می دانستم که والدینش این سفر را تایید نمی کردند. او قبلاً با آنها روی یخ نازک بود. و آن موقع بود که فهمیدم: "امروز تولد تو هم هست." "هم؟" برای کسری از ثانیه، احساسات خام را پشت چشمان مکس دیدم، اما او آن را تکان داد. "من هجده ساله هستم." مکس از نظر قانونی بالغ بود. آیا پدر و مادرش او را بیرون انداخته بودند یا خودش رفته بود؟ "یک اتاق خواب اضافی دارید؟" او از من پرسید. دستش را فشار دادم. "من احتمالاً چهل دارم." مکس گستاخانه ترین و شکست ناپذیرترین لبخند ماکسین لیو را به من پیشنهاد کرد. "پس یک دختر در این اطراف چه کاری باید انجام دهد تا یک تور داشته باشد؟" ده دقیقه بعد از تور مکس، تلفنم زنگ خورد. به صفحه پایین نگاه کردم. گزارش دادم: «جیمسون». مکس نگاهی به من انداخت. "به من اهمیت نده." او پرتو زد. وانمود کن که من اینجا نیستم. تماس را جواب دادم. «چه خبر است؟ در Dare یا Drink همه چیز خوب است؟" "به غیر از این واقعیت که برادر چوب در گل من به طور کامل از بازی حالی که ما منتظر هستیم امتناع می کند؟" جیمسون راهی داشت که همه چیز را شبیه یک شوخی جلوه دهد - و در عین حال، طنز تاریک. "چیزها فقط هلویی هستند." "نوشیدن یا جرات؟" من پرسیدم. "نه - جواب نده. دقیقاً منتظر چی هستی؟" صدای سکوت در آن سوی خط حکمفرما بود. شفیلد گریسون دارای امنیت رقیب ما است. نمی توان به مرد نزدیک شد مگر اینکه او از شما بخواهد. «ماهچه های سینه ام سفت شد. و او نمی خواهد گریسون نزدیکش باشد.» درد داشتم، فقط به این فکر می کردم. "او خوب است؟" جیمسون به این سوال پاسخ نداد. گریسون کارت های ویزیت دارد و بله، من بی رحمانه او را مسخره کردم. او اطلاعات هتل ما را پشت یکی نوشت و آن را نزد نگهبان در دروازه املاک گریسون گذاشت. «هر چه جیمسون جدی تر صدا می کرد، من هم بیشتر دلم برایش می سوخت. به آرامی گفتم: «پس تو صبر کن. سکوت کوتاهی در آن سوی خط حاکم شد. "و بنابراین ما منتظریم." در لحن جیمسون سنگینی وجود داشت. این واقعیت که او به من اجازه شنید آن را تکان دهنده بود. "نگران نباش، وارث." جیمسون دوباره به شوخی افتاد. اگر مجبور باشیم خیلی بیشتر منتظر بمانیم، در جبهه نوشیدن یا جرات پیروز خواهیم شد.» وقتی تلفن را قطع کردم، مکس عملاً به من حمله کرد. "چی گفت؟" بنابراین، پسرانی که می خواهید فکس کنید، جت شخصی شما را به آریزونا بردند، به این امید که پدر مرموز یکی از پسران، چیزی در مورد یک آتش سوزی غم انگیز و مرگبار بداند، چند سال پیش. به مکس گفتم: «این در مورد آن را پوشش می دهد. "به جز اینکه من نمی خواهم به کسی فکس کنم." مکس با قاطعیت گفت: "فقط در ذهن و فقط با چشمانت." "مکس!" گفتم و بعد میزها را روی او چرخاندم. "میخواهی به من بگی اینجا چیکار میکنی؟ ما هر دو می دانیم که شما خوب نیستید.» مکس به سقف بیست فوتی نگاه کرد. "شاید من نیستم. اما من در خانه شما وسط یک سالن بولینگ ایستاده ام. این مکان باورنکردنی است!» اگر او می خواست حواس او را پرت کند، به جای درست وجود دارد که شما آن را کنار Bonkers Life of Billionaire Avery می آمد. "حالا، آیا چیز دیگری در مورد گذاشتید؟" بهتر می دانستم اگر نمی خواست حرف بزند فشارش بدهم. گفتم: «یک چیز دیگر هم هست. "امیلی را یادت هست؟" مرد و هزار تکه شکسته در پی او باقی گذاشت؟ مکس بلافاصله گفت باخت تا به امروز در تمام بازیکنان تراژدی او بازتاب دارد؟ بله، امیلی را به یاد دارم.» "امشب، من به افتخار او به جمع آوری کمک مالی می روم." فصل 31 شما کجا هستید که نقاط صحبت و موضوع خود را توسعه دهید؟ لاندون پرسید. ظاهراً او هیچ ابایی از من نداشت در حالی که صورتم کانتور شده بود و موهایم به شدت موس می شد. "شما تم دارید؟" مکس کنارم بلند شد. «آیا این امر پدرسالاری را در هم می شکند؟ امیدوارم این امر پدرسالاری را در هم بکوبد.» به مکس

گفتم: «دوست دارم. "چرا به چند نکته صحبت نمی کنید؟" "هنوز نگه دار." داستان محکم چانه ام را گرفت. لاندون گلویش را صاف کرد. او با نگاهی ظریف به مکس به من گفت: «فکر نمی کنم عاقلانه باشد». مکس به او اطمینان داد: «درهم شکستن پدرسالاری همیشه محتاطانه است. آرایشگر دستور داد: «به بالا نگاه کن.» "من می خواهم شروع به چشمان شما کنم." این خیلی شوم تر از آن چیزی بود که باید باشد. تمام تلاشم را کردم که پلک نزدم، دندان هایم را به هم فشار دادم. چرا در وقت و تلاش همه ما صرفه جویی نمی کنید و به من نمی گوئید چه می خواهید بگویم؟ از لاندون پرسیدم. ما باید بگوئیم که شما قابل ارتباط هستید، سپاسگزار فرصت فوق العاده ای هستید که به شما داده شده است، با روابط خوب با خانواده ها، و بسیار بعید است که صنایع چند میلیارد دلاری را به آشوب بکشانید. او اجازه داد تا دومی بگذرد، سپس ادامه داد. "اما نحوه ارتباط شما با این چیزها به شما بستگی دارد. اگر من فیلمنامه را بنویسم، شبیه یک فیلمنامه خواهد بود، بنابراین شما باید کار را اینجا انجام دهید، اوری. چه چیزی می توانید در مورد کل این تجربه بگوئید؟» به خانه ها، ثورن فکر کردم، به پسرهایی که در اینجا زندگی می کردند، به رازهایی که در همان دیوارها تعبیه شده بود. "باور نکردنیه." لاندون پاسخ داد: «خوب. "و؟" گلویم سفت شد. "کاش مامانم اینجا بود." آرزو کردم که او بتواند مرا ببیند. آرزو می کردم که وقتی او مریض شده بود، پول داشتم - هر پولی. آرزو داشتم می توانستم از او در مورد توبی ها، ثورن بپرسم. لاندون به من گفت: "تو در مسیر درستی هستی." "براستی. اما فعلاً بهتر است از تربیت مادر خودداری کنید." اگر می توانستم، به او خیره می شدم، اما در عوض، چانه ام تقریباً به عقب متمایل شد و دیدم که به سقف خیره شده ام. چرا او نمی خواهد من در مورد مادرم صحبت کنم؟ دو ساعت بعد، لباسی تا روی زانو از ابریشم اسطوخودوس، با توری مشکی بسیار ظریفی پوشیده بودم. به جای کفش پاشنه دار، چکمه های بلند تا زانو می پوشیدم - مشکی، جیر، و اصلاً راحت نبود. آماده با لبه، نگاه امضای من. من هنوز به لاندون و مادرم فکر می کردم. "من کمی تحقیق کردم." مکس منتظر ماند تا ما دو نفر تنها باشیم تا به اشتراک بگذاریم. «به نظر می رسد یک تبلوید وجود دارد که مدام درباره مادرت داستان می نویسد.» "گفتن چی؟" من پرسیدم. ضربان قلبم بالا رفت لباسی که به من گفته بودند بپوشم آنقدر تنگ بود که تقریباً مطمئن بودم می توانی ضربان قلبم را ببینی. آیا مطبوعات مشکوک هستند که او در مورد اینکه پدر من کیست دروغ گفته است؟ فکر را پایین انداختم. روزنامه ادعا می کند که مادر شما با نامی جعلی زندگی می کرده است. مکس گوشیش را به من داد. «تاکنون، هیچ کس دیگری داستان را دریافت نکرده است، بنابراین احتمالاً مزخرف است، اما...» «اما لاندون نمی خواهد من در مورد مادرم صحبت کنم.» چشمان دودی ام را فقط برای یک ثانیه بستم. وقتی آنها را باز کردم به مکس گفتم: "او هیچ خانواده ای نداشت." فقط من و او بودیم." به هر حدس مضحکی که در بازی من راز دارم فکر کردم. من بیش از یک بار مسیر مامور مخفی-زندگی تحت هویت جعلی را طی کرده بودم. مکس گفت: «ممکن است منطقی باشد. آیا توبی هم با یک نام جعلی زندگی نمی کرد؟ این یک دریای کامل از سؤالات را ایجاد کرد که من از آنها اجتناب می کردم: دقیقاً چگونه مادرم با پسر توبیاس ها، ثورن درگیر شد؟ آیا او می دانست که او واقعاً کیست؟ یک ضربه تند در افکارم را شکست. "آماده ای؟" آلیسا زنگ زد "آیا ما مطمئن هستیم که نمی توانم از این موضوع بگذرم؟" من تماس گرفتم. "پنج دقیقه فرصت دارید." به سمت مکس برگشتم. گفتم: "ما یک اندازه می پوشیم." "و چرا جالب است؟" مکس با چشمان قهوه ای اش در حال رقصیدن پرسید. او را به سمت کدم بردم و وقتی درها را باز کردم، او به معنای واقعی کلمه از منظره آن طرف نفس نفس زد. "لباس بپوش، دختر تولد. هیچ راهی وجود ندارد که من به تنهایی به این کار بروم." فصل نام داشت. بخشی از آن سالن استراحت 32 Heights Country Day Commons بزرگترین فضای داخلی در

بود، بخشی از فضای جلسه، و امشب تغییر کرده بود. پرده های طلایی کناره های اتاق را پوشانده بودند. مبلمان با ده ها میز دایره ای که با رومیزی های ابریشمی به رنگ بنفش تیره نیمه شب پوشیده شده بود، جایگزین شده بود. رنگ مورد علاقه امیلی نزدیک جلوی اتاق، دو تابلوی عظیم روی سه پایه های طلایی نشسته بودند. یکی طرح یک معمار از کلیسای جدید بود. عکس دیگری از امیلی لافلین بود. سعی کردم به آن خیره نشم - و موفق نشدم. موهای امیلی بلوند توت فرنگی بود و به اندازه کافی موج طبیعی داشت که کمی غیرقابل پیش بینی به نظر برسد. پوستش به طرز غیرقابل تحملی شفاف بود، چشمانش همه چیز را می دانست. او به زیبایی ربکا نبود، اما چیزی در نحوه لبخند زدن او وجود داشت. آنها او را دوست داشتند، هر دو. شاید هنوز این کار را می کنند. در کنار من، زاندر به شانه من برخورد کرد. آلیسا به او دستور اکید داده بود که نزدیک من بماند، درست مثل اینکه امشب با اکراه نش را به عنوان اسکورت لیبی تعیین کرده بود. بخشی از کنترل آسیبی که قرار بود انجام دهیم این بود که بگوییم من با خانواده هاتورن رابطه خوبی دارم - گفتن این کار آسانتر از انجام، با توجه به اینکه زاندر و نش تنها هاتورنهای حاضر نبودند. در سمت دور اتاق، چشمم به زارا و کنستانتین افتاد که در حال اختلاط بودند. آلیسا مستقیماً پشت سرم زمزمه کرد: "باید اتاق را کار کنیم." او شروع به گله زدن من و زاندر به سمت یک کوارتت زهی کرد و دقیقاً همان لحظه ای بود که من اسکای هاتورن را دیدم. او آزادانه می خندید، در محاصره ستایشگران - بعضی مرد و بعضی زن. آلیسا زمزمه کرد: "زوج سمت چپ کریستین تری و همسرش مایکل هستند." پول نفت نسل سوم. نه افرادی که شما آنها را به عنوان دشمن می خواهید." من آن را به این معنی ترجمه کردم: نه افرادی که می خواهیم با بخندیم. آلیسا به من گفت: "من شما را معرفی می کنم." به مکس گفتم: "به من کمک کن." او زمزمه کرد: "من Skye این کار را می کنم، اما یک پیشخدمت است که از آنجا رد شده و او میگو حمل می کند!" ده ثانیه بعد، داشتم با کریستین تری دست می دادم. شوهرش با شادی و صدای بلند گفت: «اسکای اینجا به ما می گفت که تو زیاد طرفدار فوتبال نیستی». آیا شانس برای جدایی از ستاره های تنها وجود دارد؟ کریستین به من گفت: "تو باید شوهرم را ببخشی." "من مدام به او می گویم که زمان و مکانی برای تجارت وجود دارد." "و زمان و مکانی برای فوتبال!" مایکل رونق گرفت. آلیسا به طور مساوی گفت: «اوری در حال حاضر به دنبال جدایی از هیچ دارایی نیست. من نمی دانم چه چیزی می توانست این ایده را به کسی بدهد.» منظور او از هر کسی، اسکای بود، اما مادر قاتل پسرها تا استخوان هاوتورن بود - و کاملاً نترسید. اسکای فریاد زد: «اوری عزیز اینجا یک ترازو است. دوسوگرا، مردم پسند، و مغزی. همه ما می توانیم بین آن سطرها بخوانیم.» مکثی کرد و بعد دستش را به سمت راستش دراز کرد. "این درست نیست، ریچارد؟" اگر تلاش می کرد نمی توانست ظاهر او را بهتر زمان بندی کند. ریچارد - که 100 درصد نام ریکی نبود - دستش را دور کمر اسکای حلقه کرد. او یک کت و شلوار گران قیمت دوخته شده بود. با نگاه کردن به او سعی کردم به خودم یادآوری کنم که او برای من چیزی نیست. اما وقتی او لبخند زد، هنوز احساس می کردم هفت ساله و حدود سه اینچ قد دارم. زاندر را محکم گرفتم، اما او ناگهان از من فاصله گرفت. حدود ده یارد دورتر، لافلین ها را دیدم. آقا و خانم لافلین در لباس رسمی به طور مشخص ناراحت کننده به نظر می رسید. ربکا در کنار آنها ایستاده بود و در کنار او زنی حدوداً چهل یا پنجاه ساله بود که به طرز وحشتناکی شبیه امیلی به نظر می رسید که اگر عمر می کرد تا بزرگتر شود همانطور که نگاه می کردم، آن زن - که فقط می توانستم حدس بزنم مادر دختران است یک لیوان بزرگ شراب را در یک لقمه پایین آورد. نگاه ربکا به -

زاندرا افتاد و یک ثانیه بعد او رفت و مرا به رحمت مادرش رها کرد

آیا من شما را با پدر اوری معرفی کرده ام؟" اسکای از گروه پرسید و

نگاهش به کریستین تری بود. من به خوبی می دانم که او

به زودی درخواست حضانت وارث کوچک ما را خواهد داد

چهل دقیقه بعد، وقتی ریکی را دیدم که به سمت بار می رود، به مکس وظیفه دادم

که حواس آلیسا را پرت کند تا بتوانم او را به تنهایی گوشه کنم

چرا صورت دراز، کریکت؟" ریکی گرامبز لبخندی زد وقتی آمدم

کنارش بایستم. او از آن جور مستی بود که همه را ستایش می کرد

من باید انتظار هجومی جذابیت را داشتم. این واقعیت که او مرا با

نام مستعار صدا کرده بود نباید اهمیتی می داد

«من را کریکت صدا نکن. اسم من اوری است»

او با عظمت گفت: "قرار بود ناتاشا باشد." آیا این را می دانستی

؟

گلویم سفت شد. او مرده ای بود. او همیشه مردی بود

بر اساس آنچه من کشف کرده بودم، او احتمالاً حتی پدر من هم نبود. پس چرا

حرف زدن با او درد داشت؟

مادر شما یک نام میانی داشت، بنابراین من قصد داشتم

نام شما را انتخاب کنم. من همیشه صدای نام ناتاشا را دوست داشتم. ساقی

"نزدیک شد و ریکی گرامبز از دست نداد. او گفت: "یکی دیگر برای من

"و سپس چشمکی زد. "و یکی برای دخترم

سفت گفتم: «من کم سن و سال هستم

"چشمانش برق زد. "تو اجازه من را داری، کریکت

چیزی در درونم شکست. "شما می توانید اجازه خود را از دست بدهید

."

"لبخند" او زمزمه کرد و به سمت من خم شد "برای مطبوعات"

نگاهی به عقب انداختم و یک عکاس را دیدم. آلیسا مرا به این مهمانی کشانده بود

تا قصه بگویم نه صحنه سازی

"تو واقعا باید بیشتر لبخند بزنی، دختر زیبا"

"آهسته گفتم: من آنقدرها هم زیبا نیستم. "و تو پدر من نیستی

ریکی گرامبز یک بطری آبجو از متصدخانه پذیرفت. او آن را روی لب هایش برد

اما نه قبل از اینکه من دیدم که جذابیت ضد گلوله اش تکان می خورد،

آیا او می داند که من مال او نیستم؟ آیا به همین دلیل است که او هرگز اهمیت نمی دهد؟ چرا من

هیچ وقت مهم نبودم؟

ریکی بهبود یافت

لیدی باگ، شاید آنقدر که هیچکدام از ما دوست داشتیم آنجا نبودم، اما هیچ وقت بیشتر از یک تماس تلفنی دور نبودم،

«و اکنون اینجا هستم تا اوضاع را درست کنم»

شما برای پول اینجا هستید." تمام وجودم را گرفت تا فریاد نزّم"

در عوض، آنقدر صدایم را پایین آوردم که مجبور شد برای شنیدن آن به جلو خم شود

تو قرار نیست یک سکه بگیری. تیم حقوقی من شما را دفن خواهند کرد"

وقتی مامان فوت کرد از گرفتن حضانت امتناع کردی. فکر می‌کنی قاضی نمی‌تواند به

«علاقه ناگهانی شما توجه کند؟»

چانه اش را بیرون آورد. تو بعد از مادرت تنها نبودی. لیبی من

به خوبی از شما مراقبت کرد.» او به وضوح انتظار داشت که برای آن اعتبار داشته باشد، در حالی که هرگز

کاری لعنتی برای لیبی انجام نداده بود

با عصبانیت گفتم: «تو هرگز حتی شناسنامه مرا امضا نکردی. من تا نیمه

انتظار داشتم که انکار کند

در عوض، بقیه آبجو را قورت داد و بطری خالی را روی میله گذاشت

،یکی دو ثانیه به او خیره شدم، سپس بطری را برداشتم.

برگشتم و به سمت آلیسا رفتم، که هنوز سعی می‌کرد دور مکس بچرخد

"می‌خواهم DNA بطری آبجو را به وکیل‌م دادم. زمزمه کردم: "من آزمایش

آلیسا لحظه ای به من خیره شد و سپس صورتش را با

حالتی کاملاً دلیزیر درآورد

"و من از شما می‌خواهم که برای خرید در حراج بی‌صدا، نیم دوجین مورد را پیدا کنید"

"من شرایط معامله او را پذیرفتم." انجام شده

فصل 33

نمی‌دانستم یک حراج بی‌صدا چگونه کار می‌کند، اما مکس، با میگو و پیروزی او در پرت کردن حواس آلیسا، به

سرعت مرا متوجه چیزهایی که او موفق به جمع‌آوری

کرده بود، گرفت

زیر هر مورد یک برکه وجود دارد

مناقصه گران نام و پیشنهادات خود را یادداشت می‌کنند. اگر می‌خواهید از کسی پیشی بگیرید، نام خود را زیر

نام او بنویسید

مکس به سمت چیزی که به نظر یک خرس عروسی بود رفت و «

قیمت پیشنهادی بالا را دویست و پنجاه دلار افزایش داد

"آیا شما فقط هشتصد دلار برای یک خرس عروسی پیشنهاد دادید؟"

با تعجب ازش پرسیدم

مکس به من گفت: "یک خرس عروسی راسو." "گوشواره های مروارید در آنجا در حال تعقیب

این حراج است." بهترین دوستم برای زنی که به نظر می‌رسید

هفتاد ساله باشد سر تکان داد. او آن خرس را می‌خواهد و اهمیتی نمی‌دهد که برای به دست آوردن آن باید گردن یک مادر فاکسر را تکه تکه کند. مطمئناً چند دقیقه بعد، زن از کنار خرس عروسی سر خورد. و یک پیشنهاد دیگر را خط خورد.

مکس گفت: "من یک انسان دوست هستم." "تا حالا من برای مردم این اتفاق ده هزار دلار هزینه کرده ام

با در نظر گرفتن همه چیز، او واقعاً باید وارث می‌شد. با تکان دادن سرم دور اتاق چرخیدم و به اقلام در حراج نگاه کردم. هنر جواهر سازی. یک جای پارک تعیین شده

هر چه جلوتر می‌رفتم، اقلام بلیط بزرگتر می‌شدند. کیف‌های طراح. مجسمه تیفانی یک شام سرآشپز خصوصی برای ده نفر. مهمانی پنجاه قایق بادبانی

مکس به من گفت: "اقلام واقعی واقعی در حراج زنده هستند." "از آنچه من جمع‌آوری کرده‌ام، شما بیشتر آنها را اهدا کردید

. این غیر واقعی بود این زندگی هرگز از غیر واقعی بودن متوقف نمی‌شد

مکس با لهجه‌ای خفن گفت: «شخصاً، فکر می‌کنم باید». بلیط‌های مستر در آگوستا را پیشنهاد دهید. با مسکن

"به چشمان مرده اش نگاه کردم. "من درباره معنی آن نظری ندارم

"!او پوزخند زد. "من هم ندارم

. آلیسا به من گفته بود که پیشنهاد بدهم، بنابراین دوباره دور اتاق چرخیدم

یک سبدي از لوازم آرایش بالا بود. بطری‌های شراب و اسکاچ با قیمت‌های بالا که تقریباً

باعث می‌شد چشمانم از حدقه بیرون بزنند. پاس‌های پشت صحنه مرواریدهای قدیمی

. هیچ کدام از اینها من نبودم.

بالاخره یک ساعت پدر بزرگ را دیدم. در توضیحات آمده بود که

توسط یک مربی بازنشسته فوتبال روز کشور حک شده است. ساده اما کامل بود.

در سراسر اتاق، آلیسا سر به من تکان داد. من آن را قورت دادم و

قیمت بالای فعلی را با چیزی که صفحه به من اطلاع داد حداقل بود افزایش دادم

احساس تهوع داشتم

"مکس به من اطمینان داد: "این برای یک هدف خوب است." "نوعی

این مدرسه بیشتر از این که من به

مجسمه برنزی یک گاوچران بر پشت یک گاو نر وحشی و در حال چرخش نیاز داشتم به کلیسای کوچک جدید نیاز

نداشتم، اما من برای آن

هم پیشنهاد دادم. من برای لیبی با یک شیرینی‌پز محلی برای یک کلاس شیرینی‌پزی پیشنهاد دادم و

برای مکس خرس عروسی را دو برابر کردم. و بعد عکس رو دیدم

. حتی قبل از اینکه به پایین نگاه کنم، می‌دانستم که یکی از مال‌گرسون است

"او یک چشم دارد"

برگشتم و دیدم زارا کنارم ایستاده بود

آیا قصد دارید برای آن مناقصه بدهید؟" من ازش خواستم"

زارا هائورن- کالیگاریس ابرویی به سمت من کشید. سپس، بدون هیچ حرفی

به سمت قیمت پیشنهادی که من روی ساعت پدربزرگ گذاشته بودم، رفت

مکس در کنار من زمزمه کرد: «خب، کشتی. "من تقریباً مطمئن هستم که او

"شما را به یک دوئل افراد ثروتمند دعوت کرده است

آنجا راحت باش، تنبل.» زاندر کنارم ظاهر شد»

کجا بودی؟" با ناراحتی از او پرسیدم"

من با مادرش به ربکا کمک می کردم. "صدای زاندر"

به طرز عجیبی آرام بود. "او با شراب خوب عمل نمی کند." قبل از اینکه آلیسا برای همراهی ما تا میز ما

. آمد، فرصتی برای بررسی این بیانیه بیشتر پیدا نکردم

او به من گفت: "شام آبکاری شده." "به دنبال

حراج زنده." من توانستم بنشینم، سالادم را با چنگال درست بخورم و چیزی روی سفره ابریشمی

. نریزم

سپس اوضاع بدتر شد. صدای

کوبیدن بلندی غوغای گفتگوهای مودبانه را درنوردید. همه در

اتاق برگشتند تا ربکا را ببینند، زیبا و فرسوده، و سعی می کرد به مادرش کمک کند

تا سرپا شود. سه پایه هایی که تصویر امیلی و

طرح معمار را در دست داشتند، خراب شده بودند. مادر ربکا دستش را

از چنگ دخترش بیرون آورد و دوباره تلو تلو خورد

ناگهان تئا آنجا بود و بین ربکا و مادرش زانو زده بود

تئا چیزی به زن مضطرب گفت و حتی از آن طرف

اتاق می توانستم حالت چهره ربکا را ببینم، انگار

هزاران چیز را به یاد آورده بود که به شدت سعی می کرد فراموش کند

مثل همین لحظه و راهی که تئا به سمت او می رفت، ممکن است او را به

بهترین و بدترین شکل ممکن نابود کند

لحظه ای بعد، لیبی آنجا بود و سعی می کرد به مادر ربکا کمک کند تا

بایستد، و زن غمگین منفجر شد

شما." او با انگشت به لیبی اشاره کرد. خواهرم یک"

لباس مشکی کوکتل پوشیده بود. موهای آبی او صاف ابریشمی اتو کشیده شده بود. او به جای

گردنبند، یک نوار مشکی به گردنش بسته بود. او تقریباً

مثل لیبی آرام به نظر می رسید، اما مادر ربکا طوری به او تمسخر می کرد که انگار

هیولا است. "من تو را با او دیدم. آن پسر هائورن.» او

موفق شد بایستند. او با ابهام گفت: «هرگز به هاثورن اعتماد نکن.» آنها

همه چیز را می گیرند

مامان. "زمزمه ربکا اتاق را درنوردید. مادرش"

در حق حق حل شد. لیبی از تعداد افرادی که به او خیره شده بودند آگاه شد و

فرار کرد. به دنبالش دویدم و وقتی آلیسا خواست به من زنگ بزند بی توجهی کردم. وقتی

از کنار ربکا، ثنا و مادر ربکا گذشتم، شنیدم که زن مست

همان کلمات را بارها و بارها زمزمه می کرد

"چرا همه نوزادان من می میرند؟"

فصل 34

من آن را خارج از لیبی رساندم و نش را در آنجا پیدا کردم. او زمزمه کرد: "هی

«عزیزم.» "برگرد داخل. تو کار اشتباهی نکردی

وقتی Ave.، لیبی سرش را بلند کرد و از کنارش به سمت من نگاه کرد. "بخشید

دیدم او پایین آمد، با خلبان خودکار رفتم." قبل از اینکه زندگی ما زیر و رو شود

لیبی در آسایشگاه پرستاری بود. او گریه کرد،

این دقیقاً همان چیزی بود که آلیسا به من گفت که"

"امشب صحنه ای ایجاد نکنم

. او به شما گفت حالا چی؟" نش با صدای آهسته و خطرناک گفت"

لیبی شانه بالا انداخت

به لیبی گفتم: "تو هیچ راهی نداشتی که بفهمی مادر ربکا قرار است

اینطور منفجر شود." سپس نگاهی به نش انداختم که آهی کشید

او دختر لفلین است. در املاک بزرگ شد. قبل از زمان من بود

،است. با توجه به مطالبی که من جمع آوری کردم Skye او حدود پانزده سال در -

رابطه بین آقا و خانم ل و دخترشان همیشه کمی

پرتنش بوده است. بعد از اینکه امیلی را از دست دادند...» نش سرش را تکان داد. "او

".خانواده من را مقصر دانست

هم جیمسون و هم گریسون شبی که امیلی درگذشت آنجا بودند

زمزمه کردم: "او گفت همه بچه هایش می میرند." با تأخیر، متوجه شدم

که او درست به ربکا - دختر زنده اش - نگاه می کرد که

این را گفت

سقط جنین." نش آرام گفت: او و شوهرش"

وقتی شروع به تلاش برای بچه دار شدن کردند، بزرگتر بودند. خانم لافلین یک بار اشاره کرد که آنها

چندین نوزاد را قبل از اینکه امیلی داشته باشند از دست داده اند. اگر برای مدت طولانی به هر یک از اینها فکر می

کردم، حتی برای ربکا لافلین

. احساس تاسف بیشتری می کردم

حالت خوبه؟" در عوض از لیبی پرسیدم

"سری تکان داد و به نش نگاه کرد. "میشه یک دقیقه به ما وقت بدی؟

با آخرین نگاهی که به خواهرم می کرد، نش دور شد و لیبی

به سمت من برگشت. اوری، قبلا به بابا چه گفتی؟

"من قرار نبود این گفتگو را با او داشته باشم. "هیچ چی

لیبی به من گفت: فهمیدم. "شما از او متنفرید و حق دارید

و، بله، موضوع اسکای به نوعی عجیب است، اما

تکرار کردم: «عجیب است». لیبی، او سعی کرد مرا بکشد! سه ثانیه کامل طول کشید

تا بفهمم چه کار کرده ام

لیبی به من خیره شد. "چی؟ چه زمانی؟" لیبی می دانست که اسکای از آنجا نقل مکان کرده است - اما

نمی دانست چرا. "به پلیس گفتی؟" او خواست

این پیچیده است،" من پرچین. سعی می کردم بفهمم چطور"

قولم را به گریسون توضیح دهم، اما لیبی یک ثانیه بیشتر به من فرصت نداد

"او به آرامی گفت: "و من نیستم

"در ابتدا مطمئن نبودم که او چه می گوید. "چی؟

لیبی توضیح داد: "من پیچیده نیستم." "این چیزی است که شما فکر می کنید. این همان چیزی است که

شما همیشه فکر می کردید. من بیش از حد خوشبین هستم و بیش از حد اعتماد دارم. من هرگز به دانشگاه نرفتم

من آنطور که شما فکر می کنید فکر نمی کنم. من به مردم فرصت های زیادی می دهم .

"-من ساده لوح هستم

این از کجا می آید؟" من پرسیدم

وقتی لیبی به پایین نگاه می کرد موهای آبی روی صورتش افتاد. او گفت: فراموشش کن

من اوراق آزادی را امضا کردم. خیلی زود، رسماً مجبور نخواهید بود

، به من گوش دهید. یا بابا یا هر کسی. «صداش گرفت "این چیزی است که شما می خواهید

"درست است؟

من نخواسته بودم که آزاد شوم. این همه آلیسا بود، اما من متوجه شدم

که احتمالاً حرکت درستی بود. "لیب، اینطور نیست." قبل از اینکه چیزی بگم

گوشیم زنگ خورد

جیمسون بود

از روی صفحه به لیبی نگاه کردم. به او گفتم: "من باید این را بگیرم

...اما"

و من Ave-، لیبی فقط سرش را تکان داد. "تو کاری را که باید انجام دهی انجام بده

"سعی می کنم صحنه های دیگری ایجاد نکنم

فصل 35

سلام؟

"یک لحظه سکوت در گوشی حاکم شد. "اوری؟"

من آن صدای آهسته و غنی را در ضربان قلب تشخیص دادم. نه جیمسون گریسون؟" تا حالا با من تماس نگرفته بود "اتفاقی افتاد؟ آیا شما" -"

".جیمسون جرأت کرد به من زنگ بزنم"

هیچ چیز - به معنای واقعی کلمه - هیچ چیز در مورد آن جمله معنی نداشت. "جیمسون چی؟"

جیمسون کی، جیمسون کجا، جیمسون کی؟ جیمسون در پس زمینه بود صدایش به رنگ موزیکال درآمد بود، لحنش تقریباً، فلسفی بود.

"آیا من با بلندگو هستم؟" من پرسیدم. "و آیا جیمسون مست است؟" گریسون که واقعاً ناراضی به نظر می رسید گفت: «نباید باشد. او واقعاً جسارت‌ها را رد نمی کند».

گریسون حرف هایش را ابهام نمی کرد. صحبتش کند نبود صدای او من را پوشانده بود، مرا احاطه کرد - اما ناگهان به ذهنم رسید که گریسون ممکن است مست باشد.

"گفتم: «بگذار حدس بزنم. شما در حال بازی نوشیدن یا جرات هستید " "گریسون مست گفت: "شما واقعاً در حدس زدن چیزها مهارت دارید فکر می کنی پیرمرد این را در مورد تو می دانست؟" لحنش ساکت و تقریباً «اعتراف آمیز بود. «فکر می کنی او می دانست که تو... تو هستی؟

صدای تپش را در پس زمینه شنیدم. مکث طولانی شد، و سپس یکی از آنها - من روی جیمسون شرط می بستم - شروع به هجوم کرد.

گریسون با وقار زیادی گفت: «باید برویم.» اما وقتی تلفن را قطع کرد، حتماً دکمه را اشتباه زده بود، چون هنوز صدای آن دو را می شنیدم.

یا Drink جیمسون گفت: «فکر می کنم هر دوی ما می توانیم موافق باشیم که زمان آن رسیده است که Dare Truth یا Drink جای خود را به Dare».

احتمالاً یک فرد بهتر همان موقع تلفن را قطع می کرد، اما صدای گوشی را تا آخر بالا آوردم.

شنیدم که جیمسون پرسید: «شبی که

«پازل پیرمرد را حل کردیم، به اوری چه گفتی؟

گریسون آن شب چیزی به من نگفته بود. اما روز بعد، بعد از اینکه

اسکای را به راهش فرستاد، چیزهای زیادی برای گفتن داشت. من همیشه از شما محافظت خواهم کرد

اما این... ما... این نمی تواند اتفاق بیفتد، اوری. جیمسون ادامه داد: «چون درست بعد از آن، او با من

به تونل رفت. «گریسون شروع به گفتن چیزی کرد - چه، من کاملاً نمی شنیدم - اما بعد حرفش را قطع کرد.

گریسون مثل روز روشن گفت: «در. صدایش مات و مبهوت بود. یک نفر دم در است، متوجه شدم. و بعد صدای خفه دیگری شنیدم. و سپس صدای پدر گریسون را شنیدم. ابتدا نمی‌توانستم کلماتی را که رد و بدل می‌شود کاملاً تشخیص دهم، اما در نقطه‌ای، یا مکالمه به تلفن نزدیک‌تر شد یا تلفن به مکالمه نزدیک‌تر شد، زیرا ناگهان هر کلمه‌ای را می‌شنوم. واضح است که شما از دیدن من تعجب نمی‌کنید. آن گریسون بود. زود هوشیار شده بود من سه شرکت مختلف را از ابتدا ساخته‌ام. شما بدون توجه به احتمالات احتمالی به آنچه من به دست آورده‌ام نمی‌رسید. خطرات احتمالی. صادقانه بگویم، مرد جوان، انتظار داشتم که اسکای سال‌ها پیش درباره من به تو بگوید.» گرهی در شکم پیچید. بیچاره گریسون. پدرش او را یک خطر می‌دید. "زمانی که من باردار شدم، شما ازدواج کرده‌اید." لحن گریسون خنثی بود - تقریباً خطرناک است. "هنوز هستند. شما بچه دارید. من نمی‌توانم تصور کنم که شما از نفوذ من به زندگی خود خوشحال هستید، بنابراین اجازه دهید این را کوتاه نگه داریم، درست است؟" چرا تعقیب نمی‌کنی و به من نمی‌گی چرا واقعا اینجایی؟" این یک خواسته بود. یک سفارش. «تو اخیراً از ثروت خانوادگی محروم شدی. از نظر مالی، ممکن است متوجه شده باشید که نیازهای خاصی دارید.» "فکر می‌کنی ما برای پول اینجا آمده‌ایم؟" اون جیمسون بود "من متوجه شده‌ام که ساده‌ترین توضیح اغلب درست است. اگر برای پرداخت اینجا هستید-" "من نیستم." تمام بدنم احساس تنش می‌کرد. می‌توانستم گریسون را در چشم ذهنم ببینم، تمام ماهیچه‌های بدنش کشیده شده، اما حالتش یکدست و خونسرد است. رشوه. تهدید کند. خرید. گریسون به گونه‌ای بزرگ شده بود که فوق‌العاده باشد. دلیلی وجود داشت که او قبلاً به همسر آن مرد اشاره کرده بود. شنیدم که او گفت: «به دلایلی که با شما در میان نمی‌گذارم، من در حال بررسی اتفاقات بیست سال پیش در جزیره هائورن هستم.» مکتبی که با آن کلمات همراه بود به من گفت که شفیلد گریسون انتظار چنین چیزی را نداشت. "الان هستی؟" منابع من مرا به این باور رسانده‌اند که پوشش مطبوعاتی این تراژدی، اگر بگوییم... ناقص است. "چه منابعی؟" من عملاً می‌توانستم لبخند گریسون را بشنوم. "من با شما معامله می‌کنم. شما به من بگویید چه اخباری از قلم افتاده است، و من به شما خواهم گفت که منابع من در مورد کالین چه گفته‌اند. با ذکر نام برادرزاده‌اش، صدای شفیلد گریسون آنقدر پایین آمد که نتوانم بشنوم. هر چه او گفته بود، گریسون واکنش تدافعی نشان داد. "پدر بزرگم شریف‌ترین مردی بود که می‌شناسم." صدای شفیلد دوباره شنیده شد و بلند شد: «این را به کیلی رونی بگو.» «به نظر شما چه کسی آن داستان را با قاشق به مطبوعات داد؟ فکر می‌کنید چه کسی چیزی را که کمترین ناخوشایندی را برای خانواده‌اش ایجاد کرده بود، از بین برد؟» پاسخ گریسون مبهم بود. آیا او روی برگردانده بود؟ توبی هائورن کمی پانک بود. آن دوباره شفیلد بود. "بدون توجه به قانون، برای محدودیت‌های خود، برای کسی جز خودش." "و کالین اینطوری نبود؟" جیمسون به آن مرد نیاز داشت. کار کرد. کالین در حال گذراندن یک وصله سخت بود، اما او از آن بیرون می‌آمد. من او را از آنجا بیرون می‌کشیدم. او تمام زندگی خود را در پیش داشت.» باز هم پاسخ به هم ریخته بود. "دختر رونی حتی هرگز نباید آنجا می‌بود!" شفیلد منفجر شد. او یک جنایتکار بود. والدین او؟ جنایتکاران پسرخاله، پدر بزرگ و مادر بزرگ، خاله و عمو؟ جنایتکاران.» اما آتش تقصیر او نبود. صدای گریسون حالا بلندتر و واضح‌تر بود. "شما قبلاً به همان اندازه اشاره کرده‌اید." آیا می‌دانید برای دریافت پاسخ واقعی چقدر به کارآگاهان خصوصی پرداختم؟ شفیلد عکس گرفت. «احتمالاً تنها کسری از مبلغی است که پدر بزرگ شما به پلیس برای دفن گزارش آنها پرداخت کرده است. آتش سوزی در جزیره هائورن یک تصادف نبود. این آتش سوزی بود و شخصی که شتاب‌دهنده را خرید، عموی شما توبی بود.» فصل 36 وقتی خط خاموش شد، نام گریسون و سپس جیمسون را گفتم. از نو. و دوباره. هیچکس صدایم را نشنید تلفن را قطع کردم و دوباره زنگ زد، اما کسی

آن را نگرفت . هرچقدر هم زنگ زدم هیچکس نگرفت. من نگران گریسون بودم، در مورد عصبانیتی که به سختی کنترل شده بود در صدای پدرش شنیده بودم. در زیر این نگرانی، روده ام به دلایل مختلف در حال تکان خوردن بود. چیکار کردی هری؟ اگر این حقیقت که تویی هاثورن از آتش سوزی جان سالم به در برده بود، به اطلاع عموم می رسید، آیا پدرش می توانست این رسوایی را دفن کند؟ اگر این یک تراژدی بدون بازمانده نبود، آیا پلیس به این راحتی می توانست پول را بخرد - با فرض اینکه آنها را خریداری کرده بودند؟ اگر او آن آتش را به پا می کرد... من نمی توانستم خیلی از آن گذشته فکر کنم، بنابراین به جای آن به توبیاس هاثورن فکر کردم . چرا میلیاردر پس از آتش سوزی در جزیره هاثورن، تمام خانواده خود را از ارث برده بود؟ چرا از اراده خود برای اشاره به آنچه در آنجا اتفاق افتاده است استفاده می کند، در حالی که ظاهراً پول خوبی برای پنهان کردن آن پرداخت کرده است؟ "اوری." پاشنه های آلیسا با یک کلیک سریع به سنگفرش برخورد کرد، کلیک، کلیک کن که به من نزدیک شد. "تو باید برگردی داخل. حراج زنده در شرف شروع است. بقیه عصر را پشت سر گذاشتم. همانطور که مکس قول داده بود، بیشتر اقلام موجود در حراج زنده توسط ... من اهدا شده بود. اقامت یک هفته ای در یک خانه چهار خوابه در آباکو، در باهاما. دو هفته اقامت در سانتورینی یونان، شامل هواپیمای خصوصی. قلعه ای در اسکاتلند برای استفاده به عنوان محل برگزاری عروسی. "چند خانه برای تعطیلات دارید؟" مکس در راه خانه از من پرسید. سرم را تکان دادم. "من نمی دانم." آلیسا از صندلی جلو پیشنهاد کرد: «در واقع می توانی به کلاسوری که به تو دادم نگاه کنی . من به سختی صدای او را شنیدم، اما آن شب، پس از اینکه شش تماس تلفنی بی ثمر دیگر برقرار کردم و ساعت ها صحبت با پدر گریسون را در ذهنم تغییر دادم، از رختخواب بیرون آمدم و به سمت میز کارم رفتم. کلاسور مورد نظر فقط آنجا نشسته بود. آلیسا آن را هفته ها پیش به من داده بود، به عنوان آغازگر ارث من. آن را ورق زدم تا اینکه دیدم به ویلایی در توسکانی خیره شده ام. یک کلبه کاهگلی در بورا بورا. قلعه ای واقعی در ارتفاعات اسکاتلند. این غیر واقعی بود صفحه به صفحه در عکس ها نوش جان کردم. پاتاگونیای سانتورینی کائوآی. مالت. سیشل. آپارتمانی در لندن آپارتمان در توکیو و تورنتو و نیویورک. کاستاریکا. سن میگوئل دی آلتده... احساس می کردم که نوعی تجربه خارج از بدن را دارم، مثل اینکه غیرممکن است آنچه را که احساس می کنم حس کنم و همچنان گوشت و خون باشم. من و مادرم آرزوی سفر کردن را داشتیم. در کمد بزرگ من، در کیسه ای از خانه، پشته ای از کارت پستال های خالی بود. من و مامان تصور کرده بودیم که به آن مکان ها برویم. می خواستم دنیا را ببینم و نزدیکترین چیزی که تا به حال به آن رسیده بودم کارت پستال بود. تویی از احساسات در گلویم بلند شد، صفحه دیگری را ورق زدم- و A- نفسم بند آمد. کابین در این عکس به نظر می رسد که در کنار یک کوه ساخته شده است. سقف پوشیده از برف بود و ده ها چراغ روشنایی سنگ قهوه ای را مانند فانوس روشن می کرد. زیبا. اما این چیزی نبود که نفس A-line ریه هایم را ربوده بود. تمام ماهیچه های سینه ام سفت شد و انگشتانم را به سمت متن بالای صفحه بردم، جایی که جزئیات خانه نوشته شده بود. در کوه های راکی بود ، داخل / اسکی بیرون، هشت اتاق خواب- و خانه یک نام داشت. جهت مختصات واقعی شمال. فصل 37 به دخترم اسکای هاثورن، قطب نمایم را می گذارم، باشد که او همیشه شمال واقعی را بداند. صبح روز بعد جلوی مکس رفتم و نتوانستم جلوی خودم را بگیرم. بخش مربوط به قطب نما و شمال واقعی در هر دو وصیتنامه توبیاس هاثورن بود. قدیمی تر بیست سال پیش نوشته شده است. سرخ های موجود در آن وصیتنامه نمی توانست برای نوه های هاثورن باشد - نه در اصل. اگر ارتباطی بین آن خط در در نظر گرفته Skye وصیت نامه و خانه ای که من در کلرادو به ارث برده بودم وجود داشت ، آن پیام صراحتاً برای شده بود . "این بازی برای دختران توبیاس هاثورن بود." «دختران، جمع؟» مکس پرسید. "پیرمرد از زارا وصیتی نیز

به جا گذاشت." وقتی سعی کردم جمله بندی دقیق را به خاطر بیاورم، ذهنم تند تند شد. حلقه ازدواج را به دخترم زارا می سپارم، باشد که او هم چنان که من مادرش را دوست داشتم کاملاً و استوار دوست داشته باشد. اگر آن هم یک سرخ بود چه؟ گفتم: «یک تکه از پازل در شمال واقعی است.» و اگر یکی دیگر وجود دارد، باید ربطی به آن حلقه داشته باشد. "مکس با بازی گفت: «پس، اول به کلرادو می رویم و بعد از خودمان حلقه می دزدیم.»

وسوسه انگیز بود. من می خواستم شمال واقعی را ببینم. می خواستم برم اونجا می خواستم حتی کسری از آنچه را که کلاسور به من می گفت دنیای جدیدم ارائه می داد، تجربه کنم. ناامید گفتم: «نمی توانم.» "من نمی توانم جایی بروم. من باید یک سال اینجا بمانم تا ارث ببرم." مکس اشاره کرد: «شما به مدرسه بروید. بنابراین، بدیهی است که شما مجبور نیستید بیست و چهار ساعت در روز در خانه هائورن بمانید. او پوزخند زد. اوری، دوست میلیاردر من، فکر می کنی چقدر طول می کشد تا با جت شخصی به کلرادو پرواز کنیم؟ با آلیسا تماس گرفتم و او در عرض یک ساعت رسید. وقتی وصیت نامه می گوید که من باید یک سال در هائورن هاوس زندگی کنم، دقیقاً به چه معناست؟ زندگی در هائورن هاوس چیست؟ "چرا می پرسی؟" آلیسا با پلک زدن پاسخ داد. من و مکس داشتیم به کلاسوری که به من دادی نگاه می کردیم. در تمام آن خانه های تعطیلات.» "قطعا نه." اورن از در ورودی صحبت کرد. "خیلی خطرناک است." آلیسا با قاطعیت گفت: موافقم. اما از آنجایی که من وظیفه حرفه ای پاسخ دادن به سؤال شما را دارم: ضمیمه وصیت نامه روشن می کند که نمی توانید بیش از سه شب در ماه را از هائورن هاوس دور کنید. بنابراین ما می توانیم به کلرادو برویم. مکس خوشحال شد. اورن به او گفت: «بدون بحث." "با توجه به آنچه در اینجا در خطر است، من موافقم." آلیسا به من آلیسا لوک داد تا تمام نگاه های آلیسا را پایان دهم. "اگر شرایط مانع از بازگشت به موقع شما شود چه؟" من بحث کردم: "من دوشنبه مدرسه دارم." "امروز شنبه. من فقط برای یک شب رفته بودم این به ما آزادی عمل زیادی می دهد." "اگه طوفان بیاد چی؟" آلیسا پاسخ داد. «اگر مجروح شدی چه؟ یک چیز اشتباه می شود و همه چیز را از دست می دهید.» "تو هم همینطور." به در نگاه کردم و دیدم غریبه ای آنجا ایستاده بود. زنی با موهای قهوه ای با شلوار خاکی و بلوز سفید ساده. با تاخیر چهره اش را شناختم. "لیبی؟" خواهرم موهایش را قهوه ای متوسط رنگ کرده بود. من از آن زمان او را با رنگ موی طبیعی انسانی ندیده بودم. "آیا این یک قیطان فرانسوی است؟" با وحشت پرسیدم "چی شد؟" لیبی چشمانش را گرد کرد. "شما اینطور به نظر می رسید که مرا ربوده اند و به زور بافته ام." "بودی؟" نیم شوخی پرسیدم. لیبی به سمت آلیسا برگشت. "تو فقط به خواهرم می گفتی که نمی توانی به او اجازه انجام کاری را بدهی؟" مکس توضیح داد: «به کلرادو بروید. اوری در آنجا صاحب خانه است، اما نگهبانان او در اینجا فکر می کنند سفر کردن یک خطر بزرگ است. "این واقعا تصمیم آنها نیست، اینطور است؟" لیبی به زمین نگاه کرد، اما صدایش ثابت بود. "تا زمانی که اوری رها شود، من نگهبان او هستم." آلیسا پاسخ داد: "و من دارایی های او را کنترل می کنم." "از جمله هواپیماها."

نگاهی به مکس انداختم. "من حدس می زنم می توانیم پرواز تجاری داشته باشیم." آلیسا و اورن همصدا پاسخ دادند: «نه». آیا تا به حال به ذهنتان خطور کرده است که اوری به استراحت نیاز دارد؟ لیبی چانه اش را بیرون آورد. "از..." صدایش در گلویش حبس کرد. "همه این؟" احساس گناه می کردم، چون همه اینها بر من غلبه نکرده بود. اینجا خوب بودم اما لیبی اینطور نیست. من می توانستم آن را با لحن او بشنوم. وقتی من به ارث رسیدم، او همه چیز را از دست داد. شغلش. دوستان او. آزادی او برای راه رفتن در بیرون بدون محافظ. "لیبی-" او اجازه نداد بیش از اسمش از دهانم بیرون بروم. "در مورد ریکی، ایو حق با تو بود." سرش را تکان داد. و اسکای. حق با تو بود و من خیلی احمق تر از آن بودم که آن را ببینم.» با عصبانیت گفتم: "تو احمق نیستی." لیبی انتهای قیطان فرانسوی

خود را انگشت گذاشت. اسکای هاثورن از من پرسید که فکر می‌کنم قاضی چه کسی قابل احترام‌تر است: ریکی جدید و بهبود یافته یا من. به همین دلیل موهایش را رنگ کرده بود. به همین دلیل بود که او همانطور که بود لباس پوشیده بود. گفتم: «لازم نبود این کار را انجام دهی. لیبی به آرامی حرفش را زد: «تو نمی‌...» «بله».» "انجام میدهم. تو خواهر من هستی مراقبت از شماست شغل من." لیبی در حالی که چشمانش برق می‌زد به سمت آلیسا برگشت. و اگر خواهرم نیاز به استراحت داشته باشد، شما و آن شرکت حقوقی میلیارد دلاری به خوبی می‌توانید راهی برای دادن آن به او پیدا کنید.

فصل 38

توافق کردند. امروز صبح پرواز کنید True North اورن و آلیسا برای یک آخر هفته در عصر یکشنبه پرواز کنید—یک شب دورتر. اورن یک تیم شش نفره می‌آورد آلیسا می‌آمد تا "شات‌های صریح" بگیرد که لاندون. می‌توانست به مطبوعات بیاید. برنامه سفر ما کمی کمتر از سی و شش True ساعت به من فرصت داد تا هر آنچه تویبایس هاثورن برای دخترش در گذاشته بود پیدا کنم - بدون اینکه به آلیسا بگویم که من دنبالش هستم North در راه به فرودگاه، به جیمسون پیام دادم. از نو. به خودم گفتم که لازم نیست نگران او و گریسون باشم. اینکه آنها احتمالاً مست یا خمار بودند یا بدون من یک سرخ جدید را دنبال می‌کردند. من به آنها گفتم که کجا می‌روم - و چرا. چند دقیقه بعد یک پیامک دریافت کردم. نه از جیمسون - از زاندر ملاقات شما در هواپیما زمزمه کردم: "باشه." او قطعاً نوعی نظارت بر «تلفن جیمسون دارد مکس ابرویی به سمت کشید. "یا مال تو." من رسماً قسم می‌خورم که کسی را که حداقل بیست و پنج درصد از DNA من را «به اشتراک نمی‌گذارد، تحت نظر قرار نمی‌دهم در دنیای زاندر، این برای یک سلام گذشت. و در خبرهای عالی دیگر، ربکا و تیا هر دو در این سفر دوست داشتنی به کلرادو به ما خواهند پیوست. مکس یک نگاه جانبی به من انداخت. آیا از آمدن «ربکا» و «تیا» خوشحالیم ؟ او نام‌ها را با نقل قول‌های هوایی نقطه‌گذاری می‌کرد، مثل اینکه گمان می‌کرد نام مستعار هستند، حتی اگر من قطعاً هر دوی آنها را برای او ذکر کرده بودم. با نگاهی به زاندر به مکس گفتم: «ما استعفا دادیم او یک بار به من گفته بود که گریسون و جیمسون سابقه همکاری

در بازی های پیرمرد داشتند. آنها همچنین عادت داشتند که از یکدیگر عبور کنند، اما برای زاندر، این واقعیت که برادرانش بدون او برای ملاقات با شفیلد گریسون رفته بودند، احتمالاً یک تیم دیگر به نظر می رسید.

من واقعاً نمی توانستم او را به خاطر جمع کردن تیمش سرزنش کنم.

ماکسین. "زاندر به بهترین دوستم جذاب ترین"

لبخند زاندر هاثورن را تقدیم کرد. هیچ چیز را بیشتر از زنی که

از نقل قول های هوایی آزادانه استفاده می کند، تحسین می کنم. ممکن است بیرسم: احساس شما نسبت به روبات هایی

که گاهی اوقات منفجر می شوند چیست؟

فضای داخلی جت - جت شخصی من - دارای صندلی های لوکس برای بیست نفر بود و

بیشتر شبیه یک سالن تجاری سطح بالا بود تا یک وسیله نقلیه. نگرانی

نزدیک جلو نشسته بود و پشت سر آنها، آلیسا و لیبی روی صندلی های چرمی

، روبروی میز گرانیته نشسته بودند. نش که با هم تگ کرده بود

.روی دو صندلی آن طرف میز، رو به لیبی و آلیسا دراز شده بود

، بی دست و پا - به شکلی نامناسب. اما حداقل این تنش احتمالاً سه نفر را مشغول نگه می داشت

که باعث شد ما افراد زیر نوزده سال در

.پشت هواپیما به کار مشغول شویم

دو مبل جیر بسیار بلند دراز شده، با یک میز گرانیته دیگر

بین آنها. من و مکس یک طرف میز نشستیم. زاندر، ربکا و

تئا روی دیگری نشستند. یک بشقاب غذای پخته روی میز بین

ما قرار داشت، اما من بیشتر روی «تیم» زاندر متمرکز بودم. چیزی در مورد نحوه

زاویه بدن ربکا به سمت تئا باعث شد به حالتی فکر کنم که

.شب قبل در حراج به صورت ربکا نگاه کرده بودم

ما نمی دانیم به دنبال چه هستیم." زاندر آنقدر صدایش را پایین نگه داشت"

که بزرگسالان جلوی هواپیما صدای ما را نشنیدند. اما ما

گذاشته است. داخل کابین یا خیلی نزدیک به آن خواهد بود و Skye می دانیم که پیرمرد آن را برای

".روی آن خواهد بود Skye احتمالاً نام

آیا چیز دیگری برای ادامه دادن داریم؟" ربکا پرسید. "هر"

"جمله خاصی در سرنخ قبلی وجود دارد؟

.بسیار خوب، پادوان جوان." زاندر به سمت او تعظیم کرد"

تئا پاسخ داد: «بدون ارجاع به جنگ ستارگان». "گوش دادن به صحبت های شما

".به من میگرد می دهد

می دانستید که از جنگ ستارگان نقل قول می کردم. زاندر

"!نگاهی پیروزمندانه به او انداخت. "من برنده ام

"ربکا به من و مکس گفت: متاسفم. "آنها دقیقاً اینگونه هستند

من این حس را پیدا کردم که دیدم هر سه

آنها قبلاً چگونه بوده اند. تلفن ربکا زنگ خورد و او

به پایین نگاه کرد. موهای قرمز تیره صورت او را پوشانده بود. تقریباً می توانستم ببینم که

در حال کوچک شدن در خودش است.

همه چیز خوب؟" من پرسیدم. تعجب کردم که آیا مادرش بود که"

صدا می زد؟

"ربکا از پشت یک دیوار مو گفت: "خوب است

حالش خوب نبود این یک راز نبود من آن را از آن شب در تونل می دانستم

زمانی که او اعتراف کرد. من فقط خیلی سعی کردم اهمیت ندهم ،

تثا با قیافه ای مصمم روی

تلفنی که زنگ می خورد، چنگ زد. او جواب داد: «تلفن ربکا» و آن را روی گوشش فشار داد. "تثا

". صحبت می کند

"!سر ربکا تازیه زده. "تثا

همه چیز خوب است، آقای لافلین. "تثا دستش را دراز کرد تا از"

تلاش های ربکا برای گرفتن گوشی از او جلوگیری کند. «بکس فقط سرش را تکان داد. شما

می دانید که او چگونه سوار هواپیما می شود.» تثا چرخید تا دوباره ربکا را مسدود کند. "مطمئناً

". من به او خواهم گفت. مراقب باش. خدا حافظ

«. تثا تلفن را قطع کرد و صورتش را به سمت ربکا گرفت

«...پدربزرگ می گوید سفر خوبی داشته باش. او از مادرت مراقبت خواهد کرد. حالا

تثا گوشی را روی میز پرت کرد و به سمت ما برگشت

". من معتقدم که ربکا در مورد عبارت سرنخ سوال کرد"

مکس به پهلوی من زد. "وقتی پرواز خصوصی می کنید، می توانید با

"!تلفن صحبت کنید"

پاسخی ندادم، چون تازه متوجه شده بودم زاندر چقدر ساکت است

او به سوال اصلی ربکا پاسخ نداده بود، بنابراین من جواب دادم. "یک قطب نما. سرنخی

که ما را به سمت شمال واقعی راهنمایی کرد در بخشی از

وصیت نامه توبیاس هاثورن بود که در آن او قطب نما اسکای را رها کرد

تثا با معصومیت گفت: اوه. «مثل قطب نمای عتیقه زاندر که

«در جیبش پنهان شده است؟

زاندر به او اخم کرد. مکس دستش را به ظرف شیرینی کشید و

زاندر را با یک کروسانت زد. "به ما صبر می کنید؟" او خواست

زاندر به او گفت: "من می بینم که دوستی نوپای ما به مرحله کروسان خود رسیده است

". من خوشحال هستم " " .

متهم کردم: "شما هم چیزهایی را پنهان می کنید." "قطب نما را دارید که پیرمرد
"اسکای را ترک کرد؟"

زاندرا شانه بالا انداخت. "هوئورن همیشه آماده می آید." و این
بازی او بود.

میتونم ببینمش؟" من پرسیدم. زاندرا با اکراه قطب نما را به من داد. بازش کردم
و به صورتش خیره شدم. طراحی ساده بود.

گران به نظر نمی رسید

یک تلفن وزوز کرد - این بار مال ربکا نبود. مال خودم. با نگاه کردن به پایین
متوجه شدم که جیمسون بالاخره پیامک داده است.

متن او دقیقاً سه کلمه بود: آنجا با شما ملاقات می کنم.

فصل 39

وقتی جت شروع به فرود آمدن کرد، از پنجره به بیرون خیره شدم. از دور فقط

کوه و ابر و برف می دیدم، اما به زودی توانستم

ردیف درختان را تشخیص دهم. یک ماه پیش، من هرگز در هواپیما نبودم. حالا داشتم

، خصوصی پرواز می کردم. مهم نیست که چقدر متمرکز بودم که روی کار انجام شده باقی بمانم

نمی توانستم خود را در وسعت منظره بیرون از آن

پنجره گم نکنم.

نمی توانستم از این احساس خلاص شوم که این زندگی هرگز برای من ساخته نشده است

در یک فرودگاه خصوصی فرود آمدم. نیم ساعت و سه

خودروی شاسی بلند بزرگ طول کشید تا به سمت شمال واقعی بروند، که در بالای

کوه قرار داشت، بسیار دور از شهر تفریحی زیر

آلیسا به من و مکس که در حال رانندگی بودیم، گفت: «خانه دسترسی به اسکی دارد

خصوصی است، اما مسیری وجود دارد که شما را به اقامتگاه .

» زیر می برد

نمایان شد، متوجه شدم که عکس ها عدالت را رعایت نکرده اند True North وقتی

با برف سفید بود. خانه عظیم بود، اما A-line سقف .

به نوعی همچنان شبیه امتداد کوه به نظر می رسید. آلیسا در حالی که او، اورن، مکس و من روی برف رفتیم

."گفت: "من از قبل زنگ زدم تا سرایدار خانه را باز کند ،

ما باید»

با مواد غذایی ذخیره شویم. من این اختیار را گرفتم که لباس مناسب برای شما دختران تحویل دهم

».

."مکس در حالی که منظره روبروی ما را می دید، با هیبت زمزمه کرد: "روبا هم کن

. به آلیسا گفتم: «زیبا است

لبخند ملایمی روی لب های وکیل نشست و چشمانش از

لبه ها چروک شد. آلیسا به من گفت: "این ملک یکی از مورد علاقه های آقای هاوورن بود

. او همیشه در اینجا متفاوت به نظر می رسید " .

دوم مشابه در کنار ماشین ما پارک شد و لیبی بیرون آمد و SUV یک

نش و افراد بیشتری از او رن به دنبالش آمدند. نیم دوجین تار

موی لیبی از قیطان فرانسوی اش جدا شده بود و به شدت در

باد کوه می وزید. آلیسا، عمداً از نش و خواهرم دور شد

. گفت: «می دانم که گریسون و جیمسون به ما خواهند پیوست ،

او هشدار داد: "هر کاری که انجام می دهید

" . اجازه ندهید هیچ یک از هائورن ها شما را به یک قطره به چالش بکشد ،

فصل 40

داخل خانه با بیرون کاملاً مطابقت داشت. سقف اتاق نشیمن

تا دو طبقه امتداد داشت که تیرهای غول پیکر در تیرهای تیرچه نمایان بود. کف

، ها چوبی بود، دیوارها با صفحات چوبی، و همه چیز - مبلمان

فرش ها، وسایل روشنایی - بزرگ بود. پرتاب های خز روی مبل چرمی عظیم پوشیده شده بود

. نرم تر از هر چیزی که تا به حال احساس کرده بودم -

. آتشی در یک شومینه سنگی ترکید و من مسحور به سمت آن رفتم

چهار اتاق خواب در این طبقه وجود دارد، دو اتاق خواب در سطح زیرزمین و دو اتاق "

" . در بالا. " آلیسا مکث کرد. " من تو را در بزرگترین اتاق خواب این طبقه گذاشتم

از آتش دور شدم و سعی کردم سوال بعدی ام را

" طبیعی جلوه دهم. " در واقع... اتاق خواب اسکای کدام بود؟

. راه پله طبقه سوم پر از عکس های خانوادگی بود

تقریباً ... عادی به نظر می رسید . قاب ها گران نبودند. عکس ها

عکس فوری بود. یکی از گریسون، جیمسون و

زاندرا بسیار جوان تر بود که سرشان از چادر بیرون آمده بود. یکی دیگر از آنچه که به نظر می رسد

دعای مرغ بین هر چهار برادر است. یکی از نش با دستانش

دور آلیسا. و دورتر از دیوار عکس هایی از

. فرزندان توبیاس هائورن وجود داشت

. از جمله توبی

سعی کردم به عکس های توبی هائورن در دوازده و چهارده

. و شانزده سالگی خیره نشم و به دنبال نوعی شباهت به خودم بودم. من شکست خوردم

. به طور خاص یک عکس وجود داشت - برای من غیرممکن بود که نگاه کنم

توبی بین دختران نوجوانی که فکر می کردم زارا و اسکای هستند ایستاده بود. واضح است که

گرفته شده بود. هر سه آنها روی اسکی بودند. هر True North در

. سه لبخند می زدند

. و من فکر کردم که شاید لبخند توبی کمی شبیه لبخند من باشد

بالای پله ها، من و مکس کیف هایمان را در اتاقی گذاشتیم که به ما گفته بودند زمانی متعلق به اسکای بوده است. با نگاهی به پشت روی شانه ام، در را بستم.

در حالی که یک صندوقچه چوبی را بررسی می کردم به مکس گفتم: «به دنبال محفظه های مخفی باشید کتوهای مخفی، پانل های کف شل، پشتی کاذب به مبلمان - از این ". قبیل

مکس در حالی که مشغول

کار سریع صندوق چوبی من بود، گفت: "حتماً. " "کاملاً. این کاری است که من می دانم چگونه انجام دهم

اینطور نبود که انتظار داشته باشم فوراً به محموله برخورد کنم، اما پس از جستجوی

بال توبی، می دانستم چگونه نگاه کنم. هیچ چیز قابل توجهی پیدا نکردم تا اینکه

به داخل کمد رفتم. روی قفسه ها لباس آویزان بود و

روی قفسه ها پلیورهایی تا شده بود. هیچ کدام از آنها شبیه چیزهایی نبودند که

بپوشد. وسایل را یکی یکی مرور کردم و در نهایت به کت اسکی رسیدم که اسکای در Skye الان انتظار داشتم

تصویر روی پله ها

. پوشیده بود

چند ساله بود که این را پوشید؟ پانزده؟ شانزده؟

آیا این لباس ها این مدت در این کمد آویزان شده بود؟

صدای ضربتی از آن طرف دیوار کمد به صدا درآمد و بعد صدای

جیر جیر را شنیدم. لباس ها را جدا کردم، یک شکاف نور در پشت کمد دیدم و

منبع را پیدا کردم. آنجا که مستقیماً به دیوار بریده شده بود، یک در کوچک بود. من

فشار دادم و دیوار حرکت کرد و به من اجازه داد وارد یک گذرگاه باریک

.آن طرف شوم

گذرگاه بوی سدر می داد. من اطراف را برای دیوارها احساس کردم، سپس

توانستم کلید چراغ را پیدا کنم. لحظه ای که روشنش کردم یک جفت

.چشم دیدم

.یک نفر به سمت من قدم برداشت

به عقب برگشتم، چشم ها را دیدم - و وقتی

"!آنها را شناختم، فریادی را خفه کردم. "تیا

،چی؟" با پوزخند کوچکی گفت "احساس پرش؟" فراتر از او

می توانستم ربکا را ببینم که نزدیک دریچه دوم ایستاده بود، همان دری که

.پشت سر من بود

.اون اتاق کیه؟" من پرسیدم

"ربکا زمزمه کرد: «قبلاً مال زارا بود. "من امشب اینجا می مانم

"تثا برگشت تا نگاه معناداری به او بیندازد. "خوب است که بدانیم از کنار آنها رد شدم، اتاق زارا را کاوش کردم و کمد تقریباً مشابه اسکای پیدا کردم. لباس های روی قفسه ها بیشتر به رنگ های آبی یخی متمایل بودند، اما مانند کمد اسکای، این لباس به نظر می رسید که در زمان یخ زده باشد چیزی پیدا کردم. " تثا اعلام کرد، برگشت در گذرگاه. "و". شما خوش آمدید

من عقب نشینی کردم. ربکا به دنبال من آمد و مکس از طرف دیگر به گذرگاه فشار آورد. محکم بود، اما من موفق شدم. در کنار تثا که یک تخته چوبی در دستانش گرفته بود، زانو بزنم وقتی یکی از تخته های کف را کنار گذاشت تا دستش را به داخل. محفظه ای که برهنه کرده بود، متوجه شدم. "چیه؟" در حالی که او یک شی را بیرون کشید، گفتم "یک بطری شیشه ای؟" مکس به تثا خم شد تا بهتر ببیند. "با یک". «پیام در داخل. پیامی در بطری فکس مادر! حالا در حال آشپزی هستیم فکس مادر؟ تثا ابرویی به سمت مکس کشید، سپس ایستاد و از کنار من گذشت و به اتاق زارا برگشت. بطری را وارونه روی میز نزدیکی انداخت و با کمی تکان دادن، یک تکه کاغذ افتاد. وقتی تثا سعی کرد آن را باز کند، متوجه شدم که با افزایش سن زرد شده است. مکس گفت: «من حدس می زنم که خیلی قدیمی است به وصیت نامه توبیاس هائورن فکر کردم. "مثل بیست سال؟" اما وقتی تثا باز کردن کاغذ را تمام کرد، نوشته ای که روی پیام دیدم نوشته توبیاس هائورن نبود. خط شکسته بود، با تزیینات گاه به گاه، به اندازه کافی مرتب بود که می توانست برای یک فونت بگذرد. زنانه.

گفتم: «فکر نمی کنم این چیزی باشد که به اینجا آمده ایم. آیا واقعاً فکر می کردم به همین راحتی است؟ با این حال، من پیام را خواندم. همه ما انجام دادیم. تو می دانستی و به هر حال این کار را کردی. من هرگز شما را به خاطر این موضوع نمی بخشم "چیکار کرد؟" تثا پرسید. "میدونستی چیه؟"

من واضح را با صدای بلند بیان کردم. این اتاق ها مال زارا و اسکای بود بر اساس تجربه من، زارا آن چیزی نیست که من آن را بخشنده می نامم. "تثا" به سمت ربکا نگاه کرد. "بکس؟ هر فکری؟ شما خانواده هائورن را». به خوبی می شناسید

ربکا بلافاصله پاسخی نداد. به تصویری که از لبخند زارا، اسکای و توبی دیده بودم فکر کردم. آیا سه تای آنها یک بار صمیمی بوده اند؟

و من را مسموم کرد Z و S. درخت سم است، نمی بینی؟ تویی نوشته بود

خوب؟" از ربکا پرسیدم. آیا تا به حال مشاجره ای بین زارا و اسکای شنیده اید؟

در بزرگ شدن چیزهای زیادی شنیدم. "ربکا کمی شانه بالا انداخت"

"مردم به امیلی توجه کردند، نه من"

تثا دستی روی شانه ربکا گذاشت. برای لحظه ای ربکا

به لمس تثا خم شد.

ربکا در حالی که به آن دست نگاه می کرد، گفت: "نمی دانم چه کسی با چه کسی چه کرده است

اما من می دانم..." او یک قدم از تثا عقب رفت. "بعضی"

"چیزها نابخشودنی هستند"

چرا من این احساس را داشتم که او هنوز در مورد زارا و

اسکای صحبت نمی کند؟

تثا به ربکا گفت: «مردم کامل نیستند. مهم نیست که چقدر

تلاش می کنند. مهم نیست چقدر از نشان دادن ضعف متنفرند. مردم

«اشتباه می کنند»

لب های ربکا از هم باز شد اما چیزی نگفت

مکس ابروهایش را بالا انداخت و به سمت من برگشت. او با صدای بلند گفت: پس

"اشتباهات"

برگشتم تا دوباره از پنجره به بیرون نگاه کنم و روی کار انجام شده تمرکز کنم

چه "اشتباهی" رابطه بین زارا و اسکای را مسموم کرد؟

فصل 41

جدید SUV من به بزرگترین پنجره طبقه همکف خیره شده بودم که یک

بیرون آمد. ابتدا جیمسون و سپس گریسون پا به میدان گذاشتند. هر دو

عینک آفتابی زده بودند. تعجب کردم که آیا آنها خماری هستند؟

تعجب کردم که آیا یکی از آنها شب قبل، بعد از آن

مکالمه با پدر گریسون، خوابیده است

.پانزده دقیقه طول کشید تا یکی از آنها را به تنهایی بیاورم

من و جیمسون به بالکن رسیدیم . نفسم در هوا نمایان بود، او را متوجه آنچه پیدا کرده بودم گرفتم

.او گوش داد، ساکت و بی حرکت .

هیچکدام از اینها صفتی نبود که من با جیمسون

هاثورن نسبت دادم.

وقتی کارم تمام شد، جیمسون به منظره کوه پشت کرد و

به نرده پوشیده از برف تکیه داد. او هنوز برای آریزونا لباس پوشیده بود

آرنج هایش برهنه بود، اما طوری رفتار می کرد که انگار حتی نمی توانست سرما را حس کند. "من

"هم چیزی برای گفتن به تو دارم، وارث

"میدانم."

.شفیلد گریسون معتقد است که توبی در جزیره هاتورن آتش زده است

.چشمان جیمسون هنوز پشت عینک آفتابی پنهان بود

. تشخیص اینکه چه احساسی دارد، مشکل می‌کرد

تکرار کردم: می‌دانم. گریسون دیشب فراموش کرده بود تلفن را قطع کند. من

همه چیز را نشنیدم، اما اصل مطلب را فهمیدم. آخرین چیزی که شنیدم این بود که

توبی شتاب دهنده خریده است. بعد گوشی خاموش شد. سعی کردم

«با هردوتون تماس بگیرم مکرر. اما کسی جواب نداد

جیمسون چهار پنج ثانیه کامل چیزی نگفت. من مطمئن نبودم

.که او اصلاً به چیزی که من گفتم پاسخ دهد

حرامزاده روشن کرد که نمی‌خواهد با گری کاری داشته باشد. او"

گفت که کالین نزدیکترین چیزی است که او تا به حال به یک پسر خواهد داشت. جیمسون

،آب دهانش را قورت داد و با وجود اینکه چشمانش هنوز با عینک آفتابی پوشانده شده بود

.می‌توانستم حس کنم که آن کلمات روی او تأثیر گذاشته بودند

.نمی‌خواستم به تأثیری که ممکن است روی گریسون بگذارند فکر کنم

برای یک بار، اسکای دروغ نگفته بود." صدای جیمسون کم بود. "پدر گریسون"

".همیشه در مورد او می‌دانست

،من عادت داشتم که جیمسون معاشقه کند و معماها را تکان دهد

در لبه‌های پشت بام تعادل ایجاد کند و احتیاط را به باد بیاورد. او

.اجازه نداد چیزها مهم باشند. نگذاشت صدمه ببینند

اگر آن عینک آفتابی را برمی‌داشتم، چه می‌دیدم؟

به سمتش قدم برداشتم. در بالکن باز شد. آلیسا به

من نگاه کرد، به جیمسون نگاه کرد، به فضای بین ما نگاه کرد و سپس

"لبخندی تیز به من زد. "آماده ای برای ضربه زدن به شیب ها؟

نه. نمی‌توانستم این را بگویم. نمی‌توانستم دستم را نوک بزنم که دلیل اینکه ما

اینجا بودیم ربطی به آرزوی یک فرار زمستانی نداشت. برنامه ما

.برای جستجوی بقیه خانه هرچه که بود، باید ظریف عمل می‌کردیم

"من..." من برای پاسخ مناسب جستجو کردم. "من اسکی بلد نیستم"

".گریسون در در پشت آلیسا ظاهر شد. "بهت آموزش میدم

.جیمسون به او خیره شد

فصل 42 این

که شمال واقعی "ورود/اسکی خارج" بود به این معنی بود که ما دسترسی مستقیم به

دامنه ها داشتیم. تنها کاری که باید انجام می‌دادی این بود که از در پشتی بیرون بروی، اسکی هایت را بلند کنی و

بروی.

گریسون بعد از اینکه اصول اولیه را به من نشان داد، به من گفت: "اینجا یک مسیر آسان وجود دارد اگر به اندازه کافی طولانی کنیم، به مناطق اسکی شلوغ تر در".
"کوه برخورد خواهیم کرد"

نگاهی به اورن و یکی از مردانش انداختم - نه الی. این مرد بزرگتر بود

اورن او را متخصص قطب شمال تیم خطاب کرده بود. زیرا هر

میلیاردر تگزاسی به یک متخصص قطب شمال در تیم امنیتی خود نیاز داشت

روی اسکی هایم تکان خوردم. گریسون دستش را دراز کرد تا مرا ثابت کند. یک لحظه همان

جا ایستادیم و بدن او بدنم را محکم نگه داشت. سپس به آرامی عقب رفت و

دستانم را گرفت و من را روی شیب بسیار کم نزدیک

خانه به جلو کشید و مانند خودش به عقب اسکی کرد

او گفت: "ایستگاه خود را به من نشان دهید." همیشه در حال صدور دستور. اما من شکایت نکردم

...انگشتان پایم را به سمت داخل چرخاندم و توانستم بدون افتادن بایستم .

به سختی

خوب. "گریسون هائورن در واقع لبخند زد - و سپس خودش را در حال لبخند زدن گرفت"

انگار که این کار برای لب‌هایش در مجاورت من ممنوع بود ،

به او گفتم: «لازم نیست این کار را انجام دهی

تو مجبور نیستی چیزی به من یاد بدهی. می‌توانیم به آلیسا بگوییم که من "

»از این کار خارج شدم. من اینجا برای اسکی نیستم

،گریسون نگاهی به من انداخت - نگاهی که همه چیز را بدانم، هرگز اشتباه نکن

به من نپرس. او گفت : "هیچ کس باور نمی کند که شما از

"هیچ چیز سرگردان شده اید"

با توجه به این جمله که او این را بیان کرده بود، فکر می کردید که من نترس هستم

تمام پنج دقیقه طول کشید تا یک اسکی را از دست بدهم. مسیر هنوز نسبتاً

خصوصی بود. به غیر از محافظانم، انگار من و گریسون روی

کوه تنها بودیم. او زیپ زد تا اسکی من را به راحتی کسی که

از زمانی که می توانست راه برود اسکی کند، بازبایی کند

به سمت من برگشت، اسکی را در برف انداخت ، سپس آرنج مرا در دستانش گرفت

امروز بعدازظهر بیشترین چیزی بود که او مرا لمس کرده بود

با امتناع از اینکه اجازه بدهم معنی داشته باشد، اسکی را دوباره سوار کردم و

"آنچه را قبلاً به او گفته بودم تکرار کردم. "شما مجبور نیستید این کار را انجام دهید

دست هایم را رها کرد. "تو درست میگفتی." این باید برای اولین بار باشد: گریسون

هائورن اعتراف می کند که شخص دیگری در مورد هر چیزی درست می گوید. تو گفتی که

من از تو دوری می‌کردم و این کار را کردم. قول دادم آنچه را که

«برای زندگی کردن در این زندگی باید بدانید را به شما یاد خواهم داد
مثل اسکی؟» می توانستم خودم را در انعکاس عینک اسکی اش ببینم، اما"
چشمانش را نمی دیدم.
"گریسون گفت: «مثل اسکی کردن. " برای شروع
ما به پایین رسیدیم و گریسون به من یاد داد که چگونه سوار تله اسکی شوم
.اورن روی آسانسور جلوی ما رفت. نگهبان دیگر در یکی از پشت
این مرا با گریسون تنها گذاشت: دو بدن، یکی بالابر، پاهایمان
.هنگام بالا رفتن از کوه آویزان بود. خودم را در حال نگاه کردن به او گرفتم
عینکش را پایین کشیده بود، تا بتوانم تمام خطوط صورتش را
.اکنون تشخیص دهم. می توانستم چشمانش را ببینم
بعد از چند ثانیه، تصمیم گرفتم که قرار نیست کل سفر را در
سکوت بگذرانم. به آرامی به گریسون گفتم: «من صحبت شما با شفیلد را شنیدم
". به هر حال بیشتر آن"
پایین، می توانستم اسکی بازانی را ببینم که از کوه پایین می آیند. من
به جای گریسون به آنها نگاه کردم
دارم فهمیدم که چرا پدربزرگم فرزندانش را از ارث برد"
گریسون کاملاً شبیه خودش نبود - همان طور که جیمسون ".
نداشت. تفاوت این بود که شب قبل جیمسون را
محتاط تر کرده بود و به نظر می رسید که بر برادرش تأثیر معکوس داشته است. "اگر
"- توبی آن آتش را می زد، اگر پدربزرگم مجبور بود آن را بپوشاند، و سپس اسکی
.او ناگهان قطع کرد
آسمان چی؟" گفتم. از روی تکه ای از درختان برف بوسیده گذشتیم"
او به دنبال شفیلد گریسون، اوری بود. آن مرد خانواده ما
را مقصر مرگ برادرزاده اش دانست. از روی کینه با او خوابید. خدا می داند چرا اسکی
«این کار را کرد، اما من نتیجه آن بودم
.جوری بهش نگاه کردم که مجبورش کردم دوباره به من نگاه کنه
در حالی که صدایم ثابت بود، گفتم: «در این مورد احساس گناه نمی کنی . "عصبانی شده؟" من ادامه دادم
«مطمئن. اما مقصر نیست"
پیرمرد در زمان بارداری من کل خانواده را از ارث برد"
گریسون حتی در حالی که آن را می گفت، خود را در برابر آن حقیقت محکم کرد ."
"آیا توبی واقعاً نی بود که کمر شتر را شکست یا من؟"
این گریسون هائورن بود که ضعف نشان می داد. همیشه مجبور نیستید
وزن دنیا یا خانواده تان را روی دوش خود تحمل کنید. من
این را نگفتم

در عوض گفتم: «پیرمرد تو را دوست داشت. وقتی صحبت از میلیاردر تویاس هائورن شد، خیلی مطمئن نبودم اما از آن مطمئن بودم. "تو و ،
". برادرانت

. ما شانس او بودیم تا کاری را درست انجام دهیم.» صدای گریسون کشیده بود

. و ببینید که او در پایان چقدر ناامید شد - از جیمسون، از من

. با ناراحتی گفتم: "این درست نیست." برای آنها

گریسون آب دهانش را قورت داد. "چاقویی که جیمسون روی

. پشت بام گذاشته بود را به خاطر دارید؟" سوال مرا غافلگیر کرد

"کسی با محفظه پنهان؟"

گریسون سرش را خم کرد. نمی توانستم ماهیچه های شانه یا

گردنش را ببینم، اما می توانستم آنها را در زیر ژاکت اسکی اش در حال تنش به تصویر بکشم. «یک سکانس پازلی

وجود داشت

که پدر بزرگم سال ها پیش ساخته بود. چاقو

». بخشی از آن بود

به دلایلی که حتی نمی توانستم مشخص کنم، ماهیچه های گلویم

. سفت شد. "و بالرین شیشه ای؟" من پرسیدم

گریسون طوری به من نگاه کرد که انگار چیزی خیلی غیرمنتظره گفته بودم. انگار

. غیر منتظره بودم "آره. برای بردن بازی، باید بالرین را می شکستیم

جیمسون، زاندر و من قسمت بعدی را اشتباه گرفتیم. ما گرفتار

مسیر اشتباه شدیم. نش این کار را نکرد. او می دانست که پاسخ این تکه ها بود.» یه چیزی تو راهش بود

که به من نگاه میکرد. چیزی که من حتی کلمه ای برای آن نداشتم

پدر بزرگم به ما گفت که وقتی شما قدرت و .

پولی را که او دارد جمع می کنید، همه چیز خراب می شود. مردم. قبلاً فکر می کردم که او

. در مورد فرزندانش صحبت می کند

و من را مسموم کرد Z و S به آرامی نقل کردم: «درخت سم است.» «نمی بینی؟

».

دقیقا. "گریسون سرش را تکان داد و وقتی دوباره صحبت کرد، کلمات"

خشن بیرون آمدند. "اما من شروع به باور کردم که ما نقطه را از دست دادیم. من

. به چیزها و آدم هایی فکر کرده ام که شکسته ایم. همه ما

«...توبی و قربانیان آن آتش سوزی. جیمسون و من و

، او نتوانست آن را بگوید، بنابراین من آن را برای او گفتم. «امیلی. این یکسان نیست

». گریسون. تو او را نکشتی

این خانواده چیزها را می شکند." لحن گریسون هرگز متزلزل نشد. پدر بزرگم"

این را می دانست و به هر حال تو را به اینجا آورد. او شما را در

». هیئت مدیره قرار داد

گریسون از من می خواست که ایمن باشم، اما من نبودم. با به ارث بردن ثروت هائورن ، شاید دیگر هرگز در امان نباشم ،

"محکم گفتم: «من بالرین شیشه ای نیستم. "من قرار نیست متلاشی شوم

می دانم که نخواهی کرد." صدای گریسون تقریباً خشن بود"

قرار نیست مدام به شما بگویم .

کارهایی را که می دانم نمی توانید و نخواهید انجامش دهید دست بردارید. من می دانم . که توبی برای شما چه معنایی دارد - چه معنایی برای شما دارد. نفس گریسون سنگین بود

"من بهتر از هر کسی می دانم که چرا نمی توانی متوقف شوی"

گریسون پدرش را ملاقات کرده بود. او در چشمان او نگاه کرده بود و متوجه شده بود

که برای آن مرد چه معنایی دارد. و، بله، پاسخ این سوال

.هیچ بود - اما او می دانست که چرا من نمی توانم راز توبی را به حال خود رها کنم

.پس شما در این هستید؟" از گریسون پرسیدم، قلبم در حال تپش است"

آره." این کلمه را مثل نذر گفت. بین ما در هوا آویزان شد و"

"بعد آب دهانش را قورت داد. "به عنوان دوست

دوست این کلمه حاشیه هایی داشت. این گریسون بود که در حال عقب نشینی بود و

من را در امتداد بازو نگه می داشت. وانمود می کند که او باید قوانین را وضع کند

اگر اجازه می دادم می سوزد، اما نکردم. تکرار کردم: «دوستان» و

.نگاهم را به انتهای آسانسور خیره کردم که به سرعت نزدیک می شد

.گریسون به من گفت: "در صندلی خود به جلو بلغزید." همه تجارت

"نوک اسکی خود را به سمت بالا خم کنید . به جلو خم شو و برو

صندلی کمی به من فشار داد و من به جلو زوم کردم و برای حفظ

تعادل مبارزه کردم. من برای انجام این کار نیازی به گریسون هائورن نداشتم. از طریق

.نیروی محض اراده، اسکی هایم را زیر خود نگه داشتم و موفق شدم متوقف شوم

دیدن؟ من نیازی به نگه داشتن من ندارم به سمت دوستم گریسون برگشتم

لبخندی روی صورتم پخش شد و کاملاً آماده شادی بودم - و ،

.آن موقع بود که پایپاراتزی را دیدم

فصل 43

اورن و متخصص قطب شمال در زمان بسیار خوبی مرا به شمال واقعی بازگرداندند

.وقتی به آنجا رسیدیم الی و یک نگهبان دیگر بیرون منتظر بودند .

اورن به افرادش گفت: «محیط را جاروب کنید. "اگر کسی نیاز به

"یادآوری دارد که این ملک خصوصی است، در صورت تمایل آن را ارائه دهد

گفتم: "حدس می زنم این برای اسکی باشد." در تئوری، این چیز خوبی بود. من

داشتم تا کاری را که می خواهم انجام دهم انجام دهم. زمان کمتری True North اکنون بهانه ای برای ماندن در

در کوه با گریسون

با فشار دادن این فکر، اسکی هایم را درآوردم. گریسون هم همین کار را کرد و ما به داخل رفتیم، اما قبل از رسیدن به در پشتی، یک توده برف از پشت بام، درست زیر پای ما افتاد به موقع سرم را بلند کردم و دیدم جیمسون در حال افتادن است. او در کنار من روی اسکی فرود آمد، هیچ چوبی در چشم نبود. گریسون با خشکی به او گفت: «ورودی خوب است من سعی می کنم». جیمسون لبخندی زد و سپس شیئی را در دستانش گرفت. یک ثانیه طول کشید تا فهمیدم این یک قاب عکس است چرا قاب عکس در دست دارد؟ این جیمسون هاثورن بود. ما به دلیلی اینجا آمده بودیم می دانستم چرا. قلبم خرگوشه شد "شروع کردم به گفتن: "آیا این...؟ جیمسون شانه بالا انداخت. "چه می توانم بگویم؟ من واقعاً همینقدر خوبم." او با تنبلی چارچوب را در دست من گذاشت، سپس چرخید تا یک جفت چوب اسکی را که به کنار خانه تکیه داده بود، بگیرد. او به گریسون گفت: "و من شما را". به یک قطره دعوت می کنم عکسی که در قاب بود، تصویری بود که من روی پله ها دیده بودم، از هر سه فرزند توبیاس هاثورن. جیمسون قبل از بلند شدن هیچ اطلاعاتی ارائه نکرده بود، اما وقتی از پله های داخلی به سمت زیرزمین پایین می رفتم، قاب را در دستانم برگرداندم و تصویر حک شده در پشت را دیدم. صورت یک قطب نما آنقدر غرق در چیزی بودم که به آن نگاه می کردم که نزدیک بود به ربکا برخورد کنم. و تتا تتا و ربکا، متوجه شدم که یک قدم به عقب برمی گردند. اولی دومی را به دیوار راه پله فشار داد. دست های ربکا روی دو طرف صورت تتا بود. موهای تتا انگار از دم اسبش کنده شده بود. داشتند می بوسیدند. آخرین کلماتی که آنها را شنیده بودم در گوشم زنگ زد. بعضی چیزها قابل بخشش نیست. مردم کامل نیستند تتا متوجه من شد اما از بوسه عقب نشینی نکرد تا اینکه چشمان سبز ربکا تقریباً به طرز خنده داری گشاد شد و حتی پس از آن تتا لحظات شیرین خود را به عقب برد. او ری. "صدای ربکا بهت زده شد". . «تتا در حالی که لب هایش را از انتها بلند کرده بود، پایان داد: «این نیست...» «به تو ربط دارد هر دو را کنار زدم. "موافق". این جلسه آرایش ستاره ای - و احتمالاً

نابخردانه - دغدغه من نبود

قاب تو دستم بود بنابراین من از بقیه پله ها پایین رفتم
زنی که در حال ماموریت بود. در سطح پایین، مکس را روی ،
شانه های زاندر پیدا کردم که تیغه های یک فن را بررسی می کرد
مکس با تایید به من گفت: "او خیلی بلند است." و او فقط
ایک بار مرا رها کرد!

تئا و ربکا وارد اتاق پشت سر من شدند. زاندر نگاهی به آنها انداخت
اما من همچنان در وظیفه بودم ،

جیمسون این را به من داد. جایزه ام را بالا گرفتم و روی یک
صندلی جیر بزرگ نشستم. "قاب عکس از راه پله
". آن را رو به پایین روی بغلم گذاشتم . "به پشت سر نگاه کن
مکس پیاده شد و همه دور من جمع شدند

زاندر بلافاصله گفت: «پشت را از کادر بردارید

". به او نگاه کردم. "ما به یک پیچ گوشتی نیاز داریم

چهار دقیقه بعد، هر پنج نفر ما را در اتاق طبقه سوم

که زمانی متعلق به اسکای بود، محبوس کردند. پیچ نهایی را برداشتم و

پشت را از روی قاب بلند کردم. زیر آن، پشت عکس توبی، زارا و اسکای

یک تکه کاغذ دفترچه را پیدا کردم که از وسط تا شده بود

داخلش یه عکس دیگه بود

این عکس به وضوح در همان زمان با عکسی که

در قاب نمایش داده شده بود گرفته شده بود. زارا و اسکای همان

کاپشن ها را پوشیده بودند. هر دو به نظر نوجوان بودند. زارا یک دستش دور اسکای بود

و دست دیگرش دور پسری بود که کمی بزرگتر از هر دوی آنها به نظر می رسید

موهای کرکی داشت و لبخندی قاتل داشت

عکس رو برگردوندم هیچ عنوانی پشتش نبود مکس خم شد تا

تکه کاغذی را که روی عکس تا شده بود بردارد

". او گفت: "خالی

زاندر تصحیح کرد: فعلا

مکس فوراً مفهوم را متوجه نشد

او به هاتورن ها و بازی های آنها عادت نداشت . "جوهر نامرئی؟" قبل از اینکه من بتوانم ربکا پرسید

"روی عکس یا کاغذی که در آن پیچیده شده بود؟" .

زاندر پاسخ داد: «تقریباً مطمئناً. اما آیا می دانید چند

نوع جوهر نامرئی وجود دارد؟

زیاد؟" تئا خشک گفت "

زاندن نفس بلندی دمید. حدس من این است که این فقط نیمی از سرنخ است

«...پیرمرد نیمی را به اسکای و نیمی را به اسکای رها کرد

زارا» تمام کردم. "حلقه." با دقت صفحه خالی را از مکس گرفتم

نمی‌دانستم چگونه قرار است از حلقه برای .

نشان دادن نوشته‌ها در این صفحه استفاده کنیم، اما می‌توانستم منطق حرف زاندن را ببینم. این

منطق هائورن بود.

منطق توبیاس تاترسال هائورن

او این نام میانی را به عنوان علامتی برای خود گذاشت که قصد دارد

همه آنها را به هم ریخته رها کند. او از این نام برای امضای وصیت نامه استفاده کرد و سرنخ‌هایی را در

وصیت نامه دخترانش دفن کرد.

من می‌دانستم که این بازی در ابتدا برای ما ساخته نشده بود. می‌دانستم که ما اینجا هستیم تا سرنخ اسکای را

پیدا کنیم. اما حالا باید تعجب می‌کردم

.

«فکر می‌کنید این عکس برای اسکای چه معنایی خواهد داشت؟»

در حالی که عکسی را که پشت بچه‌های خندان توبیاس هائورن پنهان شده بود، پرسیدم

اسکای، زارا و یک پسر. "او کیست؟" پرسیدم و بعد .

به پیامی که در بطری پنهان شده در زیر تخته‌های کف در

گذرگاه بین اتاق اسکای و زارا پیدا کرده بودیم فکر کردم

تو می‌دانستی و به هر حال این کار را کردی. من هرگز شما را به خاطر این موضوع نمی‌بخشم

مکس اعلام کرد: "حواس روانی من اکنون با آن تصویر هماهنگ شده اند

"و من پیام‌های کاملاً واضحی در مورد ارتباط و عضلات شکم دریافت می‌کنم

فکر کردم سر یک پسر با هم دعوا کردند. همان کاری که جیمسون و گریسون

نسبت به امیلی لافلین داشتند

جیمسون همین الان این را به تو داد؟ زاندن روی تخت افتاد. او

آن را پیدا کرد و به شما داد؟

سرمو تگون دادم. می‌توانم بگویم زاندن را آزار می‌دهد که او کسی نبوده است که

سرنخ را پیدا کند.

و جیمسون الان کجاست؟" زاندن پرسید که کمی"

شورش‌آمیزتر از چیزی بود که تا به حال شنیده بودم

گلویم را صاف کردم. او گریسون را با چیزی به نام

قطره به چالش کشید

بدون من؟" حالا زاندن کاملاً توهین شده به نظر می‌رسید. او"

این را به شما داد و گریسون را به یک قطره دعوت کرد؟ زاندن به پاهایش بسته شد

خودش. دستکش‌ها در می‌آیند. دیگر خبری از آقای نیس زاندن نیست. اوری، می‌توانم"

«آن عکس را ببینم؟»

عکس زارا، اسکای و پسری با

موهای پشمالو را به او دادم. یک ثانیه بعد، زاندر در حال خروج از در بود

.کجا میری؟" من و ربکا هماهنگ به دنبال او صدا زدیم"

مکس دوید تا عقب بیفتد. "کجا داریم میریم؟" او تصحیح کرد

.زاندر به ما خیره شد - اگرچه این درخشش خیلی قانع کننده ای نبود

".به لژ"

فصل 44

به نحوی با آلیسا صحبت کردم که با یک سرمایه کوچک دیگر موافقت کند: آخرین عکس

اورن هیجان زده نبود، اما من احساس می کردم که این اولین .

:در راه پایین اعلام کرد SUV باری نیست که او برای سفر به اقامتگاهی در پای کوه مطمئن می شود. زاندر در

"را غیرقانونی اعلام کرد Drop پدربزرگ من در حدود دوازده سالگی"

".استخوان های شکسته خیلی زیاد"

".مکس با خوشحالی گفت: "چون این موضوع نگران کننده نیست

.تتا با تمسخر گفت: هاتورنز

.خوب باش. "ربکا نگاهی به او انداخت"

زاندر به ما اطمینان داد: "این فقط یک بازی دوستانه جوجه اسکی است." شما

سوار آسانسور می شوید، تا زمانی که کسی صدایش را بزند. و بعد تو - زاندر

.شانه هایش را بالا انداخت - - رها کن

.مثل پرش از آسانسور؟" به او خیره شدم"

،اولین کسی که تماس می گیرد، رقیب است. اگر طرف مقابل نپذیرفت"

،رقیب باید کنار بگذارد. اگر طرف مقابل چالش را بپذیرد

».رها می شود و پانزده ثانیه سر در مسابقه می گیرد

.مسابقه؟" من و مکس یکصدا گفتیم"

».زاندر توضیح داد: «تا پایین

به زاندر گفتم: "این احمقانه ترین چیزی است که در زندگی ام شنیده ام

".

زاندر با لجبازی پاسخ داد: «شاید. "اما به محض اینکه در لژ به پایان رسیدیم

".من برنده شدم ،

در اقامتگاه، ما را از طریق اتاق غذاخوری اصلی تا یک

طاقچه خصوصی مشرف به دامنه های آنسوی اسکورت کردند. دو نفر از مردان اورن

.در حالی که رئیس امنیت من به من چسبیده بود، در موقعیت قرار گرفتند

آلیسا به من گفت: "تو بنشین." «شما هات چاکلت می خورید. ما چند

.عکس می گیریم - و شما را بیرون می آوریم

نقشه او این بود. ما خودمان را داشتیم. یعنی پسر موجود در

عکس را شناسایی کنید. به نظر می رسد که زاندر فکر می کرد که برخی از کارکنان اقامتگاه

ده‌ها سال در اینجا کار کرده‌اند. با توجه به امنیت شدیدی که بر من اعمال شده بود، نفسم را حبس نکردم که خودم بتوانم این کار را انجام دهم، اما مکس و زاندر داستان متفاوتی بودند.

تئا و ربکا هم همینطور

اورن به چهار نفر اجازه داد تا با یک

نگهبان به حمام بروند. وقتی ده دقیقه بعد برگشتند، آن محافظ به نظر می‌رسید که دچار میگردن شده است.

مکس با تکان دادن سر به طرف تئا و ربکا به من گفت: «این دو

واقعاً برای دریافت اطلاعات از مردم مفید هستند

."ربکا زمزمه کرد: "تئا در معاشقه بهتر است

."تئا با چشمان ربکا برخورد کرد. "و شما بسیار سریع یاد می‌گیرید

."آنها چه چیزی را فهمیدند؟" از مکس و زاندر پرسیدم

مردی که در عکس است قبلاً روی کوه کار می‌کرد. "مکس به وضوح"

از این لذت می‌برد. او یک مربی اسکی در اوایل دهه بیست بود. خیلی بزرگ با

خانم‌ها

."اسم پیدا کردی؟" من پرسیدم

."زاندر کسی بود که این پاسخ را ارائه کرد. "جیک نش

جیک مغزم چرخید نش

فصل 45

در پی آن بمب، زاندر رفت تا جیمسون و گریسون را پیدا کند

ساعاتی بعد، هر سه برادر از سرایشی برگشتند، به نظر خراشیده

و بدتر از آن به نظر می‌رسیدند. جیمسون خودش را روی صندلی پشتی بال زد

گریسون دستور داد: «روی آن خونریزی نکنید

."جیمسون پاسخ داد: "رویای آن را نمی‌دیدم

"نظر شما در مورد استفراغ در آن گلدان چیست؟"

."گریسون پاسخ داد: "تو یک احمق هستی

تصحیح کردم: «همه شما احمق هستید. برگشتند و به من نگاه کردند

که آلیسا True North من یک جفت پیژامه ضخیم زمستانی پوشیده بودم، بخشی از کمد لباس

"برایم سفارش داده بود. "آیا زاندر به شما گفت چه چیزی پیدا کردیم؟"

جیمسون من را تصحیح کرد و سپس لبخند زد: «آنچه پیدا کردم، وارث». من

در مورد عکس می‌دانم. صفحه ای با آنچه می‌توانیم فرض کنیم احتمالاً نوعی پیام است که

«با جوهر نامرئی نوشته شده است

گریسون لحظه ای مرا مطالعه کرد و سپس به سمت زاندر رفت. "دیگه چی

"پیدا کردی؟"

ژاندر با تعجب گفت: «برای ثبت
من برنده قطره شدم.» به پاهایش نگاه کرد. و من ممکن است
از ذکر این موضوع غافل شده باشم که مرد موجود در آن عکس پدر نش است
این بیانیه دقیقاً تأثیری را داشت که قرار بود روی جیمسون و
گریسون بگذارد. اما من تعجب نکردم. پس از آنچه در لژ آموخته بودیم
نتیجه منطقی بود. هر چهار برادر هاثورن
نام خانوادگی داشتند. پدر گریسون شفیلد گریسون بود. مردی که در
تصویر دیده می‌شود - پسری که زارا بازویش را دور انداخته بود - جیک نش بود.
می دانستی، یادداشت داخل کمد خوانده شده بود، و به هر حال این کار را کردی
میخواهی به نش بگی؟ "از پسرا پرسیدم"
"بهم بگو چیه؟"
"برگشتم تا نش را در در، لیبی کنارش ببینم." بهش بگو چی؟
با سکوتی که به وجود آمد چشمانش را ریز کرد.
"لیبی ناله کرد: «بیا، آو.» "دیگر رازی نیست
او دلیلی بود که من به اینجا آمدم، و او نمی دانست چرا
روبه روی من، گریسون ایستاد. "نش، ممکن است یک لحظه بیرون باشیم
؟"

تنها با لیبی، تنها یک یا دو ثانیه فرصت داشتم تا درباره
آنچه که قرار است به او بگویم، تصمیم بگیرم. با نگاه کردن به موهای قهوه ای ساده و دانستن
همه چیزهایی که او به خاطر من از آن چشم پوشی کرده بود، تصمیمی شگفت آور آسان بود
.

همه چیز را به او گفتم. درباره هری و اینکه او واقعاً چه کسی بود. درباره چیزهایی که
در بال توبی پیدا کردیم. درباره شناسنامه ام و خیریه های موجود در
بیایم True North وصیت نامه و اینکه چرا می خواستم به

گفتم: «می دانم که این خیلی زیاد است
لیبی چهار پنج بار پلک زد. منتظر بودم چیزی بگویم
"هر چیزی." "گریسون و جیمسون در آنجا به نش چه می گویند؟
بالاخره پرسید

دلیلی برای عقب نشینی وجود نداشت، بنابراین به سوال پاسخ دادم
....او گفت: «پس پدر نش

تأیید کردم: «احتمالاً جیک نش است
لیبی به من نگاه کرد و آب دهانش را قورت داد
پدر من توبی هاثورن است

آرام گفتم: منطقی است. من که نمی توانستم مستقیماً در چشمان او نگاه کنم
اجازه دادم نگاهم به یک پنجره بزرگ نزدیک شود. توبی کسی است که

شناسنامه من را امضا کرد و ما برای اولین بار درست بعد از مرگ مادر همدیگر را دیدیم. فکر کنم داشت منو چک میکرد فکر می‌کنم او قصد داشت ما همدیگر را ببینیم.» مکث کردم.

"من فکر می‌کنم توبیاس هاثورن همه چیز را می‌دانست"

"و به همین دلیل است که او این پول را برای شما گذاشت"

لیبی می‌توانست بین خطوط را به خوبی من بخواند. او آهسته گفت: «اگر پدرت ریکی نیست، پس من... و تو واقعاً نیستیم»

اگر می‌گویی که ما خواهر نیستیم، همین الان همین جا با تو پرواز خواهم کرد»

من هم کاملاً آماده بودم که این کار را انجام دهم، اما به نظر می‌رسید لیبی تصمیم گرفته بود که «.

من را وسوسه نکند

"آیا سعی کردی او را پیدا کنی؟" او در عوض از من پرسید. "توبی؟"

به پایین نگاه کردم. «قبل از اینکه حتی بدانم او کیست. افراد آلیسا

«نتوانستند اثری از او پیدا کنند

لیبی خرخر کرد. به صورت شنیداری «یا آلیسا اورتگا ادعا می‌کند. آیا او می‌داند

«او کیست؟

"به او نگاه کردم. "نه

پس فکر می‌کنید وکیل‌تان چقدر به دنبال یک

بی‌خانمان تصادفی که قبلاً با او شطرنج بازی می‌کردید اولویت داده است؟» دست‌های لیبی

به سمت باسن او راه افتاد. "آیا سعی کردی او را پیدا کنی؟ پازل‌ها را فراموش کنید

«سرنخ‌ها را فراموش کنید آیا واقعاً دنبال آن مرد گشتی؟

وقتی او اینطور گفت، من کمی مسخره شدم. از درون

بازی توبیاس هاثورن، هر کاری که انجام داده بودم کاملاً منطقی بود. اما از

منظر بیرونی؟ ما همه اینها را به دورترین

شکل ممکن انجام می‌دادیم. گفتم:

"تو دیدی چقدر سخت بود که با اورن و آلیسا صحبت کنیم که اجازه دهند من به اینجا بیایم"

هیچ راهی وجود ندارد که به من اجازه دهند به نیوکسل بروم تا

رد توبی را انتخاب کنم.

می‌خواهی برم؟" سوال آزمایشی بود، اما لیبی

به سرعت بر تردید خود غلبه کرد. «می‌توانم سفری به خانه داشته باشم. هیچ کس نمی‌پرسد

«که چرا ممکن است بخوام. من می‌توانم امنیت را با خود بیاورم

هشدار دادم: «پاپاراتزی‌ها شما را تعقیب خواهند کرد. "شما خبر از

"انجمن هستید

لیبی دستی روی قیطان فرانسوی خود کشید و پوزخندی زد. من الان ترکیب می‌کنم. مطمئن نیستم

«که پاپاراتزی‌ها حتی مرا بشناسند

تنها چیزی که در آن لحظه می‌توانستم فکر کنم این بود که باید

چند روز پیش حقیقت را به او می گفتم. چه ایرادی داشتم که برای دور نگه داشتن افرادی که بیشترین اهمیت را داشتند تا این حد تلاش کردم؟
لیبی گفت: «پس حل شده است. "شما به هاو ثورن
".هاوس پرواز خواهید کرد و من با هواپیمای دیگر به کانکتیکات خواهیم رفت
اصلاح، عزیزم. "نش به داخل اتاق برگشت. نمی توانستم"
قیافه اش را بخوانم، هیچ اثری از بمبی که برادرانش
".ریخته بودند. "ما خواهیم کرد"

فصل 46

آن شب، کمی بعد از نیمه شب، مکس مرا بیدار کرد.
،چیه؟" به او پلک زدم و بعد از چند ثانیه تأخیر"
"گریزه جنگ یا گریز در من به وجود آمد. "همه چیز اوکی است؟
مکس به من گفت: "همه چیز خوب است." لبخند شیطانی زد. "خیلی خوب." او
دوباره به من اشاره کرد. جیمسون هاو ثورن در جکوزی است
چشمانم را به او ریز کردم، سپس روی تخت غلت زدم و روکش ها را
روی سرم کشیدم.
او آنها را به عقب کشید. «صدای من را شنیدی؟ جیمسون هاو ثورن
".است DEFCON-Faxing-one در جکوزی است. این یک وضعیت
تو و جیمسون چی شده؟" من پرسیدم
تو و جیمسون چی شده؟" مکس پاسخ داد
به دلایلی که نتوانستم توضیح دهم، او را از تخته بیرون نینداختم
به سوالش جواب دادم به مکس گفتم: «او من را نمی خواهد. "نه واقعا. او
راز را می خواهد. او می خواهد مرا نزدیک نگه دارد تا زمانی که بتواند از من استفاده کند. من
».برای او بخشی از پازل هستم
"اما...مکس گفت: "اما"
به جیمسون فکر کردم: وقتی می دانست
چیزی که من نمی دانم، چشم هایش می درخشد، خمیده لبخندش، روشی که
وقتی شلیک گلوله در سیاهوود به گوشم می رسد، بدنم را با خودش می پوشاند - و بعداً صورتم را
با آن می پوشاند. دستانش وقتی صدای آتش بازی مرا در
خاطرات تاریک فرو برد. به روشی آزاردهنده که مرا وارث نامید. گلف روی پشت بام
بدنم روی پشت موتورسیکلت به بدنش چسبیده است. انحراف دقیق لب هایش
زمانی که به من گفته بود فعلاً بی خطر بازی کنم
تو او را دوست داری." مکس خیلی از خودش راضی به نظر می رسید"
ممکن است احساسی را که وقتی با او هستم دوست داشته باشم. "من جمله ام را"
".خیلی با دقت انتخاب کردم. "اما به این سادگی نیست"

"به خاطر گریسون"

"به سقف خیره شدم و به سمت بالابر اسکی برگشتم." "ما دوست هستیم"

مکس تصحیح کرد: «نه. «من و تو با هم دوست هستیم. گریسون

تجلی فیزیکی سبک دلبستگی اجتنابی شماست. او به خودش اجازه نمی دهد

شما را بخواهد. شما نمی خواهید که خواسته باشید. همه در طول بازو می مانند

«هیچ کس صدمه نمی بیند و هیچ کس هم آسیب نمی بیند

مکس خشمگین ترین نگاه بهترین دوستش را به من کرد

چرا اهمیت داری؟" من ازش خواستم"

"از چه زمانی اینقدر روی زندگی عاشقانه من سرمایه گذاری کردی؟"

مکس تصحیح کرد: «فقدان» و سپس شانه‌هایش را بالا انداخت. "زندگی من

منفجر شده است. والدینم تماس های من را نمی پذیرند. آنها هم اجازه نمی دهند برادرم

«می‌خواهم خوشحال باشی. Ave، با من صحبت کند. تو تمام چیزی هستی که من الان دارم

سعی کردی با والدینت تماس بگیری؟ نمی خواستم زیاد به او فشار بیاورم، اما

می خواستم کنارش باشم.

مکس به پایین نگاه کرد. "مساله این نیست. نکته این است که جیمسون

هائورن در جکوزی است. دست‌هایش را روی سینه اش روی هم گذاشت. "پس

"در مورد آن چه می خواهید بکنید؟"

فصل 47

لباسی که آلیسا برای من سفارش داده بود شامل یک لباس شنای طراح بود: یک

بیکینی مشکی که با طلا تزئین شده بود. در حالی که چشمانم را باریک کردم، آن را پوشیدم، سپس به سرعت

خود را با یک روپوش بلند پوشاندم، از نوع نرمی که

تصور می کردم در اسپاهای گران قیمت استفاده می کردند. جکوزی در سطح اصلی بود. خودم را به پشت در

رسانده بودم

که فهمیدم اورن بر من سایه انداخته است.

نمی‌خوای به من بگی داخل بمونم؟" از او پرسیدم"

شانه بالا انداخت. "من مردانی در جنگل دارم." البته او این کار را کرد

دستم را روی دستگیره در گذاشتم، نفس عمیقی کشیدم و به

هوای یخبندان شب بیرون رفتم. یک بار که سرما به من رسید، دیگر جایی برای

تردید وجود نداشت. من برای وان آب گرم خط بیلیاین درست کردم. برای هشت نفر به اندازه کافی بزرگ بود

اما جیمسون تنها کسی بود که آنجا بود. بدن او تقریباً به ،

طور کامل زیر آب رفته بود. تنها چیزی که می‌توانستم ببینم چهره‌اش به سمت آسمان

خطوط گردنش و لخت‌ترین اشاره شانه‌هایش بود

به نظر می‌رسد که در حال فکر کردن هستید." کنار جکوزی که"

دورتر از او بود نشستم، لباسم را بالا کشیدم و پاهایم را تا

زبانو در آب فرو کردم. بخار به هوا بلند شد و من لرزیدم

من همیشه فکر می‌کنم، وارث. "چشمان سبز جیمسون به"

"آسمان خیره ماند. "این چیزی است که شما در مورد من دوست دارید

آنقدر سرد بودم که نمی‌توانستم کاری بکنم، جز اینکه عبا را انداختم و داخل

آب بخار شدم. بدنم مخالفت کرد و بعد از شدت گرما آرام گرفت. میتونستم

برافروختگی رو روی صورتم احساس کنم

جیمسون چشمانش را به چشم من دوخت. "آیا حدس می‌زنم به چه چیزی فکر می‌کنم

؟" ما چهار یا پنج فوتی از هم جدا شده بودیم، اما این احساس چندانی نداشت

نه با نگاهی که او به من داشت. می‌دانستم که او می‌خواهد -

به چه چیزی فکر کنم

"من هم او را می‌شناختم. "تو به حلقه فکر می‌کنی

. جیمسون موقعیت خود را تغییر داد و بالای سینه اش از آب خارج شد

او تایید کرد: «حلقه. "این گام بعدی واضح است، اما دریافت آن از

"زارا می‌تواند یک چالش باشد

"تو چالش را دوست داری"

"از کنارش رد شد و به من نزدیک شد. "انجام میدهم

فکر کردم این تقصیر مکس است، قلبم با ریتمی بی‌رحمانه

. در قفسه سینه ام می‌تپد

خانه هائورن دارای یک طاق است. جیمسون در یک قدمی

"من توقف کرد. "اما حتی من مکان آن را نمی‌دانم

همه چیز در من لازم بود تا بر آنچه که او می‌گفت تمرکز کنم - و نه بدنش

"چطور ممکن است؟"

. جیمسون شانه هایش را بالا انداخت و آب روی شانه ها و سینه اش نشست

"هر چیزی ممکن است"

آب دهانم را قورت دادم. «می‌توانم بخواهم آن را ببینم.» تمام تلاشم را کردم که خیره نشم و

"گلویم را صاف کردم. "طاق

جیمسون با یکی از آن

"لبخندهای ویرانگر جیمسون وینچستر هائورن موافقت کرد. "تو رئیس

به پایین نگاه کردم. مجبور شدم، زیرا ناگهان متوجه شدم که

این مایو چقدر اندک بدنم را پوشانده است. ما فقط باید

، حلقه ازدواجی را که پدر بزرگت از عمه ات گذاشته است پیدا کنیم. سعی کردم جدا بمانم. "سپس

"...به نحوی، آن حلقه به ما کمک می‌کند تا جوهر نامرئی را کمی بیشتر بسازیم

قابل مشاهده است؟" جیمسون پیشنهاد داد. به سمتم خم شد تا بتواند

، چشمم را بگیرد. برای سه ثانیه کامل، هیچکدام از ما نمی‌توانستیم به آن نگاه کنیم. جیمسون زمزمه کرد: "باشه

"وارث." "حالا به چی فکر میکنم؟"

جلو رفتم.

درست مثل آن، بدن ما به جای یک پا با اینچ از هم جدا شد. گفتم: «نه در مورد حلقه. اجازه دادم دستم روی سطح آب شناور شود.

"جیمسون با صدای آهسته و دعوت کننده پذیرفت: «نه. "نه در مورد حلقه

یکی از دستانش را به سمت دستم بلند کرد. ما دست نزدیم، نه کاملاً. او اجازه داد

بازویش شناور شود، به اندازه یک تار مو از پوست غوطه ور من فاصله داشت. جیمسون در حالی که دستکش را

پایین انداخت، گفت: «سوال این است

«که به چه چیزی فکر می‌کنی؟

دستم را برگرداندم و دستش را که برقی بود مسواک زد. "حلقه نه." به این فکر کردم

که مکس به من گفت که خوب است چیزهایی بخواهی. در حال حاضر

فقط یک چیز می‌خواستم.

یک چیز در ذهن من است.

دوباره از میان آب حرکت کردم. بقیه فضای بین ما

ناپدید شد. لب‌هایم را به لب جیمسون رساندم و او مرا محکم بوسید. بدن من

این را به یاد آورد. جوابش را بوسیدم.

مثل این بود که جکوزی آتش گرفته بود، مثل اینکه ما دو نفر در حال سوختن بودیم، و

تمام چیزی که برایم مهم بود بیشتر سوختن بود.

دست‌هایم به کناره‌های صورتم راه پیدا کرد. مال من توی موهایم دفن شده بود.

زمزمه کردم: «این واقعی نیست» در حالی که لب‌های او شروع به حرکت به سمت پایین

گردنم، به سمت سطح آب کردند.

برای من احساس واقعی می‌کند. "جیمسون لبخند می‌زد، اما من اجازه ندادم فرییم دهد."

زمزمه کردم: «هیچ چیز برای تو واقعی نیست»، اما چیز جادویی این بود

که برایم اهمیتی نداشت. این نباید واقعی باشد تا درست باشد. "این... ما..." اجازه دادم

لب‌هایم روی لب‌های لبش معلق بماند. «لازم نیست چیزی غیر از آنچه هست باشد

"بدون احساسات کثیف بدون تعهد بدون قول بدون هیچ توقعی

. جیمسون زمزمه کرد: «فقط همین» و بدنم را محکم به بدنش کشید.

فقط همین. "بهتر از سوار شدن بر پشت موتورسیکلت بود که"

هزار مایل در ساعت می‌رفت یا روی پشت بام پنجاه طبقه ایستاده بود.

این فقط عجله یا هیجان نبود. کاملاً و کاملاً تحت کنترل بودم. احساس می‌کردم

غیرقابل توقف

انگار غیرقابل توقف بودیم

«و سپس، بدون هشدار، جیمسون یخ کرد. او زمزمه کرد: «تکان نخور

"نفسش در هوای بین لب‌های او و من نمایان بود. "اورن؟،

.جیمسون زنگ زد

من همان کاری را انجام دادم که او به من گفته بود انجام ندهم. حرکت کردم و به اطراف چرخیدم تا رو به جنگل باشم و پشتم به او باشد تا بتوانم آنچه را که او می بیند ببینم. فلش .حرکت. و چشم

اورن به جیمسون گفت: "من او را گرفتم

.هوای یخ زده مثل یک کامیون به من برخورد کرد "

"!وقتی اورن دستوری را گاز گرفت، آدرنالین به درونم شلیک کرد. "الی برو

نگهبان جوان تر که در نزدیکی خط درخت قرار داشت، با دویدن

به سمت مهاجم بلند شد. سعی کردم حرکات او را ردیابی کنم، مثلاً انجام این کار ممکن است

به نحوی من را ایمن تر کند. من خوبم. اورن اینجاست من خوبم. پس چرا یادم نمی آمد

چگونه نفس بکشم؟

.اورن مرا به داخل برد

آن چه بود؟ "خس خس سیخ کردم "که بود؟" مغزم روی"

.دنده کلیک کرد. «پاپاراتزی؟ آیا او عکس گرفته است؟» فکر وحشتناک بود

اورن پاسخی نداد. تا حدودی متوجه شدم که گریسون

این همه را شنیده است. یکی حوله ای دورم پیچید. نه جیمسون

نه گریسون

پنج دقیقه کامل گذشت تا الی برگشت. "من او را از دست دادم." به سختی نفس می

.کشید

.پاپاراتزی؟" اورن پرسید"

چشمان آبی روشن الی باریک شد تا جایی که تنها چیزی که می توانستم ببینم حلقه کهربایی

«دور مرکز بود. «نه. این یک حرفه ای بود

.آن بیانیهِ مانند یک بمب فرود آمد. احساس می کردم گوش های خودم زنگ می زند

.یک حرفه ای چی؟" من پرسیدم"

"اورن جوابی نداد. او به من گفت: "برو بسته بندی کن." "ما در سحر حرکت می کنیم

فصل 48

من به بیرون از پنجره هواپیما خیره شدم و به کوه نگاه کردم که کوچکتر و

دورتر شد تا اینکه جت به ارتفاع کروز برخورد کرد. من به سختی می خوابیدم، اما احساس خستگی نمی کردم

.

منظور الی چه بود، یک حرفه ای؟" با صدای بلند گفتم "یک حرفه ای"

چی؟" توجهم را از نمای بیرون از پنجره جت به سمت مکس

که کنارم نشسته بود معطوف کردم. من او را به سرعت دستگیر کرده بودم - در مورد

"وضعیت امنیتی و جکوزی. «یک کارآگاه خصوصی؟ یک جاسوس؟

یک قاتل!" مکس با گیجی گفت: او کتاب های زیادی خواند و"

برنامه های تلویزیونی زیادی تماشا کرد. "متأسف." او دستش را بالا گرفت و سعی کرد کمی کمتر

شیفته این رویدادهای اخیر باشد. «قاتل، بد. من مطمئن هستم که مرد

جنگل یک قاتل مرگبار از لیگ باستانی

."قاتلان مرگبار نبود. شاید

قبل از ارث بردن، به مکس می گفتم که او در حال رسیدن است، اما چه کسی

می خواهد من بمیرم؟ دیگر یک سوال رد کننده نبود سوالی بود

.با جواب اسکای. به رویارویی با ریکی در گالا فکر کردم

لیبی هم با او دعوا کرده بود. اگر او به او می گفت که من

...آزاد می شوم، اگر به اسکای می گفت که بلیط طلایی آنها در حال ناپدید شدن است

آنها دقیقاً چه می کردند؟ او یکی از وارثان من است. اگر اتفاقی

... برای من بیفتد

هیچ کس به شما صدمه نخواهد زد." گریسون روبروی من نشست و جیمسون"

در کنارش بود. "این درست نیست، جیمی؟" لحن گریسون تندتر شد. من این

.احساس را داشتم که او فقط در مورد مردی در جنگل صحبت نمی کند

جیمسون با بی حوصلگی پاسخ داد: «اگر به محبت برادرانه مان نسبت به یکدیگر آنقدر مطمئن نبودم

».این اظهار نظر را کمی تحسین برانگیز می دیدم،

"خاطر نشان؟" زاندر با وحشت مصنوعی تکرار کرد. "خاکستری؟ هرگز"

گفتم: «بنابراین، قبل از این که این وضعیت تغییر کند، چه کسی برای یک

«بازی دوستانه پوکر آماده است؟

من زنگ می زنم." به تنه خیره شدم. او چهره پوکر خوبی داشت - اما چهره من"

.بهتر بود

تنه دستش را گذاشت: خانه ای پر. مال خودم را گذاشتم: همان. اما

آس ها بالا بودند و من آنها را داشتم. رفتم گلدان را جمع کنم اما جیمسون

.جلوی من را گرفت

نه چندان سریع، وارث. من هنوز داخل هستم. و دارم...» او یک

"لبخند کوچک شیطانی به من زد که باعث شد احساس کنم درست در وان آب گرم برگشته ام. "هیچ چی

.کارت هایش را نشان داد

"تنه گفت: "تو همیشه یک بازی بزرگ صحبت می کردی

در کنار او، تلفن ربکا وزوز کرد. ربکا از پایین به آن نگاه کرد. این

"بار، وقتی تنه به آن رسید، ربکا سریعتر بود. "نه

گوشی دوباره وزوز کرد. و دوباره. تنه نگاهی به

.صفحه انداخت و قیافه اش تغییر کرد

"این مامان توست." تنه سعی کرد نگاه ربکا را جلب کند. "بکس؟"

.ربکا گوشی را خاموش کرد

تنه گفت: «منظورم این نبود. "شاید باید ببینی او چه

"می خواهد

به نظر می رسید ربکا کمی خودش را جمع کرده بود. "به زودی به خانه خواهم آمد

."

"- بکس، مادر"

به من نگو که او به چه چیزی نیاز دارد. "صدای ربکا ملایم بود، اما"

به نظر می رسید که تمام بدنش با شدت می لرزد. "شما فکر می کنید من نمی دانم که او

«خوب نیست؟ آیا صادقانه فکر می کنی که باید این را به من بگویی؟

"...نه، من"

او به من نگاه می کند، و انگار من اصلاً آنجا نیستم. "ربکا به سوراخ های"

میز خیره شد.

"- شاید اگر بیشتر شبیه ام بودم، شاید اگر در اهمیت دادن بهتر بودم"

شما مهم هستید. "صدای ثنا تقریباً غمگین شده بود. مکس با ناراحتی گفت: «می دانی، این یک مکالمه"

خصوصی به نظر می رسد، پس شاید...» «به اندازه کافی مهم نیستم.» صدای ربکا ضعیف شد. "این سرگرم کننده

بود، دویدن به اطراف، بازی کارآگاه، تظاهر به دنیای واقعی، اما نمی تواند اینطور باشد. "مانند آنچه که؟" ثنا به

سمت دست ربکا دراز کرد. "مثل این. جوری که دلایلی برای لمس من پیدا می کنی." ربکا دستش را از دست ثنا

عقب کشید. «همانطور که به تو اجازه دادم. تو دنیای من بودی و من برای تو هر کاری می کردم. اما من از شما

خواهش کردم که آن شب برای امیلی پوششی نزنید، و شما - "این کار را نکن." اگر ثنا جای کس دیگری بود، به نظر

می رسید که دارد التماس می کند. ربکا بلندتر صحبت کرد: «اگر در موضوع بهتر بودم...» "اگر برای یک بار در

زندگیم برای کسی کافی بودم - برای دختری که دوستش داشتم - ممکن بود خوارم هنوز زنده باشد." ثنا هیچ

پاسخی نداشت. دوباره سکوت فرود آمد. سکوتی دردناک، ناخوشایند و طاقت فرسا. جیمسون کسی بود که ثنا را از

بدبختی اش بیرون آورد. او گفت: "پس، وارث"، او یک تغییر موضوع را بیرون انداخت، مثل اینکه او یک برزنت را

روی آتش می اندازد. "چگونه می خواهیم آن حلقه را بگیریم؟" فصل 49 هنگامی که به خانه هاثورن برگشتیم، از

اورن خواستم که طاق گریزان هاثورن را به من نشان دهد. او من و فقط من را برد تا آن را ببینم. از راهروها زیج و

زاگ زدیم تا به آسانسوری رسیدیم. وقتی در آسانسور باز شد رفتم پا به پا گذاشتم اما اورن جلوی من را گرفت.

دکمه تماس را برای بار دوم فشار داد و انگشت اشاره اش را روی آن نگه داشت. او به من گفت: اسکن اثر انگشت.

پس از لحظه ای، دیواره پشتهی آسانسور شروع به سر خوردن کرد و یک راهرو کوچک نمایان شد. "اگر کسی درها را

باز کند در حالی که آسانسور در طبقه دیگری است، چه اتفاقی می افتد؟" من پرسیدم. "هیچ چی." لب های اورن با

لبخندی بسیار ظریف از هم باز شد. "راهرو فقط در صورت وجود آسانسور باز می شود." اثر انگشت چه کسی می

تواند آن را باز کند؟" من پرسیدم. "در حال حاضر؟" اورن برگشت. "مال من و نان." نه زارا نه اسکای و نه مال من در

وصیت نامه توبیاس هاثورن، او تمام جواهرات همسرش را به مادرش سپرده بود. در زمان قرائت وصیت نامه، این

موضوع پیش پا افتاده به نظر می رسید، اما وقتی به سمت در صندوق امانات صادقانه به خدا می رفتیم - همان

چیزی که انتظار دارید روی خزانه بانک ببینید - اکنون چندان پیش پا افتاده به نظر نمی رسید. شروع کردم به

گفتن: «اگر همه چیز در طاق هاثورن متعلق به نان باشد...». اورن ادامه داد: «نه همه چیز. نان صاحب جواهرات

خانم هاثورن فقید است، اما آقای هاثورن همچنین مجموعه ای چشمگیر از ساعت ها و انگشترها و همچنین

قطعاتی که به دلایل هنری و احساساتی خریداری کرده بود، داشت. جواهرات خانم هاثورن به نان رسید، اما

بسیاری از قطعات با کیفیت موزه مال شما هستند.» «کیفیت موزه؟» آب دهانم را قورت دادم. "آیا برای دیدن جواهرات تاج آماده می شوم؟" من فقط تا حدی شوخی کردم. "از کدام کشور؟" اورن پاسخ داد - و او اصلاً شوخی نمی کرد. "هر چیزی که بیش از دو میلیون دلار ارزش داشته باشد، خارج از محل، در مکانی امن تر نگهداری می شود." قفل طاق باز شد. اورن دستگیره در را چرخاند و در را باز کرد. در حالی که نفسم را حبس کرده بودم، وارد اتاق فولادی شدم که سقف تا زمین آن با کتوهای فلزی پوشیده شده بود. من به طور تصادفی به یکی رسیدم. وقتی آن را بیرون آوردم، نمایشگرهایی ظاهر شد: سه تای آنها، هر کدام شامل مجموعه ای از گوشواره های قطره ای اشک بود: الماس، بزرگتر از هر حلقه نامزدی که تا به حال دیده بودم. سه چهار کتو دیگر باز کردم و پلک زدم. مکرر. مغزم از محاسبه امتناع کرد. "آیا چیز خاصی وجود دارد که شما به دنبال آن بودید؟" اورن از من پرسید. چشمم از یه یاقوت به اندازه ی مشتم جدا کردم. من موفق شدم "حلقه ازدواج". "توبیاس هاثورن" اورن یکی دو ثانیه به من خیره شد و سپس به سمت دیوار دور رفت. او یک کتو کشید، سپس کتو دیگری، و من متوجه شدم که به یک دوجین ساعت رولکس و یک جفت دکمه سرآستین نقره ای لاک زده خیره شده ام. "آیا حلقه پنهان است؟" در حالی که انگشتانم به سمت یکی از ساعت ها می چرخد، پرسیدم. اورن گفت: "اگر حلقه در آن کتو نیست، اینجا نیست." حدس من این است که آقای هاثورن آن را در پاکتی که در هنگام خواندن وصیت نامه به زارا داده شده بود گذاشته بود. به عبارت دیگر: من با جواهرات زیادی احاطه شده بودم، اما تنها چیزی که نیاز داشتم اینجا نبود. فصل 50 اگر بخواهید بال زارا را جستجو کنید به کسی نیاز دارید که دخالت کند. ظاهراً وقتی گریسون به من قول داد که به من کمک کند تا این موضوع را به پایان برسانم، منظورش این بوده است. جیمسون با بلندی گفت: «گری در حواس پرتی برتر است. من آن را به توانایی عجیب او در خسته کننده بودن و طولانی مدت بودن نسبت می دهم.» گریسون به طعمه بلند نشد. ما باید مطمئن شویم که کنستانتین نیز شفاف می ماند.» مکس داوطلب شد: «من نیز در هنر حواس پرتی مهارت دارم. من آن را به توانایی خود در هدایت یک یا همه جاسوس های تخیلی مورد علاقه ام نسبت می دهم.» گریسون و مکس می توانند یک محیط تنظیم کنند. صدای زاندر به طرز نامشخصی خاموش بود. "جیمسون، اوری، و من یک جارو از بال انجام خواهیم داد." ربکا در لحظه فرود هواپیما از هم جدا شده بود. وقتی ربکا رفته بود تنها مدت زیادی درنگ نکرده بود. تیم زاندر او را رها کرده بود، اما او عقب نشینی نمی کرد. او قرار نبود به من و جیمسون اجازه دهد تا حلقه را به تنهایی جستجو کنیم. "این ایده خیلی بدی است." الی حتی تظاهر نکرد که شنود نکرده است. به همین دلیل بود که منتظر ماندیم تا اورن از خدمت خارج شود تا این کار را انجام دهیم. درب بال زارا حداقل ده فوت ارتفاع داشت و قفل بود. "میخواهی انتخابش کنی؟" جیمسون از زاندر پرسید. "یا من باید؟" دو دقیقه بعد، ما سه نفر وارد شدیم. گریسون و مکس پشت سر ماندند و در انتهای سالن پست گرفتند. الی در حالی که به دنبال من وارد شکم جانور می شد غرغر می کرد. یک بازرسی سریع به من گفت که هفت در سالن اصلی در بال زارا وجود دارد. پشت سه تای آنها اتاق خواب هایی پیدا کردیم که هر کدام معادل یک سوئیت کامل بود. دو سوئیت از سه سوئیت به وضوح در حال استفاده بودند. "آیا زارا و شوهرش در اتاق های مختلف می خوابند؟" از جیمسون پرسیدم. او پاسخ داد: "نمی دانم." زاندر با خوشحالی اضافه کرد: «نمی خواهم بدانم. کفش های مردانه را در یک اتاق دیدم. دیگری بی آلایش بود. زارا یک شومینه مرمری نزدیک پشت اتاق بود. قفسه های توکار دیوار را در سمت چپ قرار داده اند. در قفسه ها کتاب هایی بود، جلد های بزرگ و جلد چرمی. نوع کتاب هایی که یک شخص به نمایش می گذارد، نه آن گونه که می خواند. زمزمه کردم: «اگر من آدمی بودم که قفسه های کتاب هایش این طور بود، جواهراتم را کجا نگه می داشتم؟» زاندر با بررسی

قالب روی دیوار پاسخ داد: "یک گاوصندوق." جیمسون از جلوی من گذشت و به بدنش اجازه داد بدن من را بچرخاند. جیمسون به من گفت: "و آن گاوصندوق مطمئناً پنهان است." ده دقیقه طول کشید تا جست و جوی ما به خاک سپرده شد: یک کنترل از راه دور که به قفسه کتاب، پشت یکی از کتاب های چرمی چسبانده شده بود. نوار را جدا کردم و به ریموت که فقط یک دکمه داشت بهتر نگاه کردم. جیمسون لبخندی به من زد: "خب، وارث..." "آیا افتخارات را انجام خواهید داد؟" با نگاه کردن به آن لبخند، به وان آب گرم برگشتم. دلیلی وجود نداشت که به آن فکر کنم. دلیلی ندارد که در حال حاضر به جیمسون اینطور فکر کنم. دکمه را فشار دادم. همانطور که قفسه های عظیم توکار شروع به حرکت کردند و به آرامی در دیوار ناپدید شدند، به آنچه پشت آنها پنهان شده بود خیره شدم. مات و مبهوت گفتم: "قفسه های بیشتر." "و ... کتاب های بیشتر؟" ردیف های جلد شومیز در دو عمق روی هم چیده شده بودند. داستان عاشقانه. علمی تخیلی. اسرار دنج و ماوراء الطبیعه. من سعی کردم زارا را در حال خواندن یک رمان عاشقانه، یا یک اپرای فضایی، یا نوع معمایی که یک گربه و یک گلوله نخ روی جلد داشت تصویر کنم - و نتوانستم. «اگر کتاب ها را از این قفسه ها برداریم، آیا ریموت دیگری پیدا می کنیم؟» زاندر فرض کرد. و قفسه های بیشتر؟ و یک ریموت دیگر؟ و - زاندر قطع کرد. یک ثانیه طول کشید تا متوجه شدم او چه چیزی شنیده است: صدای ضربه زدن کفش های پاشنه بلند به کف چوبی. زارا جیمسون مرا به داخل کمد کشید. اگر قبلاً فکر نکردن به جکوزی سخت بود، اکنون غیرممکن بود. او در حالی که مرا به نزدیکی می کشید در گردنم زمزمه کرد: «خیلی به خاطر حواس پرتی گری» و ما دوباره در قفسه های لباس های به ظاهر بی پایان ناپدید شدیم. بی حرکت ایستادم، به سختی نفس می کشیدم و کاملاً می دانستم که او پشت سر من همین کار را می کرد. زاندر هم باید پنهان شده باشد، چون برای چند ثانیه تنها صدایی که در اتاق خواب شنیده می شد صدای تق تق صدای پاشنه های زارا بود. من می خواستم قلبم اینقدر تپش نکند و سعی کردم بر روی ردیابی حرکات زارا متمرکز بمانم - نه در نحوه تناسب بدنم با جیمسون. نه به خاطر اینکه ضربان قلبش را هم حس کنم. قدم ها درست بیرون کمد ایستاد. نفس جیمسون را پشت گردنم حس کردم و میل به لرزیدن را پس زدم. حرکت نکن نفس نکش فکر نکن زارا با صدایش مثل زنگوله و تیز مثل چاقو صدا زد: «بادیگارد مستقر در کنار در یک هدیه مرده است.» شاید شما هم بیرون بیایید. جیمسون انگشتی را روی لبهایم فشار داد، سپس از مخفیگاه ما خارج شد و مرا در سایه پنهان کرد و هنوز روح لمس او را احساس می کردم. او به عمه اش گفت: "امید داشتم بتوانیم صحبت کنیم." زارا به آرامی پاسخ داد: «البته. از این گذشته، روش صحیح شروع مکالمه اغلب شامل کمین کردن در کمد شریک گفتگوی شما می شود. او از کنار جیمسون به قفسه لباسی که من هنوز در آن پنهان بودم نگاه کرد. "من منتظرم." بعد از مدتی طولانی بیرون آمدم. زارا گفت: حالا. "توضیح." آب دهانم را قورت دادم. "پدرت حلقه ازدواجش را برایت گذاشت." زارا پاسخ داد: "من آگاهم." جیمسون افزود: «بیست سال پیش، زمانی که پیرمرد برای اولین بار در وصیت نامه خود برای سلب ارث از همه شما تجدید نظر کرد، دقیقاً همان چیزی را برای شما باقی گذاشت. زارا ابرویی به سمت ما کشید. "و؟" "آیا می توانیم آن را ببینیم؟" زاندر بود که سرش را از حمام بیرون آورده بود. با وجود اینکه او کسی بود که سوال را پرسیده بود، من بودم که پاسخ را دریافت کردم. زارا در حالی که از کنار جیمسون خیره شد و مستقیم به سمت من خیره شد، گفت: «اجازه بده تا این موضوع را درست انجام دهم.» "تو که پدرم تقریباً همه چیز را به او واگذار کرد، تنها چیزی را که او برای من گذاشت می خواهی؟" مکس که در آستانه در ظاهر شد، گفت: "وقتی او آن را اینطور بیان می کند، به نظر یک حرکت عرشه است." پشت سرش، الی را می دیدم. او طوری رفتار نمی کرد که زارا یک تهدید بود. "پنج دقیقه." جیمسون وارد حالت مذاکره شد. «فقط پنج دقیقه با حلقه به ما

فرصت دهید. باید چیزی وجود داشته باشد که شما می خواهید. شرایط خود را نام ببرید. " باز هم حواس زارا روی من متمرکز شد. "پنج میلیون دلار" لبخندش حتی به چشمانش نمی رسید. او گفت: "من به شما پنج دقیقه با انگشتر پدرم به شما وقت می دهم، به قیمت پایین و پایین پنج میلیون دلار." فصل 51 پنج میلیون دلار؟ وقتی از بال زارا به سمت مطالعه توبیاس هائورن برای استراتژی سازی عقب نشینی می کردیم، این کلمات را مکرر گفتم. "پنج. میلیون. دلار. آیا زارا صادقانه فکر می کند که آلیسا فقط با قطع آن نوع چک موافقت می کند؟ وصیت نامه همچنان در حال اثبات بود. حتی زمانی که املاک تسویه شد، من خردسال بودم. متولیانی بودند. من عملاً می توانستم بشنوم که وکیل عباراتی مانند امانت داری را به زبان می آورد. "او با ما بازی می کند." جیمسون بیشتر متفکر به نظر می رسید تا عصبانی. گریسون سرش را به پهلو کج کرد. زاندر با صدای بلند گفت: "شاید عاقلانه باشد که..." "من می توانم پول را بگیرم." برادرانش به او خیره شدند. می خواهی پنج میلیون دلار به زارا بدهی تا حلقه ازدواج پدر بزرگت را به ما نشان دهد؟ من مات و مبهوت گفتم "صبر کن." گریسون چشمانش را ریز کرد. "پنج میلیون دلار داری؟" هر سال در روز تولدشان، به نوه های هائورن ده هزار دلار برای سرمایه گذاری داده می شد. زاندر سال ها وقت صرف کرده بود تا آن را به ارزهای رمزنگاری شده رها کند، سپس در زمان مناسب فروخت، و این پول بخشی از دارایی توبیاس هائورن نبود. این مال زاندر بود - و ظاهراً برادرانش تا به حال از آن مطلع نبودند. مکس با اشاره به زاندر گفت: «ببین، خاکستر، هیچ کس به کسی پنج میلیون دلار نمی دهد. ما فقط باید راه دیگری برای به دست آوردن حلقه پیدا کنیم." گریسون با صدای آهسته به زاندر گفت: "تو هنوز خردسالی." "اگر اسکای بفهمد شما چنین پولی دارید..." زاندر به او اطمینان داد: "این در امانت است." «نش امین است. اسکای به آن نزدیک نمی شود.» و فکر می کنید نش به شما اجازه می دهد یک چک پنج میلیون دلاری برای زارا بنویسید؟ با ناباوری پرسیدم این به همان اندازه محتمل به نظر می رسید که آلیسا به من اجازه دسترسی به وجوه را بدهد. زاندر اصرار کرد: "من می توانم بسیار متقاعد کننده باشم." "راه دیگری وجود دارد." جیمسون چنین قیافه ای را در چهره اش داشت - همانی که به من گفت راهی برای انتقال این بازی شطرنج به سه بعدی پیدا کرده است. "ما یک تجارت راه اندازی خواهیم کرد." چشمان گریسون ریز شد. و به نظر شما دقیقاً عمه ما چه چیزی را با بال عروسی پدرش عوض می کند؟ جیمسون در حالی که جواب داد به من لبخند زد، انگار من و او با هم هستیم. مثل اینکه انتظار داشت حرف هایش را پیش بینی کنم. "مال مادرش." من چیز زیادی در مورد آلیس اودی هائورن فقید نمی دانستم، اما می دانستم چه کسی جواهرات او را به ارث برده است. نان را در اتاق موسیقی پیدا کردیم، روی یک صندلی پشتی کوچک نشسته بود، رو به پنجره های سقف تا زمین که به استخر و املاک فراتر می نگریست. نان بدون اینکه برگردد دستور داد: «فقط آنجا بایست. "به یک پیرزن کمک کنید تا بلند شود." وارد اتاق شدیم. گریسون به مادر بزرگش بازو داد، اما او به من نگاه کرد. "شما دختر." کمکش کردم از روی صندلی بلند شود. نان به عصایش تکیه داد و ما پنج نفر را معاینه کرد. "او قرار است کی باشد؟" پیرزن غرغر کرد و سرش را به سمت مکس تکان داد. زاندر پاسخ داد: "این دوست من مکس است." "دوستت مکس؟" تکرار کردم. زاندر با خوشحالی گفت: "من قول دادم برایش یک دروید بسازم." ما اکنون بسیار نزدیک هستیم. اما این در کنار موضوع است.» "ما به کمک شما نیاز داریم، نان." گریسون به دلیل حضور ما در اینجا حلقه زد. «می دانی، آیا؟» نان به سمت نوه هایش خرخر کرد، سپس نگاهی به من انداخت. اخم می کرد، اما برق امید خام در چشمانش دلخراش بود. بدون این که منظوری داشته باشم، به لافلین ها فکر کردم که به من می گفتند برای بازی با یک پیرزن چقدر بی رحم بودم. نان توبی را دوست داشت. او از ما خواست که او را پیدا کنیم. امیدواریم که او آنقدر بخواهد که حلقه را به ما بدهد. من یک

نفس عمیق کشیدم . ما پیامی پیدا کردیم که دامادت بلافاصله پس از ناپدید شدن توبی برای اسکای گذاشته است. پیام احتمالا کمی آن را کشش می داد، اما پیچیدگی آن کمتر از حقیقت بود. ما فکر می کنیم که پیرمرد پیام مشابهی برای زارا گذاشت و ممکن است با هم ما را به توبی برسانند.» جیمسون گفت: «اما برای دریافت آنچه از زارا نیاز داریم، باید در ازای آن چیزی به او پیشنهاد کنیم.» "و چه چیزی ممکن است باشد؟" چشم های نان ریز شد. جیمسون به گریسون نگاه کرد. هیچ کدام از آنها واقعاً نمی خواستند آن را بگویند . یکنواخت به او گفتم: «ما به حلقه ازدواج دخترت نیاز داریم.» «تا آن را با دامادت عوض کنیم.» نان هول کرد. "زارا همیشه یک چیز کوچک عجیب و آرام بود." "احساس می کنم داستانی در راه است." زاندر دستانش را به هم مالید. "نان بهترین داستان ها را تعریف می کند." نان با عصایش به سمت او تند تند زد. الکساندر هائورن سعی نکن به من کمک کنی . "این کاری است که من انجام می دهم؟" زاندر بی گناه پرسید. نان اخم کرد، اما نتوانست در برابر تماشاگران اسیر مقاومت کند. «زارا کودکی خجالتی و کتابخوان بود . نه مثل آلیس من که عاشق توجه بود. یادم می آید وقتی آلیس زارا را باردار بود، چقدر از این فکر که دختر بچه ای برای خودش داشته باشد، گیج شده بود .» نان سرش را تکان داد. "اما زارا هیچ وقت زیاد برای خراب کردن تلاش نکرد. آلیس من را از دیوار بالا برد. من به او می گفتم که دختر فقط حساس است، تنها چیزی که او نیاز دارد کمی سخت گیری است. به او گفتم اسکای کسی است که باید نگرانش باشد. آن بچه با تپ رقص از رحم بیرون آمد .» به عکس توبی، زارا و اسکای فکر کردم. آنها خیلی خوشحال به نظر می رسیدند - قبل از اینکه توبی متوجه اسرار و دروغ ها شود، قبل از اینکه اسکای از نش باردار شود، قبل از اینکه زارا از حالت ساکت و کتابخوان به نیروی سرد و بیش از حد کنترل شده ای که اکنون بود تبدیل شود. جیمسون در حالی که طلسم را روشن کرد، گفت: «درباره آن حلقه.» «پیرمرد همان وصیتی را به زارا با وصیت های متعدد واگذار کرد: حلقه ازدواجش، باشد که زارا همان طور که من مادرش را دوست داشتم، کاملاً و استوار دوست داشته باشد. آن حلقه یک سرخ است.» «نه خیلی از یک. استوار؟» نان غرغر کرد. "کاملاً؟ آیا دختر خودش چیزی جز یک حلقه ازدواج لعنتی باقی نمی گذارد؟ توبیاس هرگز آنقدر ظریف نبود که دوست داشت فکر کند.» یک ثانیه طول کشید تا بفهمم او چه می گوید. او حلقه ازدواج و پیامی مبنی بر ثابت قدم بودن در عشق را به زارا گذاشت تا نکته ای را بیان کند. کنستانتین شوهر دوم زارا است. گریسون چیز زیادی را از دست نداد. بیست سال پیش، وقتی توبی ناپدید شد، زارا با شخص دیگری ازدواج کرد . "او رابطه نامشروع داشت." زاندر آن را به عنوان یک سوال بیان نکرد. نان به سمت پنجره برگشت و به املاک خیره شد. او ناگهان گفت: "حلقه آلیس را به تو می دهم." او شروع کرد به آرامی به سمت در، و من الی را دیدم که درست بیرون ایستاده بود. وقتی آن را به او می دهید، به زارا می گوید که هیچ قضاوتی از من نخواهد شد. او به خوبی سرسخت شده است و همه ما برای زنده ماندن آنچه را که باید انجام دهیم انجام می دهیم. فصل 52 حلقه ازدواج آلیس هائورن آن چیزی نبود که من در تصویر می دیدم. الماس، مفرد، کوچک بود. نوارها که به هم لحیم شده بودند نازک و از طلا ساخته شده بودند. انتظار پلاتین و سنگی به اندازه بند انگشتم را داشتم ، اما این خودنمایی نبود. به نظر می رسید حداکثر چند صد دلار هزینه داشته باشد. "باید آن را نزد او ببرید." جیمسون از حلقه به صورت من نگاه کرد. «تنها، وارث. زارا به وضوح این را به عنوان یک مسئله بین او و شما می بیند. آن موقع من چیزی در داخل گروه دیدم. 8-3-75. یک قرار، فکر کردم. سوم آگوست ، نوزده و هفتاد و پنج. تاریخ عروسیشون؟ "اوری؟" گریسون باید چیزی روی صورت من دیده باشد. "همه چیز خوب است؟" گوшіمو بیرون آوردم و از داخل حلقه عکس گرفتم. "زمان انجام معامله است." "نان فقط... آن را به تو داد؟" زارا به نوعی توانست در این کلمات خفه نشود . «از نظر قانونی او مالکیت آن را به شما

منتقل کرد.» من احساس کردم که این می تواند خیلی سریع به سمت جنوب برود، بنابراین تکرار کردم که چرا اینجا هستم. نان این انگشتر را به من داد تا تو را با انگشتر پدرت عوض کنم. چشمان زارا بسته شد. تعجب کردم که او به چه فکر می کند، چه چیزی را به یاد می آورد. در نهایت، زارا یک زنجیر ظریف دور گردنش گرفت و یک نوار ضخیم نقره‌ای از زیر پیراهن توری‌اش بیرون کشید. مشتش را روی آن بست، سپس چشمانش را باز کرد. او با صدای خشن موافقت کرد: «حلقه پدرم در ازای انگشتر مادرم». وقتی بند زنجیر را باز می کرد، دستانش می لرزیدند. من حلقه آلیس هاثورن را به او دادم و او حلقه پیرمرد را به من داد. من که نتوانستم در برابر این انگیزه مقاومت کنم، حلقه را در دست چرخاندم و به دنبال کتیبه‌ای بودم، و آنجا بود - تاریخ دیگری. 9-7-48. "تاریخ تولدش؟" پرسیدم و در تاریکی چاقو خوردم. زارا مجبور نبود نگاهی به حلقه بیندازد تا بفهمد در مورد چه چیزی صحبت می کنم. این تنها چیزی بود که پدرش او را جا گذاشته بود. شک نداشتم که او با یک شانه دندان نازک آن را حل کرده است. زارا به سختی گفت: نه. "مال مادرت؟" نه. "او این سوال را به گونه‌ای حل کرد که به طور مشخص سؤالات بعدی را دلسرد کرد، اما من مجبور شدم حداقل یکی را بپرسم. گفتم: «در مورد سوم آگوست، نوزده و هفتاد و پنج، چطور؟ "آیا آن روز ازدواج کردند؟" زارا پاسخ داد: «نه، اینطور نبود. حالا، اگر بتوانید لطفاً آن حلقه را بردارید و خودتان را بیرون ببینید، بسیار سپاسگزار خواهم بود.» به سمت در رفتم و بعد تردید کردم. "تعجب نکردی؟" از زارا پرسیدم. "در مورد کتیبه؟" سکوت شروع کردم به فکر کردن که او قصد پاسخ دادن ندارد، اما درست زمانی که دستم دور دستگیره در بسته شد، زارا مرا غافلگیر کرد. او با لحن کوتاهی گفت: «نباید تعجب کنم. برگشتم بهش نگاه کردم زارا سرش را تکان داد و حلقه ازدواج مادرش را محکم در دست گرفت. این یک کد است، بدیهی است. یکی از بازی های کوچک او قراره رمزگشایی کنم سرنخ را به هر کجا که منجر می شود دنبال کنید.» "چرا نکردی؟" اگر او می دانست که این وصیت معنایی دارد، چرا بازی نکرده بود؟ چون نمی‌خواهم بدانم پدرم چه می‌گفت. زارا لب‌هایش را روی هم فشار داد و چیزی در مورد قیافه‌اش او را چندین دهه جوان‌تر نشان داد. آسیب پذیر. من هرگز برای او کافی نبودم. توبی مورد علاقه او بود، سپس اسکای. من آخرین بودم، هر کاری کردم. این هرگز قرار نبود تغییر کند. او ثروت خود را به جای اینکه آن را به من بسپارد به یک غریبه سپرده است. چه چیز دیگری می‌توانم بدانم؟» حالا زارا آنقدرها هم قدرتمند به نظر نمی‌رسید. نان گفت چیزی به تو بگویم. گلویم را صاف کردم. "او گفت که به شما بگوید که "همه ما برای زنده ماندن آنچه را که باید انجام دهیم انجام می‌دهیم." زارا خنده آرام و خشکی زد. "این و S شبیه او است." او مکث کرد. "من هرگز مورد علاقه او نبودم." توبی نوشته بود که درخت سم است. نمی‌بینی؟ و من را مسموم کرد. پدرت هم سرنخی برای اسکای گذاشت. نمیدونستم چرا اینو بهش میگم من نباید این را به Z او می‌گفتم. گریسون در هشدار خود بسیار واضح بود: زارا و اسکای نتوانستند بفهمند توبی زنده است. «فرض می‌کنم در شمال واقعی؟» زارا واقعا هاثورن بود. او معنی را در وصیت نامه دیده بود. او فقط اهمیتی نداده بود. نه، فکر کردم. او اهمیت می‌داد. او فقط قرار نبود او را از بازی کردن راضی کند. آهسته گفتم: «او یک عکس برای اسکای گذاشت. "از تو و او و پسری به نام جیک نش." زارا نفسش را مکید. به نظر می‌رسید که من به او سیلی زده‌ام. او گفت: "اکنون زمان خوبی برای رفتن شما خواهد بود." در راه خروج، حلقه ازدواج پدرش را روی میز انتهایی گذاشتم. تاریخ را به یادگار گذاشته بودم. من آنچه را که نیاز داشتم به دست آورده بودم. دلیلی نداشت که این را هم از او بگیرم. فصل 53 در اواخر شب، ما پنج نفر به تاریخچه خانواده هاثورن پرداختیم و به دنبال معنی در آن تاریخ ها بودیم. 3 آگوست 1975. 7 سپتامبر 1948. توبیاس هاثورن در سال 1944 به دنیا آمد. آلیس در سال 1948 به دنیا آمده بود - اما در ماه فوریه، نه سپتامبر. آن دو در سال 1974 ازدواج کردند. زارا دو سال بعد،

اسکای سه سال بعد و توبی دو سال بعد، در سال 1981 به دنیا آمد. توبیاس هاثورن اولین اختراع خود را در سال 1969 ثبت کرده بود. او اولین شرکت خود را در سال 1971 تأسیس کرد. کمی قبل از نیمه شب، از لیبی با من تماس گرفت. با سوال جواب تلفن رو دادم "چیزی پیدا کردی؟" ممکن بود به دیوار برخورد کرده باشیم، اما لیبی ساعت‌ها را در نیو کسل گذرانده بود. وقت داشت در مورد هری پیرسد. وقتشه دنبالش بگردی هفته‌ها است که هیچ‌کس در آشپزخانه او را ندیده است.» لحن خواهرم برایم سخت بود. بنابراین ما پارک را امتحان کردیم. "لیبی؟" صدای تپش قلبم را در سکوتی که به دنبال داشت می شنیدم. "چی پیدا کردی؟" «ما با یک مرد مسن صحبت کردیم. صریح. نش سعی کرد به او رشوه بدهد.» "کار نکرد، نه؟" من پرسیدم. سکوت بیشتر "لیب؟" او قصد نداشت چیزی به ما بگوید، اما بعد برای یک دقیقه به من نگاه کرد و از من پرسید که آیا نام من اوری است یا خیر. نش به او گفت که اینطور است.» من خودم باید آنجا می بودم. من باید با فرانک صحبت می کردم. "چی گفت؟" او به من پакتی داد که نام تو روی آن بود. پیامی از هری. "دنیا با صدای جیغ متوقف شد. توبی برای من پیام گذاشت. می خواستم جلوی این فکر را بگیرم، اما نتوانستم. پدرم... برایم پیام گذاشت. در حالی که صدایم را صدای لیبی "Ave..." «به دست آوردم به لیبی گفتم: «از پاكٲ عكس بگیر». «و نامه. من خودم می خواهم بخوانم بسیار ملایم شد. "فقط انجامش بده!" فوری گفتم "لطفا." کمتر از یک دقیقه بعد، تصاویر منتشر شد. اسم کوچکم روی پاكٲ با خطی آشنا، قسمتی چایی، قسمتی خط شکسته نوشته شده بود. به تصویر بعدی - پیام - رفتم و قلبم تا شکم فرو رفت. تنها کلماتی که توبی هاثورن برای من داشت این بود که نگاه نکن. نمی توانستم بخوابم. روز بعد دوشنبه بود. من مدرسه داشتم و با این سرعت، قرار بود تمام شب بیدار باشم و به سقفم خیره شوم. از رختخواب بیرون آمدم و به سمت کمد رفتم، کیف تنها و ژولیده ای را که از خانه آورده بودم بیرون آوردم. زیپ جیب کناری را باز کردم و کارت پستال های مادرم را بیرون آوردم - تنها چیزی که از او باقی مانده بود. من یک راز دارم. می توانستم بشنوم که او این را می گفت. می توانستم لبخندش را ببینم، مثل اینکه الان آنجا با من بود. "چرا به من نگفتی؟" زمزمه کردم. چرا او وانمود کرده بود که پدر من شخص دیگری است؟ چرا توبی بخشی از زندگی من نبود؟ چرا نخواست من الان دنبالش بگردم؟ چیزی درونم شکست و قبل از اینکه بفهمم داشتم راه می رفتم. بیرون از اتاقم، از کنار اورن، که بیرون درب من قرار داشت، گذشت. من به سختی مخالفت های او را شنیدم. سرعتم بالا رفت و زمانی که گوشه را به سمت بال توبی دور کردم، داشتم می دویدم. دیوار آجری به من خیره شد. لافلین ها فکر می کردند که من هیچ کاری در بال توبی ندارم. به من اخطار داده شده بود. وارد اتاق خوابم شده بودم تا آن را خون آلود ببینم، و در حال حاضر، برایم مهم نبود که آنها کسانی بودند که این کار را انجام داده بودند کیست که کمد True North یا اینکه یکی دیگر از کارکنان بود. برای من اهمیتی نداشت که چه کسی در جنگل های من را «تزئین» کرده است. برای من اهمیتی به ریکی گرامبزی یا اسکای هاثورن یا نحوه شکافتن پوست روی بند انگشتانم وقتی آنها را به دیوار می کوبم نداشت. توبی فکر کرد می تواند به من بگوید دیگر نگاه نکنم؟ او نمی خواست پیدا شود؟ او نتوانست به من بگوید متوقف شو. هیچ کس انجام نداد. اورن برای مهار من حرکت کرد و من با او مبارزه کردم. می خواستم با یکی دعوا کنم اورن اجازه بده او قرار نبود به من اجازه آسیب رساندن به خودم را بدهد، اما مانع از این نمی شد که به او سرزنش کنم. این فقط باعث عصبانیت من شد. دستش را گرفتم و به سمت آجرها رفتم. "وارث." ناگهان جیمسون بین من و دیوار ایستاده بود. سعی کردم توقف کنم، اما به موقع نتوانستم و مشت به سینه اش وصل شد. حتی پلك هم نمی زد. مشت هایم را باز کردم و به او خیره شدم و فهمیدم چه اتفاقی افتاده است و

از اینکه او را زده بودم وحشت کردم

متاسفم." هیچ بهانه ای برای از دست دادنش اینجوری نداشتم. پس توبی به من گفته بود"

که دیگر نگاه نکنم؟ پس او نمی خواست پیدا شود؟ پس چی؟

این برای من چه بود؟

آن چه که لازم دارید را به من بگویید." جیمسون معاشقه نمی کرد. او مرموز نبود"

. او به هیچ وجه از من استفاده نمی کرد .

"نفسی طولانی و پر تلاش بیرون دادم. "من باید این دیوار لعنتی را خراب کنم"

جیمسون سری تکان داد. او از کنار من به اورن نگاه کرد. "ما به یک پتک نیاز خواهیم داشت

."

فصل 54

آن دیوار را آجر به آجر پایین کشیدم، و وقتی بازوانم

،دیگر نتوانستند پتک را نگه دارند، جیمسون مسئولیت من را بر عهده گرفت. با آخرین تکان

به اندازه کافی پاک شد که بتوانم از میان آوارها قدم بگذارم

.جیمسون به دنبال من آمد

اورن اجازه داد بریم. او حتی سعی نکرد دنبال کند. او در ورودی بال توبی ایستاده بود

و مراقب کسی بود که ممکن بود تصمیم بگیرد که

ما به آنجا تعلق نداریم

"شما باید فکر کنید که من آن را از دست داده ام"

. در حالی که از کف مرمر سالن توبی عبور می کردم، نگاهی به جیمسون انداختم

«جیمسون زمزمه کرد: «فکر می کنم بالاخره رها کردی

به یاد آوردم که پوست او زیر دستانم در وان آب گرم احساس می کرد

این داشت رها می کرد. این من بودم که به چیزی آویزان بودم. حتی نمیدونستم

چیه

او نمی خواهد او را پیدا کنم.» گفتن کلمات با صدای بلند باعث می شد

.احساس واقعی داشته باشید

«جیمسون افزود: «این نشان می دهد که او فکر می کند ما می توانیم

ما

.وارد اتاق خواب توبی شدم. چراغ های سیاه هنوز آنجا بودند

.جیمسون آنها را روشن کرد. نوشته هنوز روی دیوارهای واقعی بود

جیمسون گفت: «دارم فکر می کردم، انگار این یک اعتراف بود، مثل اینکه ذهنش

همیشه در حرکت نبود. پیرمرد

.کار غیرممکنی را به زاندر واگذار نکرد. او یک بازی را ترک کرد که در اصل برای زارا و اسکای بود

،و این بدان معنی است که اگر ما این را تا انتها دنبال کنیم

«پایانی وجود خواهد داشت. همه اینها به جایی منتهی می شود. من می توانم آن را احساس کنم

.قدمی به سمتش برداشتم. سپس دیگری. و یکی دیگر

شما هم می توانید آن را احساس کنید، نمی توانید؟" جیمسون در حالی که فضای "ببین خود را بستم گفت

میتونستم حسش کنم تعقیب و گریز در حال افزایش بود. شکار

در حال نزدیک شدن بود. در نهایت، ما می فهمیدیم که تاریخ های روی حلقه ها چه معنایی دارند. داشتیم جلو میرفتیم من و جیمسون

او را به نزدیکترین دیوار هل دادم. می توانستم نوشته های توبی را

در اطرافش ببینم، اما نمی خواستم به توبی فکر کنم، کسی که به من گفته بود دیگر نگاه نکنم.

نمی خواستم به چیزی فکر کنم پسر را بوسیدم. این بار

.خشن یا دیوانه کننده نبود. ملایم و آهسته و وحشتناک و کامل بود

.و برای یک بار در زندگی ام احساس تنهایی نکردم

فصل 55

.روز بعد در مدرسه، منتظر نشدم تا جیمسون مرا پیدا کند. پیداش کردم

.اگر اعداد تاریخ نباشند چه؟" گفتم"

این یک لبخند آهسته، پر پیچ و خم و شیطانی به من زد. "وارث، تو

".کلمات را درست از دهان من بیرون آوردی

من تا نیمه انتظار داشتم به پشت بام برگردم، اما این بار جیمسون مرا به

برد. در اصل، این اتاق کوچک STEM یکی از "غلاف های یادگیری" در مرکز

مربعی بود که دیوارها، سقف و کف آن همه با

مواد تخته سفید رنگ آمیزی شده بودند. دو تا صندلی غلتان سفید در وسط

.اتاق بود و هیچ چیز دیگری

الی شروع کرد به دنبال ما در داخل، و جیمسون آن را به عنوان نشانه ای در نظر گرفت تا دستی

به پشت بکشد و لب هایش را به نقطه ای برساند که گردنم با

خط فکم برخورد کرد. گردنم را قوس دادم و الی قرمز روشن شد و از

.اتاق بیرون رفت

جیمسون در را بست و سر کار رفت. پنج نشانگر خشک کن

به پشت هر یک از صندلی های غلتکی متصل شده بود. جیمسون یکی از نشانگرها را گرفت

و شروع کرد به نوشتن روی دیوار درست روبروی صندلی

.او گفت: «هشت، سه، هفت، پنج .

همانطور که او به نوشتن ادامه داد، چهار عدد بعدی را از حافظه به صدا درآوردم

".نه، هفت، چهار، هشت .

.نوشتن اعداد بدون خط تیره امکان های بی شماری را آزاد کرد

"یک رمز عبور؟" از جیمسون پرسیدم. "یک شماره پین؟"

".ارقام کافی در هیچ یک از آنها برای شماره تلفن یا کد پستی وجود ندارد"

جیمسون عقب رفت، روی یکی از صندلی ها نشست و هل داد. "یک
".آدرس. ترکیبی

،به لحظه ای برگشتم که من و او از هلیکوپتر پیاده شده بودیم
- با ترتیبی متفاوت از اعداد. هوای بین ما الکتریسیته شده بود
درست مثل الان. ما داشتیم بلند پرواز می کردیم و سی ثانیه بعد، او
سرد شده بود.

اما این بار متفاوت بود، زیرا این بار ما در یک صفحه بودیم
این بار هیچ انتظاری وجود نداشت. من در کنترل بودم. گفتم: مختصات
.این یکی از پیشنهادات جیمسون بود، آخرین بار .

صندلی را چرخاند و با فشار پاشنه هایش به سمت من برگشت
.با چشمان روشن تکرار کرد: «مختصات». «نه-هفت-چهار-هشت .
با فرض اینکه اعداد از قبل به ترتیب صحیح باشند، 9 باید تعداد
».درجه باشد. نود و هفت خیلی بزرگ است

به کلاس جغرافیای کلاس پنجم ابتدایی ام فکر کردم. طول و
.عرض جغرافیایی از منفی نود تا نود است
.واضح است که شما دو نفر ظرفیت هیچ یک از اعداد را نمی دانید

.من و جیمسون سرمان را به سمت در غلاف زدیم
.زاندر آنجا ایستاده بود. میتونستم الی رو ببینم که هنوز سرخ شده بود پشت سرش
زاندر وارد غلاف شد، در را بست و بدون هیچ تردیدی
.به جلو پرید تا جیمسون را روی زمین ببرد

چند بار باید به شما بگویم؟" جوانترین هائورن"
».درخواست کرد. "این بازی من است. هیچ کس این را بدون من حل نمی کند
نشانگر را از دست جیمسون بیرون آورد و ایستاد . او به من اطمینان داد : «این یک برخورد دوستانه بود
".اغلب .

".جیمسون چشمانش را گرد کرد. "ما از ظرفیت اعداد اطلاعی نداریم
او آخرین چیزی را که زاندر قبل از تکل گفته بود تکرار کرد. ما همچنین نمی
دانیم که کدام عرض جغرافیایی و کدام طول جغرافیایی است، بنابراین نه درجه می تواند
نه درجه شمالی، جنوبی، غربی یا شرقی باشد

هشت-سه-هفت-پنج." یک نشانگر دیگر از روی یکی از صندلی ها برداشتم"

".و زیر اعداد روی تخته در ترکیب های مختلف خط کشیدم

".درجات تحصیلی می تواند هشت یا هشتاد و سه باشد

".جیمسون لبخند زد. "شمال، جنوب، شرق یا غرب

".کلا چند احتمال؟" زاندر متذکر شد"

".«من و جیمسون دقیقاً همزمان پاسخ دادیم: «بیست و چهار

زاندربه ما نگاه کرد. "آیا چیزی در اینجا اتفاق می افتد که من باید

از آن آگاه باشم؟" او با اشاره بین ما دو نفر پرسید

جیمسون نگاهی کوتاه با من به اشتراک گذاشت. "هیچ چیز قابل توجهی نیست." چیزی نگفت

که انگار چیزی است.

به من ربطی ندارد!" زاندر اعلام کرد. اما برای ثبت: شما"

مرغ عشق نادرست هستید. بیش از بیست و چهار

"مکان ممکن در اینجا وجود دارد

".جیمسون چشمانش را ریز کرد. "من می توانم محاسبه کنم، زان

و من متواضعانه می توانم به شما اطلاع دهم، برادر بزرگ، که سه راه مختلف برای فهرست کردن مختصات وجود"

دارد

.زاندر پوزخندی زد. «درجات، دقیقه ها، ثانیه ها "

درجه، دقیقه اعشاری. و درجات اعشاری." جیمسون اصرار داشت: «فقط با چهار رقم، احتمالاً به درجات اعشاری

نگاه می کنیم.» زاندر به من چشمکی زد. "اما احتمالاً هرگز به اندازه کافی خوب نیست." جیمسون صدا زد:

«اقیانوس آرام» و من مکان را در کنار مختصات تعیین شده نوشتم. "اقیانوس هند. خلیج بنگال." زاندر درست از

جایی که برادرش توقف کرده بود ادامه داد. "اقیانوس قطب شمال. دوباره اقیانوس منجمد شمالی!" هر دوی آنها

مختصات را در جستجوی نقشه وارد می کردند. مغز من با هر مکانی که صدا می زدند، یک دنده بالا می برد. قطب

شمال. این نمی تواند جایی باشد که این سرخ قرار بود به ما نشان دهد، می تواند؟ و این با فرض این بود که این

اعداد اصلاً مختصات باشند. جیمسون پیشنهاد کرد: «سپریخی قطب جنوب». "زمان چهار." زمانی که کارمان تمام

شد، تعداد مکان های واقعی و غیر قطبی در فهرست ما بسیار کمتر از آن چیزی بود که انتظار داشتیم. دو نفر در

نیجریه، یکی در لیبریا، یکی در گینه و یکی در... "کاستاریکا" بودند. من با صدای بلند گفتم، ابتدا مطمئن نبودم که

چرا آن مکان همان مکانی بود که به من پریده بود، اما لحظه ای بعد، آخرین باری را که کلمات کاستاریکا را خوانده

بودم، در کلاسور به یاد آوردم. جیمسون در حالی که لب هایش به سمت بالا حرکت می کردند، به من گفت: «تو این

قیافه را در صورتت داری». "تو یه چیزی میدونی." چشمامو بستم و روی خاطره تمرکز کردم نه لباس. وصیت

یکی از خانه های تعطیلات متعدد خانواده هاثورن منتهی شده بود. سعی کردم صفحاتی را، True North اسکای به

که در شب حراج ورق زده بودم به خاطر بیاورم. پاتاگونیا سانتورینی کائوآی. مالت. سیشل... «کارتاگو، کاستاریکا».

چشمانم را باز کردم. توبیاس هاثورن در آنجا خانه ای داشت. تلفنم را بیرون آوردم و طول و عرض جغرافیایی

را جستجو کردم، سپس صفحه نمایش تلفنم را به سمت پسرها چرخاندم. "این یک مسابقه است." سعی Cartago

کردم به یاد بیاورم که خانه کارتاگو چه شکلی است، اما تنها چیزی که در چشم ذهنم می دیدم، پوشش گیاهی و گل

های اطراف بود، سرسبز و درخشان و بزرگتر از زندگی. ما باید به کاستاریکا برویم. زاندر دقیقاً در این مورد صحبت

نکرد. ناامید گفتم: «نمی توانم». برای رفتن به کلرادو باید می جنگیدم. هیچ راهی وجود نداشت که اورن و آلیسا

برای سفرهای بین المللی امضا کنند - نه زمانی که من فقط می توانستم این ماه دو شب دیگر را از هاثورن هاوس

دور کنم. زاندر هم جایی نمی رود.» برای بار دوم متوجه شدم که به سمت درگاه غلاف می چرخم. تئا آنجا ایستاد.

"آیا به کسی اجازه ورود می دهید؟" به الی زنگ زدم. پاسخی که دریافت کردم خفه بود، اما کلمات «کار من نیست»

را به زبان آوردم. تئا به زاندر گفت: ریکا به تو نیاز دارد. برای اولین بار از زمانی که او را ملاقات کردم، او هیچ

آرایشی نداشت. تقریباً فانی به نظر می رسید. او امروز به مدرسه نیامد. مامانش هست می دانم که هست. ربکا به تماس‌های من پاسخ نمی‌دهد، پس باید خودت باشی.» واضح است که ثنا را می‌کشد که از او بپرسم، اما او آنجا بود. انتظار داشتم زاندر دعوا کند. چند بار گفته بود این بازی اوست؟ اما زاندر فقط برای لحظه‌ای به ثنا خیره شد می‌روید. "جیمسون نگاهی به من Cartago و سپس به سمت جیمسون برگشت. "من حدس می‌زنم که شما به انداخت. من کاملاً آماده بودم که او از من هواپیمای دیگری بخواهد. در عوض، حالت صورتش تغییر کرد. «می‌توانی به لیبی و نش زنگ بزنی؟» فصل 56 معنی ندارد.» همان روز بعد از ظهر به مکس گفتم. جیمسون هرگز دست از پازل نمی‌کشد. زاویه او اینجا چیست؟» نش و لیبی توافق کرده بودند که به کارتاگو بروند. در اتاق خوابم نشسته بودم و به عکس خانه کارتاگو خیره شده بودم. یک ربع ستون سقفی از کاشی را بر روی ایوان بزرگی نگه می‌داشت، اما خود خانه کوچک بود، کمتر از هزار فوت مربع. مکس گفت: "شاید او زاویه‌ای نداشته باشد." چشمانم ریز شد. او جیمسون هاتورن است. او همیشه زاویه دارد.» یک ضربه تند در، هر آنچه را که مکس در پاسخ می‌گفت قطع کرد. رفتم تا جوابش را بدهم، از اینکه بخشی از وجودم نمی‌توانست به جیمسون فکر کند بدون اینکه به حسی که وقتی لب‌هایش به آرامی روی گردنم می‌کشید فکر کنم، رفتم. در را باز کردم و کسی را دیدم که دسته‌ای بلند از حوله‌های کرکی سفید در دست دارد. حوله‌ها جلوی صورت فرد را گرفته بود و ذهن من به قلب خون‌آلودی رفت که یکی - احتمالاً یکی از کارکنان - در اتاق من گذاشته بود. یک قدم عقب رفتم. ضربان قلبم پرید. سپس الی به چشم آمد. او به من گفت: "او واضح است." سری تگون دادم و عقب رفتم. شخصی که حوله‌ها را در دست داشت از کنارم گذشت. ملی. حرفی به ما نزد و وارد حمام من شد. «من هرگز عادت نمی‌کنم که شخص دیگری کارم را انجام دهد.» قبل از اینکه صدای جیغی که در هوا پخش می‌شود، کلمه لباس‌شویی را بگویم. بدنم قبل از این که مغزم جواب بدهد، مرا به حمام برد تا ببینم ملی درهای حمام من را محکم به هم می‌زند. خس خس کرد: «مار». الی من را به اتاق خواب برگرداند: "یک مار در تو وجود دارد." صدای او را شنیدم و کمتر از دو دقیقه بعد اتاقم مملو از نگهبانان شد. "چه جن!" مکس خواست. گفت مار؟ "مار زنگی." اورن من و مکس را کنار زد. "مرده - بدون خطر واقعی." با چشمانش برخورد کردم و آنچه را که نمی‌گفت گفتم. "فقط یک تهدید." یکی از من می‌خواست که بترسم. چه کسی - و چرا؟ در اعماق وجودم، بخشی از من جواب را می‌دانست. یک ساعت بعد به بال توبی برگشتم. مکس با من رفت و اورن هم همینطور. کل بال دوباره آجرکاری شده بود. برگشتم سمت اورن. "لافیلین‌ها این کار را کردند." مطمئن نبودم که درباره دیوار صحبت می‌کنم یا مار. آنها نمی‌خواهند من در مورد توبی سوال بپرسم. اورن به من گفت: «سطح تهدید ارزیابی شده است. ارزیابی آن ادامه خواهد داشت و ما بر این اساس پاسخ خواهیم داد.» "اوری؟" برگشتم و گریسون را دیدم که از راهرو به سمت ما می‌رود. به نظر می‌رسید که او همیشه آنقدر مسلط به نظر می‌رسید، آنقدر مطمئن بود که دنیا به خواست او خم می‌شود. اگر او من را سالم می‌خواست، من در امان بودم. با عصبانیت گفتم: "فکر می‌کنم در مورد مار شنیده‌اید." "من کردم." گریسون ابرویی به اورن داد. "من اطمینان دارم که این موضوع در حال رسیدگی است." اورن با پاسخی به آن نظر احترام نگذارد. من همچنین با جیمسون صحبت کردم. لحن گریسون چیزی را از بین نمی‌برد. من خودم را با جیمسون در مدرسه دیدم، در بال توبی، در جکوزی، و باید از چشمان نقره‌ای نافذ گریسون دور نگاه می‌کردم. "من درک می‌کنم که ما در یک الگوی انتظار هستیم." لحظه‌ای طول کشید تا متوجه شدم وقتی او گفت که با جیمسون صحبت کرده است، منظورش اعداد و ارقام بود - در مورد کارتاگو. ما نه. گریسون به طور مساوی گفت: «فکر کردم شاید بتوانی از یک حواس‌پرتی استفاده کنی.» «چه نوع حواس‌پرتی؟» مکس پرسید، لحن او آنقدر بی‌گناه بود که

باعث شد فکر کنم سوال اصلاً بی گناه نیست. به سختی به او گفتم: «یک دوستانه. من و گریسون همین بودیم. دوستان. کت و شلوارش را صاف کرد و لبخند زد. "هر کدام از شما خانم ها برای یک بازی آماده اید؟" فصل 57

اتاق بازی در هاثورن هاوس مکس را در حالت شادی تقریباً افسرده فرستاد. اتاق پر از قفسه بود، قفسه ها پر از شروع کردیم. گریسون Settlers of Catan صدها - شاید حتی هزاران - بازی رومیزی از سراسر جهان بود. ما با ما را نابود کرد. ما در چهار بازی دیگر کار کردیم که قبلاً حتی نام هیچ کدام را نشنیده بودم. همانطور که در حال بحث در مورد انتخاب بعدی خود بودیم، جیمسون وارد اتاق شد. "در مورد یک استاندارد قدیمی هاثورن چطور؟" او بدجور پیشنهاد کرد "بولینگ استریپ." "قفسه بولینگ استریپ چیست؟" مکس درخواست کرد، سپس با چشمانی برقی به من نگاه کرد. جرات نکن بی صدا بهش گفتم. "بیخیال!" مکس پوزخندی زد. "من و اوری وارد هستیم." بولینگ استریپ دقیقاً همان چیزی بود که به نظر می رسید، از این نظر که هم شامل بولینگ می شد و هم در صورت عدم موفقیت، برهنه کردن. جیمسون توضیح داد: "هدف ضربه زدن به کمترین سنجاق است." اما شما باید مراقب باشید، زیرا هر زمانی که توپ شما در ناودان قرار می گیرد، یک لباس از دست می دهید. می توانستم گرما را در گونه هایم احساس کنم. تمام بدنم گرم شد - خیلی گرم. این ایده وحشتناکی بود. گریسون گفت: «این یک ایده وحشتناک است. برای یکی دو ثانیه، او و جیمسون درگیر یک بن بست خاموش شدند. "پس چرا شما اینجا هستید؟" جیمسون با رگبار به عقب برگشت، و برای انتخاب یک توپ بولینگ سبز تیره با تاج هاثورن روی آن والس کرد. "هیچ کس شما را مجبور به بازی نمی کند." گریسون تکان نخورد و من هم حرکت نکردم. مکس گفت: «بنابراین، از نظر تئوری، من می خواهم یکی از پین های صفر را بزنم یا فقط یکی را - هر کدام را که بتوانم بدون قرار دادن توپ در ناودان مدیریت کنم؟» وقتی جیمسون جواب داد، چشمان سبزش به چشمان من گره خورد. "از نظر تئوری." به سرعت مشخص شد که برتری در بولینگ نواری مستلزم دقت و تحمل بالایی برای خطر است. اولین باری که جیمسون وسایل را خیلی نزدیک کرد و توپش در ناودان فرود آمد، یک کفش را در آورد. سپس یک کفش دیگر. یک جوراب. یه جوراب دیگه پیراهن او. سعی کردم به جای زخمی که طول نیم تنه اش را گرفته بود نگاه نکنم، سعی کردم خودم را در حال لمس سینه اش تصور نکنم. در عوض، روی گرفتن نوبت تمرکز کردم. من داشتم می باختم - بدجوری. من حتی یک بار اعتصاب کرده بودم، بنابراین مصمم بودم که از ناودان دور بمانم. این بار چیزها را کمی نزدیکتر کردم. وقتی یک سنجاق را به زمین زدم، نفسی از سینه ام خارج شد. گریسون بعد رفت و کت و شلوارش را گم کرد. مکس تمام راه را به سوتین خال خالی اش رساند. سپس دوباره نوبت به جیمسون رسید و توپ تا انتها در لبه خط آویزان شد - سپس به داخل ناودان افتاد. سعی کردم - و موفق نشدم - وقتی انگشتان جیمسون به کمر بند شلوار جینش رسیدند، نگاهم را به سمت دیگری برگردانم. مکس در کنار من زمزمه کرد: «به من کمک کن، چیز-این است. بدون اخطار، در اتاق به سمت داخل ترکید، و زاندر با لوله وارد سالن بولینگ شد، سپس سر خورد و متوقف شد. او به قدری سخت نفس می کشید که فکر کنم چند وقت است که می دوییده است. "به طور جدی؟" زاندر خس خس کرد. "تو بدون من بولینگ استریپ بازی می کنی؟ بیخیال. تمرکز! این تمرکز من است.» "تمرکز روی چه چیزی؟" من پرسیدم. زاندر با صدای بلند گفت: «خبری دارم. "چه نوع خبری؟" مکس پرسید. زاندر نگاهی به او انداخت. او قطعاً متوجه سوتین خال خالی شده است. مکس به او یادآوری کرد: تمرکز کن. "چه نوع خبری؟" "ربکا خوب است؟" جیمسون پرسید و من صحبت زاندر با ثنا را به یاد آوردم. زاندر گفت: "برای برخی از ارزش های خوب." این جمله برای هیچ کس به جز زاندر معنی نداشت، اما او ادامه داد. «ثنا درست می گفت. مادر ربکا روزهای سختی را سپری می کند. ودکا در کار بود. او چیزی به ربکا گفت. "چه نوع

چیزی؟" جیمسون به نوبه خود تلاش کرد تا زاندر را وادار به ریختن کند. شلوار جیمسون هنوز سر جای خود بود، اما دکمه بالا باز شده بود. خوب، حالا باید تمرکز کنم. اوری، یادت می‌آید که مادر ربکا در جمع‌آوری کمک‌های مالی درباره مرگ همه نوزادانش چه گفت؟ به آرامی گفتم: «نش گفت سقط جنین وجود دارد. "قبل از ربکا." زاندر به آرامی گفت: «بیکس فکر می‌کرد که منظورش هم همین است. "اما اینطور نبود؟" به او خیره شدم و اصلاً نمی‌دانستم این به کجا می‌رود. گریسون در حالی که صدایش دردناک بود گفت: «او در مورد امیلی صحبت می‌کرد. زاندر تایید کرد: «امیلی». "و توبی." احساس کردم سرعت دنیای اطرافم کم شده است. "چی میگی تو؟" "توبی یک لفلین بود." زاندر آب دهانش را قورت داد. "ربکا نمی‌دانست. هیچ کس انجام نداد. پدر و مادرش چهل ساله بودند که امیلی را داشتند، اما بیست و پنج سال قبل از آن - برای ریاضی‌دانان ما، چهل و دو سال پیش بود - زمانی که مادر ربکا نوجوانی بود که در کلبه ویک زندگی می‌کرد...» «او باردار شد. "جیمسون چیز بدیهی را بیان کرد. و آقا و خانم لافلین آن را پنهان کردند؟ گریسون قصد داشت جواب بگیرد. "چرا؟" زاندر شانه‌هایش را تا جایی که می‌خواستند بالا آورد، سپس اجازه داد در مفصل‌ترین شانه‌های جهان بیفتند. «مادر ربکا توضیحی نمی‌دهد، اما او به طور طولانی به بیکس گفت که وقتی یکی از دختران هائورن سال‌ها بعد باردار شد، او مجبور نبود حاملگی خود را پنهان کند. او باید بچه اش را نگه دارد.» اسکای مجبور نشده بود نش را برای فرزندخواندگی بگذارد. به یاد آوردم که مادر ربکا در جمع‌آوری کمک مالی به لیبی گفته بود. هرگز به هائورن اعتماد نکنید. همه چیز را می‌گیرند. "آیا مادر ربکا می‌خواست بچه اش را نگه دارد؟" با وحشت پرسیدم آیا آنها او را وادار کردند که او را بدهد؟ و چرا او را مجبور می‌کنند که حاملگی را پنهان کند؟» زاندر گفت: «من جزئیات را نمی‌دانم، اما به گفته ربکا، حتی به مادرش گفته نشده بود که هائورن‌ها بچه را به فرزند قبول کرده‌اند. او فکر می‌کرد که مادر بزرگ ما واقعاً یک پسر بچه باردار است و بچه خودش را یک غریبه به فرزند قبول کرده است.» این وحشتناک بود. به همین دلیل آنها فرزندخواندگی توبی را مخفی نگه داشتند؟ پس او نمی‌داند که بچه اش همان جاست؟ زاندر دوباره شانه‌هایش را بالا انداخت، اما وقتی توبی بزرگ شد... "او متوجه شد؟" تصور می‌کردم بچه‌ای را رها می‌کنم و بعد می‌فهمم بچه‌ای که بزرگ شدنش را دیده‌ای مال توست. تصور می‌کردم توبی باشم و این راز را کشف کنم. ربکا از دیدن هر یک از ما منع شده است. زاندر گریه کرد. "مامانش گفت که خانواده هائورن می‌گیرند و می‌گیرند. او گفت که ما طبق هیچ قاعده‌ای بازی نمی‌کنیم و مهم نیست که به چه کسی آسیب می‌زنیم. او خانواده ما را مقصر مرگ توبی می‌داند.» گریسون تقریباً اضافه کرد: «و امیلی. "برای همه چیز." زاندر درست همان جایی که ایستاده بود نشست. اتاق ساکت شد. مکس و جیمسون پیراهن نپوشیدند، من با یک کفش پایین بودم، به طور غریزی می‌دانستم که بازی بولینگ ما به پایان رسیده است، و هیچ کدام اهمیتی نداشت، زیرا تنها چیزی که فکر می‌کردم این بود که مادر ربکا فکر می‌کرد توبی مرده است. و همینطور آقا و خانم لافلین. فصل 58 روز بعد، قبل از مدرسه، رفتم تا خانم لافلین را پیدا کنم. من او را در آشپزخانه پیدا کردم و از الی خواستم که یک لحظه به ما فرصت دهد. بیشترین چیزی که او به من می‌داد شش یا هفت فوت اضافی بود. خانم لافلین در حال ورز دادن خمیر بود. او مرا از گوشه چشمش دید و بیشتر ورز داد. "چه کاری می‌توانم برای شما انجام دهم؟" او به طور خلاصه پرسید. من خودم را آماده کردم زیرا تقریباً مطمئن بودم که این کار خوب پیش نمی‌رود. احتمالاً باید دهانم را می‌بستم، اما بیشتر شب را به این فکر می‌کردم که اگر مادر ربکا، مادر توبی بود، لافلین‌ها فقط بزرگ شدن توبی را تماشا نکرده بودند. آنها فقط او را دوست نداشتند زیرا دوست داشتنی بود. نوه آنها بود. و این باعث می‌شود... لب‌هایم را روی هم فشار دادم، سپس تصمیم گرفتم که بهترین راه برای پاره کردن بانداژ است. "من باید در مورد توبی با شما

صحبت کنم." صدایم را پایین نگه داشتم. و ام خانم لافلین خمیر را برداشت و ماهرانه آن را به پایین کوبید، سپس دستانش را روی پیش بندش کشید و سرش را تازیانه زد تا مستقیماً به من نگاه کند. «به من گوش کن خانم کوچولو. شما ممکن است مالک این خانه باشید. شما ممکن است ثروتمندتر از گناه باشید. تو می‌توانی برای هر چیزی که من اهمیت می‌دهم، صاحب خورشید شوی، اما من نمی‌گذارم با لایروبی آن به همه کسانی که آن پسر را دوست داشتند آسیب برسانی و - «او نوه تو بود.» صدایم لرزید. «دخترت باردار شد. تو آن را پنهان کردی و هائورنز نوزاد را به فرزندی پذیرفت.» خانم لافلین رنگ پریده شد. او دستور داد: "ساکت"، صدایش حتی بیشتر از صدای من می‌لرزید. "شما نمی‌توانید در اینجا راه بروید و چنین چیزهایی بگویید." تکرار کردم: «تویی نوه تو بود. گلویم ورم کرده بود و چشمانم شروع به سوزش کردند.» و من فکر می‌کنم او پدر من است." دهان خانم لافلین باز شد، سپس پیچ خورد، انگار در آستانه فریاد زدن سر من بود، سپس هوا تمام شد. هر دو دستش به سمت میز آغشته به آرد رفت و مثل چیزی که گفتم تهدیدش می‌کرد که او را به زانو در می‌آورد، آن را نگه داشت. قدمی به سمتش برداشتم. می‌خواستم دستم را دراز کنم، اما به شانس فشار نیاوردم. در عوض، فایلی را که از مطالعه توبیاس هائورن بازیابی کرده بودم در دست گرفتم. خانم لافلین قبول نکرد. مطمئن نبودم که بتواند. گفتم: «اینجا. نه." چشمانش را بست و سرش را تکان داد. «نه، نمی‌خواهم...» یک برگه کاغذ را از پرونده بیرون آوردم. آهسته گفتم: این شناسنامه من است. "به امضا نگاه کن." و او را برکت داد، او انجام داد. صدای جذب شدید هوا را شنیدم و در نهایت او به من نگاه کرد. الان چشمام بدتر شده بود ولی ادامه دادم. من نمی‌خواستم متوقف شوم، زیرا بخشی از وجودم از آنچه ممکن است بگوید وحشت داشت. "در اینجا چند تصویر وجود دارد که توبیاس هائورن کمی قبل از مرگش از من یک کارآگاه خصوصی گرفته بود." سه عکس روی پیشخوان گذاشتم. دو نفر از من در حال بازی شطرنج با هری، یکی از ما دو نفر برای یک ساندویچ صبحانه. تویی در هیچ یک از آنها رو به دوربین نبود، اما من از خانم لافلین خواستم به آنچه می‌دید نگاه کند - موهایش، بدنش، نحوه ایستادنش. او را بشناسید. با تکان دادن سر به عکس‌ها گفتم: «اون مرد. او بلافاصله پس از مرگ مادرم ظاهر شد. فکر می‌کردم او بی‌خانمان است. شاید او بود. ما هر هفته و گاهی هر روز صبح در پارک شطرنج بازی می‌کردیم.» من می‌توانستم احساسات خام را در صدای خودم بشنوم. من و او این شرط را داشتیم که اگر برنده شوم، باید به من اجازه می‌داد برایش صبحانه بخرم، اما اگر برنده شد، حتی نمی‌توانستم پیشنهاد بدهم. من رقابتی هستم و در شطرنج خوب هستم، بنابراین بردهای زیادی کسب کردم - اما او بیشتر برد." خانم لافلین چشمانش را بست، اما آنها مدت زیادی بسته نشدند، و وقتی آنها را باز کرد، دقیقاً به عکس‌ها خیره شد: "این می‌تواند هر کسی باشد." آب دهانم را قورت دادم. "به نظر شما چرا توبیاس هائورن ثروت خود را برای من ترک کرد؟" آرام پرسیدم نفس خانم لافلین تند شد. او برگشت تا به من نگاه کند، و وقتی این کار را کرد، من هر احساسی را که احساس می‌کردم در چشمانش منعکس شده دیدم - و سپس مقداری. او زمزمه کرد: "اوه، توبیاس." این اولین باری بود که می‌شنیدم او با کارفرمای سابقش به غیر از آقای هائورن تماس می‌گرفت. "چه کار کردین؟" در حالی که توپی از احساسات در گلویم بلند شد، گفتم: "ما هنوز در تلاشیم تا آن را بفهمیم." "اما..." هرگز فرصت نکردم آن جمله را تمام کنم، زیرا چیز بعدی که می‌دانستم، خانم لافلین بود که مرا در آغوش گرفته بود و تا آخر عمر مرا در آغوش گرفته بود. فصل 59 نقطه ضعف برنامه ریزی مدولار این بود که بعضی روزها، کلاس‌های من آنقدر برنامه ریزی می‌شد که حتی برای ناهار هم وقت نداشتم. امروز یکی از اون روزها بود. من دقیقاً یک مد - بیست و دو دقیقه - داشتم تا به سفره خانه بروم، غذا بخرم، بخورم، و خودم را به آزمایشگاه فیزیک در سراسر دانشگاه برگردانم. در حالی که در صف منتظر

بودم، یک متن از لیبی دریافت کردم: عکسی که از پنجره هواپیما بیرون آورده شده است. اقیانوس زیر آبی درخشان بود. زمین دوردست پوشیده از درخت بود. و دیدن در میان آن درختان چیزی بود که من به عنوان بالای یک شگفتی معماری تشخیص دادم. کلیسای نوسترا سنورا د لس آنجلس - در کارتاگو. به جلوی خط رسیدم و پرداخت کردم. وقتی نشستم غذا بخورم، تمام فکرم این بود که لیبی و نش در کارتاگو فرود آمدند. آنها راه خود را به سمت خانه طی می کردند. چیزی پیدا می کردند. و به نوعی، پازلی که توبیاس هاثورن ابتدا برای دخترانش - و سپس برای زاندر - گذاشته بود، شروع به معنا کرد. "میتونم بشینم؟" سرم را بلند کردم تا ربکا را ببینم و برای لحظه ای فقط به او خیره شدم. موهای بلند و قرمز تیره اش را از چانه کوتاه کرده بود. انتهای آن ناهموار بود، اما چیزی در مورد نحوه ی گشاد شدن آن در اطراف صورتش او را تقریباً ماورایی جلوه می داد. گفتم: "حتماً" "خودت را ناک اوت کن." ربکا نشست. بدون موهای بلندش که پشتش پنهان شود، چشمانش به طرز غیرممکنی درشت به نظر می رسید. قفسه سینه اش بالا و پایین شد - نفس عمیقی. او گفت: "زاندر به تو گفته است." من پاسخ دادم: «او این کار را کرد، و سپس حس همدلی من در من بهتر شد، زیرا هر اندازه که این مکاشفه برای من آشفته بود، ممکن بود در واقع برای او بدتر باشد. "انتظار نداشته باش که من شروع به صدا زدن تو کنم عمه ربکا." که خنده او را متعجب کرد. او پس از یک لحظه به من گفت: "در آن زمان شبیه او بودی." "امیلی." دقیقاً همان لحظه ای بود که فهمیدم، اگر ربکا خاله من بود،

پس از آن امیلی نیز بوده است. به تنا فکر کردم که مثل امیلی به من لباس می پوشاند.

هیچ وقت فکر نمی کردم شبیه هم باشیم، اما وقتی گریسون مرا در حال پایین آمدن از پله ها در جشن خیریه دید، انگار یک روح

دیده بود. آیا امیلی در من وجود دارد؟ شروع کردم به پرسیدن از ربکا: «پدرت بود...»، اما مطمئن نبودم که چگونه سؤال را بیان کنم. "پدر و مادرت چه مدت با هم هستند؟" ربکا گفت: از دوران دبیرستان. "پس پدرت پدر توبی بود؟" ربکا سرش را تکان داد. "من نمی دانم. من حتی صد در صد مطمئن نیستم که پدرم می داند که بچه ای وجود داشته است." او به پایین نگاه کرد. «پدرم مادرم را دوست دارد، آن عشق افسانه ای، فراگیر، حتی بچه های خودمان، هرگز با آنها مقایسه نمی شوند. وقتی با هم ازدواج کردند نام او را گرفت. او به او اجازه داد تا تمام تصمیمات مربوط به درمان امیلی را بگیرد.» منظورم این بود که اگر مادر ربکا به امیلی علاقه داشت و ربکا را نادیده می گرفت، پدرش هم از این تصمیم حمایت می کرد. ربکا به آرامی گفت: متاسفم. "درباره چی؟" من پرسیدم. به همان اندازه که اسرار خانواده لافلین به هم ریخته بود، من کسی نبودم که در سایه توبی بزرگ شده بودم. این روی زندگی ربکا بیشتر از زندگی من تاثیر گذاشته بود. ربکا توضیح داد: «از کاری که با شما کردم متاسفم. "درباره کاری که انجام ندادم." به شبی فکر کردم که در یک قصد کشتن من را داشت. بعد از یک جلسه آرایش فاجعه بار با جیمسون، من با ربکا در اتاقی تنها بودم. صحبت کرده بودیم اگر او آنچه را که در مورد دریک و اسکای می دانست به من می گفت، چیزی برای بخشیدن وجود نداشت. "من خیلی تلاش کردم تا خوب باشم." ربکا دیگر حتی به من نگاه نمی کرد. "اما من نه. اون شعری که توبی گذاشت؟ ویلیام بلیک؟ من یک نسخه روی گوشیم دارم و مدام آن را بارها و بارها می خوانم و تنها چیزی که به ذهنم می رسد این است که ای کاش زودتر آن را می خواندم، زیرا وقتی بزرگ شدم، تمام عصبانیت خود را به گور می بردم. مهم نیست که امیلی چه می خواست یا چه چیزی باید برای او رها می کردم، قرار بود با آن مشکلی نداشته باشم. قرار شد لبخند بزنم. و یک بار به خودم اجازه دادم عصبانی شوم، او...» ربکا نتوانست آن را بگوید، بنابراین من آن را برای او گفتم. "فوت کرد." "این من را به هم

ریخت، و من خراب کردم، و خیلی متاسفم، اوری." گفتم: «باشه» و در کمال تعجب، منظورم این بود. ربکا ادامه داد: «اگر این تسلی است، من در نهایت از دست بسیاری از مردم عصبانی هستم.» به دعوای او با تئا در هواپیما برگشتم و بعد به پیام کاملاً خشمگینی که توبی برایم گذاشته بود فکر کردم. به ربکا گفتم: «من هم عصبانی هستم.» و برای ثبت: من موهای شما را دوست دارم." فصل 60 وقتی اورن بعد از مدرسه من و الی را بلند کرد، آلیسا روی صندلی مسافر نشسته بود - و لندون پشت سر بود و با عصبانیت روی تلفنش ضربه می زد. آلیسا به من اطمینان داد: «همه چیز خوب است» که تقریباً برعکس آرامش بود. "ما این را تحت کنترل داریم، اما -" "اما چه؟" نگاهی به لندون انداختم. "او اینجا چه کار می کند؟" صدایی از سکوت حاکم شد. این تمام چیزی بود که آلیسا برای پاسخ دادن به آن نیاز داشت. اسکای و پدرت خودشان را به عنوان بسته مصاحبه به بالاترین پیشنهاد می دهند. آلیسا نفس ناراحتی را بیرون داد. «اگر بخواهیم داستان را خنثی کنیم، لندون باید ارزش آن را داشته باشد که پیشنهاد دهنده بالاست تا آن را دفن کند.» این چند روز به قدری در ذهنم بود که به سختی به ریکی گرامبز فکر کرده بودم. سعی کردم بین سطرهای بیانیه آلیسا را بخوانم. "آیا می گوئید هر کسی که مصاحبه اش را بخرد، پول پرداخت می کنید؟" لندون بالاخره از گوشیش سرش را بلند کرد. قبل از اینکه توجهش را به آلیسا معطوف کند به من گفت: «بله و نه». مونیکا فکر می کند که می تواند شبکه را تسویه حساب کند، اما ما باید اوری و حداقل یک هائورن را و Skye که از NDA پرداخت می کنند؟" آلیسا پرسید. "با یک Skye برای آنها تضمین کنیم." آنها برای انحصار از جلوگیری می کند تا داستان خود را به جای دیگری ببرند کامل شده است؟" آنها هزینه آن را خواهند Grambs پرداخت. آن را دفن خواهند کرد.» لندون پل بینی اش را نیشگون گرفت، مثل اینکه احساس می کرد میگردن شروع شده است. اما آخرین موردی که آنها برای نشستن با اوری با آن موافقت خواهند کرد، فردا شب است. "خداوند خوب." آلیسا سرش را تکان داد. "آیا او می تواند آن را اداره کند؟" اشاره کردم: «من اینجا نشسته ام." او مجبور است." لندون در مورد من صحبت کرد. "اما ما مجبور خواهیم بود که کرنش کنیم." "کرنج دقیقاً چه چیزی؟" من پرسیدم. همه در ماشین به این سوال توجهی نکردند. آلیسا به لندون گفت: «مصاحبه اوری غیر انحصاری است و آنها یک معامله دارند.» آنها می خواهند مصاحبه های دیگر را حداقل برای یک ماه تحریم کنند. پاسخ لندون خودکار بود. آلیسا پاسخ داد: «سه هفته." و این فقط در مورد اوری صدق می کند، نه هیچ یک از جانشینان او." از چه زمانی جانشین داشتم؟ من اینجا کاندیدای ریاست جمهوری نشدم. "کدام هائورن را به عنوان بخشی از بسته ارائه می کنم؟" لندون پرسید، همه چیز. مغز من در تقلا بود تا به آن ادامه دهد، اما کاملاً مطمئن بودم که آنچه را خریده بود انجام می دادیم، در شرایطی که Skye اینجا اتفاق می افتد این بود که اولین مصاحبه ام را با کسی که هرگز پخش نشد و هر کسی که آن را خرید قرارداد، مانع از این شد. دوتایی از صحبت Ricky و Skye مصاحبه با کردن با دیگران "چرا ما حتی به مصاحبه آنها اهمیت می دهیم؟" گفتم. آلیسا با قاطعیت گفت: "ما اهمیت می دهیم." سپس به لندون برگشت. و شما می توانید به مونیکا بگویید که ما تضمین می کنیم که چهارشنبه عصر با اوری و ... گریسون نشستی برگزار کنیم. فصل 61 گریسون، کمی به اوری نزدیکتر شوید. سرت را به سمت او خم کن.» لندون ما را برای یک مصاحبه ساختگی در اتاق چای گذاشته بود. این هفت تا بود. من نمی دانستم که آلیسا چگونه گریسون را مجبور به موافقت با این موضوع کرده بود، اما او آنجا بود و سفت روی صندلی کنار من نشسته بود. به دستور لندون، او پاهایش را کمی به سمت پاهای من زاویه داد. به طور غریزی، من حرکت را آینه کردم و سپس با خودآگاهی و شک به خود ضربه خوردم، زیرا لندون از من نخواست به حرکت کنم. بدنم به خودی خود به سمت او کشیده شده بود. "خوب." لندون برای ما دو نفر سر تکان داد و سپس روی گریسون متمرکز شد. "پیام

اصلی خود را به خاطر بسپارید." گریسون گفت: "این دوران سختی برای خانواده من بود." اما برخی چیزها به دلیلی اتفاق می افتند.» لاندون دوباره گفت: خوب. "اوری؟" قرار بود به گفته های گریسون پاسخ دهم. هر چه بیشتر با هم صحبت می کردیم، راحت تر می توانستیم این واقعیت را بفروشیم که با خانواده هاثورن رابطه خوبی داشتم. تکرار کردم: «بعضی چیزها به دلایلی اتفاق می افتد»، اما این کلمات کاملاً واضح بود. اعتراف کردم: "من هرگز این را باور نکرده ام." من عملاً می توانستم صدای ناله لاندون را از درون بشنوم. منظورم این است که بله، همه چیز به دلیلی اتفاق می افتد، اما بیشتر اوقات این دلیل سرنوشت نیست یا به این دلیل که از پیش مقدر شده است. دلیلش این است که دنیا بد است، یا کسی در آنجا احمق است.» ماهیچه ای در فک گریسون کمی سفت شد. این نگاه به اندازه کافی برای او خوب بود که یک ثانیه طول کشید تا متوجه شدم که او خیلی سعی می کند نخندد. بیایید سعی کنیم از کلمه احمق اجتناب کنیم، درست است؟ لاندون گفت، لهجه بریتانیایی اش تلفظ می شود. اوری، ما به شما نیاز داریم که قدردانی و هیبت خود را نشان دهید. غرق شدن خوب است، اما باید به بهترین شکل ممکن غرق شوید.» حق شناسی. هیبت از من انتظار می رفت که یک دختر با چشمان گشاد باشم، و گریسون تنها کاری که باید انجام می داد این بود که با آن گونه ها و آن کت و شلوار همان جا بنشیند و یک هاثورن باشد. اوری راست می گوید. گریسون هنوز در حالت مصاحبه بود. او اعتماد به نفس را به نمایش می گذاشت، لحن او قدرتی را که می چکید، مانند یک افتخار جاودانه بود تا به انسان ها توضیح دهد که چه چیزی را باید باور کنند، فکر کنند، و انجام دهند. «همه ما تصمیم می گیریم و این تصمیمات بر افراد دیگر تأثیر می گذارد. آنها در سراسر جهان موج می زنند، و هر چه قدرت شما بیشتر باشد، موج بیشتر است. سرنوشت اوری را انتخاب نکرد. لحن گریسون هیچ بحثی را مطرح نکرد. «پدربزرگم این کار را کرد. ممکن است هرگز دلایل او را نشناسیم، اما شک ندارم که او آنها را داشته است. او همیشه این کار را می کرد.» تنها چیزی که می توانستم فکر کنم این بود که ما دلایل آن را می دانستیم - یا حداقل، نظریه هایی داشتیم. اما این چیزی نبود که بتوانم جلوی لاندون بگویم. این چیزی نبود که بتوانم در تلویزیون ملی اعتراف کنم. وقتی نمی توانی حقیقت را بگویی، می شنیدم که لاندون به من سخنرانی می کند، یک حقیقت را بگو. گفتم: «کاش می دانستم این دلایل چیست. حتماً بی صدا اضافه کردم. نگاهی به گریسون انداختم. "گاهی اوقات، این احساس می شود که هاثورنز همیشه فقط می داند. مثل اینکه همه شما از همه چیز مطمئن هستید.» چشمان گریسون به چشمان من گره خورد. "نه همه چیز." وقتی این کلمات را به زبان می آورد، چیزی در نگاه او به من وجود داشت که باعث شد متوجه شوم ممکن است من تنها کسی روی این سیاره باشم که می تواند گریسون هاثورن را به خود و تصمیم هایی که گرفته بود زیر سوال ببرد. مثل تصمیم به عقب نشینی از من. دوست بودن. لاندون دستانش را به هم قلاب کرد. اوری، این طبیعی ترین صدایی است که شنیده ام. بسیار مرتبط! و گریسون، تو عالی هستی.» مثل اینکه نیاز داشت کسی این را به او بگوید. «فقط به یاد داشته باشید، هر دوی شما: اگر در مورد تلاش برای جان اوری بپرسند، پاسخ های کوتاه بدهید. گریسون، از اینکه از او محافظت می کند نترس. اوری، بقیه سوالات "نه" خود را می دانید." اگر از آنها بپرسند که آیا چیزی در مورد گذشته مادرم می دانم: نه. اگر از آنها بپرسند چه کار کرده ام تا به وصیت نامه توبیاس هاثورن برسم: هیچ چیز. گریسون، هر زمان که ممکن است، در مورد پدربزرگ خود صحبت کنید. و برادرانت! تماشاگران این را خواهند خورد، و ما می خواهیم آنها با این ایده که پدربزرگ شما دقیقاً می دانست که چه کار می کند، چه می کند و هیچ کس نگران نیست، کنار بروند. و اوری؟» سریع گفتم: «متشکرم.» غرق شده. قابل ربط یک روز من برای پرداخت قبض برق سرک می کشم و روز دیگر سیندرلا هستم. من هنوز نمی دانم با این پول چه کار خواهم کرد - من فقط هفده سال دارم. اما من دوست دارم به

مردم کمک کنم.» "و؟" لاندون درخواست کرد. "یه روزی دوست دارم به دنیا سفر کنم." این چیزی بود که ما به عنوان یک نقطه صحبت روی آن اکتفا کرده بودیم، چیزی که باعث شد من رویایی و چشمان درشت به نظر بیایم و غرق شوم. و درست بود. لاندون گفت: «عالی. "یک بار دیگر، از بالا." فصل 62 زمانی که لاندون بالاخره ما را رها کرد، خورشید شروع به غروب کرد. گریسون مشاهده کرد: «به نظر می رسد که می خواهید به چیزی ضربه بزنید. او آماده می شد تا به راه خود برود، و من برای رفتن به راهم آماده می شدم - احتمالاً برای یافتن مکس. با لحنی که مطلقاً هیچ کاری برای فروش آن بیانیه نکردم، گفتم: «نمی خواهم چیزی بزنم». گریسون سرش را به پهلو کج کرد و چشمانش مستقیماً به چشمان من نشست. "در مورد تاب دادن شمشیر چه احساسی دارید؟" گریسون مرا از باغ تاپیاری به بخشی از ملکی برد که قبلاً ندیده بودم. شروع کردم به گفتن: "آیا این...؟" "یک پیچ و خم پرچین؟" گریسون روشی برای لبخند زدن داشت: لب های بسته، کمی ناهموار. "متعجبم که جیمی هرگز تو را به اینجا نیاورده است." لحظه ای که او به جیمسون اشاره کرد، من با این احساس مواجه شدم که نباید اینجا باشم - نه با گریسون. اما ما فقط با هم دوست بودیم، و من و جیمسون هر چه در آن لحظه بودیم، بدون هیچ گونه رشته ای به وجود آمد. نکته همین بود. توجهم را به پیچ و خم معطوف کردم. پرچین ها از من بلندتر و متراکم بودند. ممکن است یک نفر در آنجا گم شود. در ورودی ایستادم، گریسون کنارم. گفت: دنبالم بیا. من کردم. هر چه به پیچ و خم دورتر می رفتیم، بیشتر روی علامت گذاری مسیرمان تمرکز می کردم - نه روی مسیر حرکت او، شکل بدنش در مقابل من. راست گرد. پیچ به چپ. دوباره رفت رو به جلو. درست. ترک کرد. سرانجام، به نقطه ای رسیدیم که فکر می کردم مرکز بود: یک منطقه بزرگ و مربعی، که با چراغ های چشمک زن احاطه شده بود. گریسون زانو زد و چمن ها را با نوک انگشتانش پهن کرد و چیزی فلزی زیر آن آشکار شد. در گرگ و میش دقیقاً ندیدم چه کار کرد، اما لحظه ای بعد صدای چرخیدن مکانیکی شنیدم و زمین شروع به حرکت کرد. اولین فکر من این بود که او یک ورودی به تونل ها را راه انداخته بود، اما وقتی نزدیکتر شدم، یک محفظه فولادی را دیدم که در زمین جاسازی شده بود، شش فوت طول، سه فوت عرض، و نه آنقدر عمیق. گریسون دستش را به داخل محفظه برد و دو شیء بلند را که در پارچه پیچیده شده بودند برداشت. سرش را به سمت دومی تکان داد و من زانو زدم و پارچه را باز کردم تا فلش فلزی شکل بود. انگشتانم را روی دسته بردم، T نمایان شود. یک شمشیر. طول آن تقریباً سه فوت، سنگین، با دسته ای سپس به گریسون نگاه کردم که در حال باز کردن شمشیر دوم بود. او گفت: «شمشیرهای بلند». «ایتالیایی قرن پانزدهم. احتمالاً باید جایی در موزه باشند، اما...» او کمی شانه بالا انداخت. منظور از هائورن بودن این بود. این احتمالاً باید در یک موزه باشد، اما من و برادرانم دوست داریم به جای آن چیزهایی را با آن بزنیم. رفتم تا شمشیر را بردارم، اما گریسون جلوی من را گرفت. گفت: هر دو دست. "شمشیر بلند برای استفاده با هر دو دست طراحی شده است." دستانم را دور دسته حلقه کردم، سپس توانستم بلند شوم. گریسون شمشیر خود را با احتیاط روی پارچه ای که در آن پیچیده شده بود گذاشت، سپس پشت سر من آمد. به آرامی گفت: نه. "مثل این." او دست به سمت بالا حرکت داد. سرش را به سمت انتهای دسته تکان داد. «پومل. T. راستم را مستقیماً زیر صلیب روی هرگز دست خود را روی پوکه نگذارید. کار خودش را دارد.» دست چپم را بالای آن، کمی زیر دست راستم گذاشت. «شمشیر را با انگشتان پایین هر دو دست بگیرید. قسمت های بالایی را شلتر نگه دارید. شما حرکت می کنید و شمشیر حرکت می کند. با حرکت شمشیر نجنگید. بگذارید کار را برای شما انجام دهد.» عقب رفت و شمشیر خود را برداشت. آرام آرام نشان داد. "آیا نباید از نوعی ... شمشیر تمرینی استفاده کنم؟" من پرسیدم. گریسون چشمم را دید. "شاید" ایده ی بدی بود. من آن را می دانستم. او آن را می دانست. اما من پنج ساعت گذشته را صرف آماده

شدن برای مصاحبه ای کرده بودم که مطلقاً نمی خواستم انجام دهم، مصاحبه ای که فقط به خاطر ریکی - که پدرم نبود - و اسکای، که احتمالاً استالکر را استخدام کرده بود، انجام می دادم. جهت مختصاتی واقعی شمال. گاهی اوقات تمام چیزی که یک دختر واقعاً نیاز داشت یک ایده بسیار بد بود. "مراقب وضعیت بدن خود باشید. بگذارید شمشیر شما را هدایت کند، نه برعکس." تصحیح کردم و گریسون کوچکترین اشاره ای کرد. گفتم: «برای همه اینها متاسفم. "شما باید متاسف باشید. دوباره داری شلخته میشی قبلاً، پیش از این." حالت و چنگم را تنظیم کردم. با گرد کردن چشمانم مشخص کردم: «برای مصاحبه متاسفم. گریسون به آرامی شمشیر خود را آورد تا با شمشیر من تماس بگیرد، حرکت آنقدر کاملاً کنترل شده بود که احساس می کردم اگر بخواهد می تواند یک مو را از وسط نصف کند. او به من اطمینان داد: «این به معنای این نیست. من یک هائورن هستم. به عنوان یک قانون کلی، ما تا هفتمین سالگرد تولدمان آماده مطبوعات هستیم.» عقب رفت. به من گفت: نوبت توست. "کنترل." تا زمانی که شمشیر من به شمشیر من برخورد نکرد، اصلاً صحبت نکردم - کمی سخت تر از آنچه می خواستم. من هنوز متاسفم که به این مصاحبه کشیده شدی.» گریسون شمشیر خود را پایین آورد و شروع به بستن آستین هایش کرد. «شما نسبت به زمانی که من از ارث محروم شدم متأسفتر از مصاحبه هستید.» این درست نیست. متاسفم، تو آنقدر مشغول بودی که نمی توانی متوجه شوی.» گریسون سخت ترین نگاهش را به من نشان داد. "بیایید سعی کنیم از استفاده از کلمه احمق خودداری کنیم، درست است؟" برداشت لندون او کاملاً مشخص بود. پوزخند زدم و دوباره به سمتش چرخیدم و اجازه دادم این بار شمشیر مرا هدایت کند و از تمام ماهیچه های بدنم و هر اینچ بدن او آگاه بودم. شمشیر را یک میکروثانیه قبل از تماس با تیغه او متوقف کردم. جلوتر رفت. یک بار. دو برابر. قرار نبود شمشیرهای دراز در چنین فاصله ای نزدیک به کار گرفته شوند. و با این حال او نزدیک تر شد و تیغه ام را به زور عمودی کرد تا اینکه چیزی جز اینچ و دو شمشیر او را از من جدا نمی کرد. می توانستم نفسش را ببینم، بشنوم، حسش کنم. ماهیچه های شانه ها و بازوهایم شروع به درد کردند - اما بقیه من بیشتر درد می کردند. "ما چه کار می کنیم؟" زمزمه کردم. چشمانش بسته شد. بدنش لرزید. عقب رفت و شمشیر را پایین آورد. "هیچ چی." فصل 63 آن شب، وقتی نمی توانستم بخوابم، به خودم گفتم به این دلیل است که ما هنوز چیزی از لیبی و نش نشنیده ایم. هر متنی که می فرستادم خوانده نشده و بی پاسخ می ماند. این چیزی بود که مرا آنقدر دیر بیدار نگه داشت که مطمئن بودم صبح روز بعد با حلقه های سیاه زیر چشم از خواب بیدار خواهم شد. نه گریسون عصر روز بعد، هنوز از لیبی خبری نداشتیم، و گریسون هائورن و من در کنار هم، زیر سیل نورها نشسته بودیم و مونیکا وینفیلد به دوربین لبخند می زد. من برای این خیلی آماده نیستم اوری، بیایید با شما شروع کنیم. روزی که وصیت نامه توبیاس هائورن خوانده شد، با ما همراه باشید.» این یک سوال سافت بال بود. حق شناسی. هیبت ارتباط پذیری. من می توانستم این کار را انجام دهم - و انجام دادم. گریسون اولین سوال سافت بال خود را به همین راحتی پاسخ داد. حتی اولین باری که اسمم را گفت توانست با من تماس چشمی برقرار کند. قبل از اینکه مونیکا به قلمرو پیچیده تر حرکت کند، هر کدام دو سافت بال دیگر گرفتیم. اوری، بیا در مورد مادرت صحبت کنیم. کوتاه بگو، من می توانستم بشنوم که لندون به من می گفت. و صمیمانه. با عصبانیت گفتم: "او فوق العاده بود." "من هر چیزی را می دهم تا او اکنون اینجا باشد." این کوتاه بود و صمیمانه بود - اما در عین حال من را برای پیگیری باز کرد. "حتماً برخی از ... شایعات را شنیده اید." اینکه مامانم با اسم جعلی زندگی میکرد. اینکه او یک کلاهبردار بود نمیتوانستم عصبانی بشم سوال را بچرخانید. این کاری بود که قرار بود انجام دهم: شروع کنم درباره مادرم صحبت کنم، اما در نهایت در مورد اینکه چقدر سپاسگزار و متحیر بودم صحبت کنم. در کنار من، گریسون به جلو خم شد.

«وقتی دنیا تمام حرکات شما را زیر نظر دارد، وقتی همه نام شما را می‌دانند، وقتی که شما فقط با بودنتان مشهور هستید، خیلی سریع شایعات را دنبال نمی‌کنید. آخرین باری که شنیدم، ظاهراً با یک شاهزاده خانم قرار ملاقات داشتم و برادرم جیمسون خالکوبی‌های بسیار مشکوک داشت. چشمان مونیکا روشن شد. "آیا او؟" گریسون به پستی صندلی خود تکیه داد. "یک هائورن هرگز نمی‌گوید." او در این کار خوب بود - خیلی بهتر از من - و به همین ترتیب، مصاحبه‌کننده از موضوع مادرم تغییر مسیر داد. او به گریسون گفت: «خانواده شما در مورد کل این وضعیت بسیار نزدیک بوده‌اند. "آخرین چیزی که دنیا شنید، عمه زارا می‌گفت ممکن است راه حل قانونی برای معضل شما وجود داشته باشد." آخرین بیانیه عمومی که زارا داده بود، کم و بیش مرا به آزار و اذیت سالمند متهم کرده بود. گریسون به آرامی پاسخ داد: "شما می‌توانید چیزهای زیادی در مورد پدربزرگ من بگویید، اما تویباس هائورن به خاطر گذاشتن راه‌های گریز مشهور نبود." چیزی در مورد نحوه گفتن او که مشخص می‌کرد تاپیک بسته شده است. او چگونه آن کار را انجام می‌دهد؟ "اوری." مونیکا دوباره به من توجه کرد. "ما کمی در مورد مادرت صحبت کرده ایم. بیا در مورد پدرت صحبت کنیم.» این یکی از سوالات "نه" من بود. شانه بالا انداختم. "چیز زیادی برای گفتن وجود ندارد." «تو خردسالی، درست است؟ و قیم قانونی شما خواهر شما لیبی است؟ می‌توانستم بگویم این به کجا می‌رود. فقط به این دلیل که شبکه مصاحبه با ریکی و اسکای را پخش نمی‌کرد، به این معنی نبود که مونیکا اظهارات آنها را برای مراجعات بعدی ثبت نکرده است. قرار بود از من در مورد حضانت بپرسد. اگر تغییر مسیر دهم نه. لیبی بعد از مرگ مادرم مرا پذیرفت. او مجبور نبود. او بیست و سه ساله بود. از آنجایی که پدرمان هرگز آنجا نبود، زمان زیادی را با هم سپری نکرده بودیم. ما عملاً غریبه بودیم، اما او من را پذیرفت. او تنها دوست داشتنی‌ترین فردی است که در زندگی‌ام دیده‌ام." این یکی از حقایق اصلی وجود من بود و من مجبور نبودم برای فروش آن کار کنم. گریسون در کنار من افزود: «فکر می‌کنم این یک چیز مشترک من و اوری است. او توضیح بیشتری نداد و مونیکا را مجبور به پرسیدن سوال بعدی کرد. "و آن چیست؟" با لبخندی تیز و با نگاهی پر از هشدار به او گفت: «اگر می‌خواهی پیش‌خواهر و برادرهایمان بیایی، باید از میان ما عبور کنی.» این گریسونی بود که هفته‌ها پیش با آن آشنا شده بودم: قدرتی که می‌چکید و به خوبی می‌دانست که می‌تواند در هر نبردی برتر باشد. او تهدید نکرد، چون مجبور نبود. بعد از اینکه متوجه شدید پدربزرگتان اساساً آنها را از روی وصیت نامه نوشته است، آیا از برادرانتان محافظت می‌کنید؟ مونیکا از او پرسید. به این حس رسیدم که او می‌خواهد گریسون بگوید که از من رنجیده است. او می‌خواست پیامی را که او می‌فرستاد سوراخ کند. "شما می‌توانید این را بگویید." گریسون نگاهش را نگه داشت، سپس آن را شکست تا عمداً به من نگاه کند. فکر می‌کنم اکنون همه ما از اوری محافظت می‌کنیم. این چیزی نیست که برادرانم یا من انتظار داشته باشیم که دیگران بفهمند، اما حقیقت ساده این است که ما عادی نیستیم. پدربزرگم ما را عادی بزرگ نکرد و این همان چیزی بود که می‌خواست. این میراث اوست.» نگاهش در من سوخت. "او هست." او تک‌تک کلمات را فروخت - آنقدر که تقریباً می‌توانستم باور کنم که او واقعاً فکر می‌کرد من خاص هستم. "و شما هیچ احتیاطی در مورد کل وضعیت ندارید؟" مونیکا فشار داد. گریسون به او لبخندی گریز زد. "هیچ یک." "هیچ تمایلی برای براندازی اراده نیست؟" "من قبلاً به شما گفته‌ام: این کار نمی‌تواند انجام شود." ترفند پاسخ دادن به سوالات "نه" عالی بود، اعتماد ضد گلوله در پاسخ شما. گریسون استاد هنر بود. "اما اگر می‌توانست؟" مونیکا پرسید. گریسون با بازگشت به پیام اصلی خود پاسخ داد: "این چیزی است که پدربزرگ من می‌خواست." من و برادرانم خوش شانس هستیم - تقریباً از هر کس دیگری که این را تماشا می‌کند خوش شانس‌تر است. هر فرصتی به ما داده شده است و پیرمردهای زیادی را در خود داریم. ما راه خود

را خواهیم ساخت.» او دوباره به من نگاه کرد، اما این بار احساس رقص بیشتری داشت. «روزی، آنچه از خودم درست می‌کنم، ثروت تو را به پولش تبدیل می‌کند.» پوزخند زدم اینو بگیر مونیکا اوری، وقتی گریسون این کلمات را می‌گوید: ثروت تو چه احساسی دارد؟ "غیر واقعی." سرم را تکان دادم. قبل از اینکه وصیت نامه خوانده شود، زمانی که می‌دانستم چیزی برایم باقی گذاشته اند اما نمی‌دانستم چه چیزی، فکر کردم که تویاس هائورن چند هزار دلار برایم گذاشته است. و حتی آن؟ می‌توانست زندگی را تغییر دهد. «پس این؟» تکرار کردم: «غیر واقعی» و تمام ذره‌ای از قدردانی و هیبت و سرگشتگی را که در آن لحظه احساس می‌کردم به نمایش گذاشتم. آیا تا به حال احساس می‌کنید که ممکن است همه چیز از بین برود؟ در کنار من، گریسون کمی جابجا شد و بدنش به سمت بدن من خم شد. اما من در حال حاضر نیازی به حمایت او نداشتم. من روی یک رول بودم. "آره." و اگر من به شما - هر دوی شما - بگویم که ممکن است وارث دیگری وجود داشته باشد، چه؟" بی حرکت رفتم صورتم یخ زد. حتی نمی‌توانستم به گریسون نگاه کنم، اما فکر می‌کردم که آیا او لحظه‌ی قبل احساس کرده بود که چیزی از کار افتاده است، آیا به همین دلیل است که جابه‌جا شده است. اکنون می‌توانستم تمام راه‌هایی را که مصاحبه‌کننده به این امر منجر شده بود، ببینم. او دو بار از گریسون درباره لغو وصیت نامه پرسیده بود. او از من پرسید که اگر همه چیز از بین برود چه احساسی پیدا می‌کنم. اوری، آیا می‌دانید اصطلاح پیش از موعد در چارچوب قانون ارث به چه معناست؟ مغز من نمی‌توانست به اندازه کافی سریع به آن برسد. توبی او نمی‌تواند در مورد توبی بداند. اسکای این کار را نمی‌کند. ریکی این کار را نمی‌کند. «من...» معمولاً به وارثی اطلاق می‌شود که در زمان فوت متوفی هنوز به دنیا نیامده است، اما با تعبیر کمی گسترده‌تر، کارشناسان ما می‌گویند که می‌تواند به هر وارثی اشاره کند که در زمان مرگ «زنده» نبوده است. مرگ. او میدانست. نگاهی به گریسون انداختم. نمیتونستم کمکش کنم در حین صحبت نگاهش به نگاه مصاحبه‌کننده متمرکز بود. "مطمئنم کارشناسان شما به شما گفته اند که در ایالت تگزاس، یک کودک نارس فقط حق دریافت سهمی برابر با سایر فرزندان متوفی را دارد." چشمان گریسون تیزبین بود- و همینطور لبخند نزدیک او. از آنجایی که پدربزرگ من چیزهای زیادی را برای فرزندانش به جا گذاشته بود، حتی اگر به نوعی قبل از مرگش بچه دار می‌شد، به سختی توزیع دارایی‌های او را تغییر می‌داد. در آن لحظه، گریسون به نظر نمی‌رسید که نوزده ساله باشد. او فقط سابقه قانونی را مطرح نکرده بود - او عمداً این واقعیت را نادیده گرفته بود که مونیکا به صراحت گفته بود در مورد یک کودک متولد نشده صحبت نمی‌کند. "خانواده شما واقعاً به دنبال راه‌های گریز بوده اند، اینطور نیست؟" مونیکا گفت، اما منظورش سوال نبود. «شاید آنها باید با کارشناسان ما جلسه‌ای داشته باشند، زیرا بر اساس سابقه مشخص نیست که آیا کودکی که فرض می‌شود مرده است فقط از سهم خواهر و برادر خود برخوردار است یا سهمی که در گذشته برای آن کودک باقی مانده است. اراده." گریسون به او خیره شد. "می‌ترسم دنبال نکنم." او انجام داد. البته او این کار را کرد. او فقط بهتر از من آن را پنهان می‌کرد، زیرا تنها کاری که می‌توانستم انجام دهم این بود که ساکت بنشینم و بارها و بارها به یک نام فکر کنم. توبی "دایی داشتی." مونیکا همچنان روی گریسون متمرکز بود. گریسون با تندی گفت: «او مرد. حتی قبل از اینکه به دنیا بیایم. "در شرایط غم‌انگیز و مشکوک." مونیکا سرش را به سمت من تکان داد. "اوری." او دکه‌ای را روی یک کنترل از راه دور زد که من حتی نمی‌دانستم در دستش است. سه تصویر روی یک صفحه بزرگ پشت سر ما چشمک زد. همان عکس‌هایی که روز قبل به خانم لافلین نشان داده بودم. "این مرد کیست؟" آب دهانم را قورت دادم. "دوست من. هری." یک داستان بگویید. ما قبلاً در پارک شطرنج بازی می‌کردیم.» آیا دوستان زیادی در چهل سالگی داری؟" وقتی نمی‌توانید حقیقت را بگویید، یک حقیقت را بگویید. یک داستان بگویید. او تنها کسی بود که

توانست ملکه من را بگیرد. ما یک شرط بندی داشتیم: اگر در یک بازی برنده می شدم، باید به من اجازه می داد
برایش صبحانه بخرم. میدونستم پول نداره خودش بخره. می ترسیدم در غیر این صورت غذا نخورد، اما او از
صدقه متنفر بود، بنابراین باید منصفانه برنده می شدم.» من لندون را افتخار کرده بودم - اما مونیکا منصرف نشد.
پس این گفته شماست که این مرد توبیاس هائورن دوم نیست؟ "چطور جرات داری؟" صدای گریسون با شدت می
لرزید. او ایستاد. «آیا خانواده من به اندازه کافی زجر نکشیده اند؟ ما تازه پدر بزرگم را از دست دادیم. برای خنثی
کردن این تراژدی-"اوری." مونیکا می دانست که حلقه ضعیف اینجا کیست. «آیا این پسر ظاهراً مرده توبیاس
هائورن نیست؟ وارث واقعی ثروت هائورن؟ "این مصاحبه تمام شد." گریسون برگشت تا جلوی دوربین را بگیرد و
به من کمک کرد تا از جایم بلند شوم. نگاهم را دید و با اینکه حرفی نزد، صدایش را بلند و واضح شنیدم: باید از
اینجا برویم. او مرا به سمت بال ها برد، جایی که آلیسا می خواست از جلوی یک نگهبان بگذرد. مونیکا ما را تعقیب
کرد، یک فیلمبردار با یک دستی در پشت او. "ارتباط شما با توبی هائورن چیست؟" او بعد از من فریاد زد. دنیا در
اطرافم فرو می ریخت. ما برای این کار آماده نشده بودیم. من آماده نبودم اما من برای این سوال پاسخی داشتم.
من یک حقیقت داشتم و اگر آنها تا این حد می دانستند چه ضرری دارد که بقیه را به آنها بگویم. ارتباط شما با توبی
هائورن چیست؟ "من او هستم..." قبل از اینکه بتوانم کلمه دختر را به زبان بیاورم، گریسون سرش را به پایین خم
کرد و لب هایش را روی لب هایم له کرد. او مرا بوسید تا مرا از آنچه بودم نجات دهد
در حال گفتن برای یک ابدیت کوچک، هیچ چیز در جهان خارج از
آن بوسه وجود نداشت.

لبهای او. مال خودم

برای نمایش

فصل 64

زمانی که ما دو نفر را خارج از دوربین و داخل آسانسور کردند، بوسه پایان یافت

...قلبم تند تند می زد. مغزم بهم ریخته بود لب هایم احساس می کرد.

...تمام بدنم احساس می کرد

حرفی نبود.

"اون چه کوفتی بود؟"

. آلیسا قبل از انفجار منتظر ماند تا در آسانسور بسته شود

لندون، در حالی که لهجه شیک او

هیچ کاری برای ملایم کردن کلمات انجام نمی داد، پاسخ داد: «این یک کمین بود. اگر اطلاعاتی را از من نگه دارید،
من

نمی توانم شما را از کمین نگه دارم. آلیسا، تو می دانی که من چگونه عمل می کنم. اگر

» به من اجازه ندهید کارم را انجام دهم، به عبارت ساده دیگر کار من نیست

در آسانسور باز شد و لندون رفت

همانطور که مکس می گوید: فکس. چشمانم به گریسون راه پیدا کرد، اما او

حتی به من نگاه نکرد. انگار نمی توانست

" . آلیسا در حالی که صدایش آهسته بود گفت: «می خواهم یک بار دیگر بپرسم

"اون چه کوفتی بود؟"

.اورن به او گفت: "تو جوابت را خواهی گرفت." "در ماشین

ما الان باید کوچ کنیم من دو نفر از مردانم را به سمت ماشین فرستادم و طعمه را به کار بردم. از پشت میریم
".بیرون حرکت

قبل از فرود کرکس ها از پارکینگ خارج شدیم. آلیسا اجازه داد

قبل از اینکه دوباره صحبت کند یک دقیقه کامل در سکوت مارینت کنیم. این بار

نپرسید چه خبر است. "چه کسی می دانست؟" او در عوض خواست. "چه کسی

"می دانست؟"

".به پایین نگاه کردم. "من کردم

به طور مشخص. "آلیسا نگاهش را به گریسون معطوف کرد. "آیا می خواهی دروغ بگویی"

"و به من بگویی که نگفته ای؟" سپس نگاهی به صندلی راننده انداخت. "اورن؟"

رئیس حراست من جوابی نداد. گریسون که آرام تر از آنچه باید می گوید

. گفت: «اگر از ابتدا شروع کنیم، این آسان تر خواهد بود ،

انگار که اصلاً نبوسیدیم. به یاد دارید

که اوری از شما خواسته است که یکی از آشنایان خود را پیدا کنید که

امیدوار بود به او کمک اقتصادی کند؟

هری. "خاطره آلیسا غربال بود - و در استخوان هایم می دانستم که او"

هرگز آنچه را که اتفاق افتاده فراموش نخواهد کرد. احتمالاً او هم آن را نمی بخشد

.

.تصحیح کردم: «توبی». به گریسون نگاه کردم. شما نمی توانید این کار را برای من انجام دهید

شما نمی توانید از من محافظت کنید همانطور که در آنجا انجام دادید. ادامه دادم : «در آن زمان نمی دانستم او

کیست

».اما بعد عکسی از او را در قفسه نان دیدم ،

،تو باید به من می گفتی. بلافاصله. مستقیماً. "آلیسا عصبانی بود»

- آنقدر عصبانی بود که یک رشته قابل توجه از لعن های خود را رها کرد

".برخی به انگلیسی و برخی نه. "و نباید به کسی می گفتی

او با چشمان خنجری به گریسون شلیک کرد، بنابراین کاملاً مشخص بود که

.منظور او چه کسی است

گریسون به آرامی گفت: "زاندرا از قبل می دانست. "پدربزرگم

".سرنخی برایش گذاشت

که باد را از بادبان های آلیسا خارج کرد، اما اندکی. "البته که

انجام داد." او یک نفس بیرون داد، سپس نفس دیگری کشید و سپس این

روند را دو یا سه بار تکرار کرد. «اگر به من می گفتی، اوری، شاید می توانستم

"...به این موضوع رسیدگی کنم. ما می توانستیم تیمی را استخدام کنیم تا

".او را پیدا کنم؟" گفتم. "تیم شما قبلاً نگاه کرده بود"

آلیسا به من گفت: «تیم‌ها هستند و تیم‌هایی هم هستند

من یک وظیفه امانتداری در قبال دارایی دارم - نسبت به شما. هیچ راهی وجود ندارد که بتوانم

«میلیون‌ها نفر را برای یافتن هری مجوز بدهم، جز اینکه توبی را پیدا کنم؟

گوشیم را بیرون آوردم و عکسی را که لیبی از

پیام توبی برایم فرستاده بود بیرون آوردم. "او نمی‌خواهد پیدا شود." گوشی را به دستانش دادم

نگاه نکن." او کلمات را با صدای بلند خواند، کاملاً تحت تأثیر قرار نگرفت"

«چه کسی این را گرفت؟ کجا برده شد؟ آیا ما دستخط را تأیید کرده‌ایم؟»

من به سوالات به ترتیبی که او پرسیده بود پاسخ دادم. «لیبی. قلعه جدید

». دستخط قطعاً مال توبی است.

آلیسا چشمانش را به سمت آسمان چرخاند. لیبی را دنبالش فرستادی؟

داشتم آماده می‌شدم که به او بگویم که لیبی مشکلی ندارد

". که گریسون وضعیت را روشن کرد. "و نش

آلیسا چهار یا پنج ثانیه کامل طول کشید تا از این حقیقت که

نش می‌دانست و اکنون با لیبی است، خلاص شود. او با حرارت به گریسون گفت: «و تو

شما وقت داشتید که سابقه قانونی را جستجو کنید، اما.

به ذهنتان خطور نکرد که با یک وکیل صحبت کنید؟

گریسون با توجه به پاسخ او به دکمه سرآستین روی آستین راستش نگاه کرد

او احتمالاً تصمیم به صداقت گرفته است، زیرا وقتی نگاهش را.

به سمت آلیسا برد، تنها چیزی که گفت این بود: «ما نمی‌توانستیم مطمئن باشیم که

». وفاداری شما کجاست

این بار آلیسا عصبانی به نظر نمی‌رسید. به نظر می‌رسید که ممکن است گریه کند. "چطور

تونستی اینو به من بگی، گری؟" او به دنبال پاسخی برای بیان او شد

و به من یادآوری شد که او با خانواده هاثورن بزرگ شده است

. او گریسون و جیمسون و زاندر را در تمام زندگی‌شان می‌شناخت.

من کی اینجا دشمن شدم؟ من فقط کاری را انجام داده‌ام که پیرمرد»

». از من خواسته است

او طوری صحبت می‌کرد که انگار این کلمات از نظر فیزیکی از او جدا شده بودند. "آیا هیچ ایده‌ای برای من

"دارید؟

از لحن صدای او مشخص بود که او فقط در مورد

وصیت نامه، یا من، یا هر چیزی که در پی

، مرگ توبیاس هاثورن اتفاق افتاده بود، صحبت نمی‌کرد. او را «پیرمرد» صدا می‌کرد، همان‌طور که می‌گفتند

زمانی که قبلاً شنیده بودم که او را آقای هاثورن یا توبیاس

هاثورن می‌خواند. و وقتی از اینکه وفاداری اش به پیرمرد چه هزینه‌ای برایش داشته است صحبت کرد

...

.او در مورد نش صحبت می کند

"من این امپراتوری را با یک نخ کنار هم نگه می دارم"

.آلیسا با عصبانیت با پشت دستش روی صورتش کشید و من متوجه شدم که یک قطره اشک از بین رفته است

قیافه اش به وضوح نشان می داد که آخرین مورد خواهد بود. اوری، من

این وضعیت را کنترل خواهم کرد. من این آتش را خاموش خواهم کرد. من کاری را که باید انجام شود انجام

خواهم داد،

اما دفعه بعد که رازی را از من پنهان کردی، دفعه بعد به من دروغ گفتی؟ من

».خودم تو را نزد گرگ ها می اندازم

"من او را باور کردم. "یک چیز دیگر وجود دارد

آب دهانم را قورت دادم - هیچ راهی برای پوشاندن آن وجود نداشت. "خب، دو چیز دیگر. اول: توبی به فرزندی

پذیرفته شد و

.مادر بیولوژیکی او دختر نوجوان لافلین ها بود

آلیسا سه ثانیه خوب به من خیره شد. سپس ابرویی را کمان کرد

.و منتظر چیز دیگری بود

ادامه دادم: «و دو» و به لحظه ای فکر کردم که گریسون

من را از گفتن این حرف جلوی دوربین منع کرد - و چگونه. دلیلی دارم که باور کنم

.توبی، به احتمال زیاد، پدر من است

فصل 65

خوب، مکس گفت و روی تخت من افتاد. "این می توانست

بهتر پیش برود." او مصاحبه را دیده بود. تمام دنیا داشت. "مطمئنی که

"حالت خوبه؟"

گریسون از همان ابتدا به من هشدار داده بود که به این

موضوع دست ندهم. او به من هشدار داد که درباره توبی به کسی نگویم، و به چند

نفر گفته بودم؟

،وقتی به خانه هاتورن برگشتیم، سعی کرده بودم با او صحبت کنم

.اما دهانم حتی یک کلمه هم از گفتن خودداری می کرد

به مکس گفتم: "گریسون مجبور نبود مرا ببوسد

او می توانست "

".مرا قطع کند

مکس گفت: "شخصاً، من این چرخش وقایع را لذت بخش می دانم." اما

".شما شبیه یک آهوی فکس می شوید که در چراغ های جلو مادر فکس گرفتار شده اید

.احساس می کردم یکی هستم. او نباید مرا می بوسید

مکس پوزخندی زد. جواب دادی؟

لبهای او. مال خودم. "من نمی دانم!" گاز گرفتم

مکس بی گناه ترین نگاهش را به من کرد. "آیا دوست داری من فیلم را بلند کنم؟"

من او را بوسیده بودم. گریسون هاثورن مرا بوسیده بود و من هم او را بوسیده بودم. به شب قبل در پیچ و خم پرچین فکر کردم. روشی که او فرم من را اصلاح کرده بود. چقدر نزدیک ایستاده بودیم. من چه کار دارم؟" از مکس پرسیدم، احساس می کردم اکنون در یک پیچ و خم هستم. "...من و جیمسون هستیم".

چی؟" مکس کاوش کرد.

سرم را تکان دادم. "من نمی دانم." می دانستم که من و جیمسون باید چه باشیم: آدرنالین و جذابیت و هیجان لحظه. هیچ رشته ای متصل نیست. بدون احساسات کثیف پس چرا احساس کردم به او خیانت کرده ام؟

"مکس در حالی که چشمان خود را بست به من توصیه کرد: "چشمات را ببند خود را در حال ایستادن روی صخره ای مشرف به اقیانوس تصور کنید. باد به موهایت میکوبد خورشید در حال غروب است. شما، جسم و روح، برای یک چیز آرزو دارید. یک شخص صدای قدم هایی را پشت سرت می شنوی تو بچرخ." مکس چشمانش را باز کرد. "کی" اونجاست؟"

مشکل سؤال مکس این بود که فرض می کرد من می توانم برای هر چیزی، جسم و روح، اشتیاق داشته باشم. هر کسی. وقتی خودم را روی آن صخره تصور کردم. خودم را تنها تصور کردم،

اواخر شب، مدت ها پس از اینکه مکس به اتاقش بازنشسته شد، جستجوهای خبری را شروع کردم تا ببینم مردم درباره آن مصاحبه

. فاجعه بار چه می گویند.

بیشتر تیتراها توبی را «وارث گمشده» خطاب می کردند. اسکای

.قبلاً مصاحبه می کرد.

.او این موضوع را پوشش نداده است NDA ظاهراً

در بخش نظرات تقریباً هر مقاله، این گمانه زنی وجود داشت

که من با گریسون خوابیده ام تا او را در کنار خود قرار دهم. برخی از مردم ادعا می کردند که او تنها هاثورنی نبود که با او خوابیده بودم. مهم نبود

.که غریبه ها مرا شلخته صدا می کردند - یا بدتر - اما اینطور شد

اولین باری که این کلمه را شنیدم، یک بچه دبستانی دیگر

از آن برای توصیف مادرم استفاده کرده بود. من هرگز نمی توانستم او را حتی با کسی ملاقات کنم، اما من وجود داشتم، و او هرگز ازدواج نکرده بود، و برای برخی افراد

.همین کافی بود.

به سمت کمد رفتیم و کیف کارت پستال‌هایی را که مادرم به من داده بود، بیرون آوردیم. هاوایی نیوزلند. ماچو پیچو توکیو بالی. آنها را ورق زدیم تا یادآوری کنیم که من کی بودم، او چه کسی بود. این همان چیزی بود که ما رویاهایمان را در سر می‌پرداختیم - این که از روی پاهایمان جارو نشویم. نه نوعی عشق حماسی کنار دریا.

مطمئن نبودم که چقدر آنجا نشسته بودم که صدایی شنیدم. پای پیاده. سرم شلاق خورد آخرین باری که چک کردم، اورن بیرون اتاقم مستقر بود. او به من هشدار داده بود که انتشار این خبر ممکن است من را در معرض خطر قرار دهد.

"صدایی از آن طرف شومینه به گوش می‌رسید. "این من هستم، وارث جیمسون این باید یک تسکین بود. با دانستن اینکه او بود، باید احساس امنیت بیشتری می‌کردم. اما به نوعی، وقتی دستم را دور شمع‌دان روی مانتل قفل کردم، آخرین چیزی که احساس کردم امن بود "پاساژ را فعال کردم. "فکر می‌کنم مصاحبه را دیدی؟"

"جیمسون پا به اتاق من گذاشت. "بهترین نمایش شما نیست... منتظر بودم در مورد آن بوسه چیزی بگویم. "جیمسون، من این کار را نکردم او انگشتی را به سمت لب‌هایم برد. او هرگز به من دست نزد، اما به هر حال لب‌هایم می‌سوختند.

او در حالی که چشمانش به من بود گفت: "اگر بله خیر، و یک بار هرگز نیست، پس "یک مثلث چند ضلع دارد؟"

این معمایی بود که او در روز اول که همدیگر را ملاقات کردیم، سر من پرتاب کرده بود. در آن - زمان، من آن را با تبدیل همه چیز به عدد حل کرده بودم. اگر بله یا وجود چیزی - را به عنوان یک، و نه - یا عدم وجود آن چیز را به عنوان صفر رمزگذاری کردید، آنگاه دو بخش اول معما اضافی هستند. اگر یک برابر با صفر باشد یک مثلث چند ضلع دارد؟

دو "من اکنون، درست مثل آن زمان، گفتم، اما این بار نمی‌توانستم"

فکر نکنم که آیا جیمسون در مورد نوع دیگری از مثلث صحبت می‌کند - در مورد او، گریسون و من.

دختری به نام ال کارتی را در آستان خانه اش پیدا می‌کند. جلوی پاکت، است. بین آنها، در داخل پاکت Elle و پشت آن To می‌گوید.

او دو حرف یکسان پیدا می‌کند، سپس بقیه روز را در زیر زمین می‌گذراند "چرا؟"

می‌خواستم به او بگویم دست از بازی بردارید، اما نتوانستم. او و پشت آن To یک معما پرت کرده بود. مجبور شدم حلش کنم جلوی کارت می‌گوید

است. وقتی حرف می زدم فکر می کردم. او تمام روز را زیر زمین می گذراند Elle

درخششی در چشمان جیمسون بود، درخششی که من را به یاد دورانی که

در زیر زمین گذرانده بودیم می انداخت. من عملاً می توانستم او را با مشعل روشن و قدم زدن ببینم

و دقیقاً مانند آن، من روش را در جنون خاص جیمسون دیدم

. بود N آهسته گفتم: «دو حرف داخل پاکت .

احتمالاً هزاران صفت برای توصیف

.لبخند جیمسون هائورن وجود داشت، اما آن چیزی که برای من صادق بود، ویرانگر بود

.جیمسون وینچستر هائورن لبخندی ویرانگر داشت

«من ادامه دادم. من ادامه دادم: «در جلوی پاکت نامه نوشته شده بود «به

.املای تو-

« جیمسون جمله ام را تمام کرد : «پشت می گفت

ال»، «ال». سپس یک قدم به جلو برداشت. دو

،نفر تونل می سازند، به همین دلیل است که او روز را در زیر زمین گذراند. تو برنده ای

وارث.» ما الان خیلی نزدیک ایستاده بودیم و یک آژیر هشدار در پشت سرم

به صدا درآمد ، زیرا اگر جیمسون دیده بود که گریسون مرا می بوسد، اگر الان اینجا بود و به سمت من حرکت می

کرد - پس چه شانس داشت که اینطور نبود؟ در مورد من؟ شانس اینکه من فقط یک جایزه دیگر باشم چقدر بود؟

منطقه ای که باید مشخص شود. "چرا اینجایی؟" از جیمسون پرسیدم، با وجود اینکه جواب را می دانستم، تازه به

جواب فکر کرده بودم. او با لبخند ویرانگر دیگری گفت: «من اینجا هستم، زیرا حاضرم پنج دلار شرط ببندم که شما

پیام های تلفن خود را چک نکنید.» حق با او بود. جواب دادم: «خاموش کردم. "من به این فکر می کنم که آن را از

آن پنجره بیرون بیاورم." "من با شما پنج دلار دیگر شرط می بندم که نمی توانید به مجسمه در حیاط ضربه بزنید."

به او گفتم: «دهش کن، و تو قرارداد داری.» او پاسخ داد: «متاسفانه، اگر گوشی خود را از پنجره بیرون بیاندازید،

پیام لیبی و نش را دریافت نمی کردید.» به او خیره شدم. جیمسون به من گفت : «لیبی و نش-» «آنها چیزی پیدا

کردند. "و آنها در راه خانه هستند." فصل 66 صبح روز بعد صبح از خواب بیدار شدم و اورن را دیدم که مستقیماً

بیرون در خانه من ایستاده است. "تمام شب اینجا بودی؟" از او پرسیدم. نگاهی به من انداخت. "شما چی فکر

میکنید؟" او به من هشدار داده بود که اگر خبر توبی منتشر شود، این یک مسئولیت امنیتی است. نمی دانستم این

خبر چگونه منتشر شده است، اما اینجا بودیم . گفتم: «درسته. اورن به من گفت: "خودت را روی یک افسار شش

فوتی در نظر بگیر." "شما کنار من را ترک نمی کنید تا زمانی که این از بین برود. اگر از بین برود.» من خفه شدم

"چقدر بد است؟" پاسخ اورن کاملاً واقعی بود. من کارلوس و هاینریش را در ورودی بال شما پست کرده ام. آنها

قبلاً مجبور شده اند زارا، کنستانتین و هر دو لافلین را در برخی موارد به زور دور کنند. و این حتی آنچه را که

اسکای در مقابل دروازه ها در مقابل چشمان پاپاراتزی ها امتحان کرد، لمس نکرد. "چند پاپاراتزی؟" به صورت

آزمایشی پرسیدم. "دو برابر آنچه قبلاً دیده ایم." "این چطور ممکن هست؟" من قبلاً قبل از پخش مصاحبه دیشب

در صفحه اول اخبار بودم . اورن پاسخ داد : «اگر چیزی است که دنیا بیشتر از یک وارث تصادفی دوست دارد، این

یک وارث گمشده است.» خیلی عمدا نگفت من بهت گفتم ولی میدونستم داره بهش فکر میکنه. گفتم: «از این بابت

متاسفم. "من هم همینطور." "برای چه چیزی باید متاسف باشید؟" با صراحت پرسیدم پاسخ اورن به هیچ وجه

تلنگری نبود. «وقتی گفتم که همیشه در فاصله شش فوتی شما هستم، منظورم شخصاً من بود. من هرگز نباید تحت هیچ شرایطی این مسئولیت را واگذار می کردم.» گفتم: تو انسان هستی. "باید بخوابی." او جوابی نداد و من دستانم را روی سینه ام گذاشتم. "الی کجاست؟" "الی از محل خارج شده است." "چرا؟" من خواستم، اما مغزم از قبل می چرخید. اورن از من عذرخواهی کرده بود. او خود را سرزنش می کرد که به شخص دیگری اجازه داده بود در جزئیات حفاظت فوری من وارد شود، و اینکه شخص دیگری از هائورن هاوس منع شده بود. زمانی که برای صحبت با خانم لافلین در مورد توبی رفتم، الی محافظ من بود. او تصاویر را فاش کرد. من به سوال خودم جواب دادم الی بیش از یک هفته بود که از من مراقبت می کرد. او در موقعیتی قرار گرفته بود که می توانست چیزهای زیادی را بشنود. اورن با صدایی مانند فولاد به من گفت: «الی در پنهان کردن ردپای دیجیتالی خود به اندازه مرد من در کشف ارواح دیجیتالی مهارت ندارد. او عکسها را لو داد. به احتمال زیاد، او نیز مسئول قلب و مار است.» به اورن خیره شدم. "چرا؟" "من او را به جزئیات حفاظت شما در مدرسه اختصاص دادم. او بدیهی است که می خواست آن را به دارایی گسترش دهد. من به الی اعتماد کردم. این اعتماد به وضوح نابجا بود. به هر دلیلی - احتمالاً پرداختی از مطبوعات - او می خواست به شما نزدیکتر باشد. من آن را ندیدم. من باید داشته باشم.» من هرگز در اطراف الی احساس ناامنی نکرده بودم. او به من آسیبی نزده بود و می توانست اگر هدفش این بود. به هر دلیلی، حرف های اورن را در ذهنم تکرار کردم. احتمالاً پرداختی از مطبوعات. به دوست پسر سابق مکس فکر کردم که سعی کرده بود به تلفن او دسترسی پیدا کند تا بتواند پیامک های ما را بفروشد. درباره «پدر» من و اسکای که را امضا NDA داستانهایشان را می فروشد. درباره پرداختی که آلیسا در ابتدا ترتیب داده بود تا مادر لیبی یک کند. شروع به غرق شدن در بقیه عمرم، افرادی که ملاقات کردم، افرادی که با آنها صمیمی شدم - همیشه این شانس وجود دارد که آنها مرا به عنوان یک پاداش ببینند. اورن به سختی گفت: "این دومین باری است که اشتباه قضاوت من برای شما گران تمام می شود." "اگر احساس می کنید که نیاز به استخدام امنیت جدید دارید، مطمئن هستم که آلیسا می تواند-" "نه!" گفتم. اگر آلیسا کسی را استخدام می کرد، وفاداری آن شخص به او بود. هر اشتباهی که اورن مرتکب شده بود، معتقد بودم که وفاداری او به من است. او برای محافظت از من هر کاری می توانست انجام می داد، زیرا توبیاس هائورن از او خواسته بود. "آره؟" اورن کوتاه گفت: یک ثانیه طول کشید تا متوجه شدم که او با من صحبت نمی کند. او گوشی بر سر داشت و با یکی از مردانش صحبت می کرد. به چند نفر از آنها می توانیم اعتماد کنیم؟ چه تعداد از آنها من را برای پرداخت مناسب می فروشند؟ اورن دستور داد: «بگذار از راه بروند،» و سپس به سمت من برگشت. "خواهرت و نش به دروازه رسیدند." فصل 67 من منتظر لیبی و نش در اتاق مطالعه توبیاس هائورن بودم و از امنیت درخواست کردم که به گریسون، جیمسون و زاندر اجازه بازگشت بدهد. به پسرهای پیام دادم که با من ملاقات کنند، سپس به تنهایی منتظر اورن بودم که بیش از شش فوت فاصله نداشت. من چه پیدا کردند؟ "اوری، Cartago عصبی و پریشان بودم. چرا اینقدر طول کشید که لیبی به من پیامک داد؟ آنها در پشت من باش." اورن جلو رفت و تفنگش را کشید. نمی دانستم چرا تا زمانی که خط دید او را به ویتروینی که روی دیوار پشتی قرار داشت، دنبال کردم، جایی که قفسه ها و قفسه های جوایز هائورن را در خود جای داده بود. دیوار در حال حرکت بود و به سمت ما می چرخید. من پشت سر اورن حرکت کردم. یک قدم جلوتر رفت و کسی که پشت دیوار بود صدا زد. «خودت را شناسایی کن. من یک اسلحه دارم.» "منم همینطور." زارا هائورن - کالیگاریس وارد اتاق شد و به نظر می رسید که به نوعی برانچ کلپ کانتری می رود. او یک ژاکت، شلوار، و کلاسیک و تخت خنثی پوشیده بود. او یک اسلحه در دست داشت. "بگذارش زمین." اورن اسلحه خود را روی زارا آموزش داد. زارا

اسلحه خودش را ثابت نگه داشت و بی‌تأثیرترین نگاهش را به اورن داد. او با صدای بلند و واضحش گفت: «فکر می‌کنم همه ما می‌دانیم که من کم‌قاتل‌ترین هائورن نسل خودم هستم، پس با خوشحالی وقتی اسلحه‌ات را پایین بیاوری، اسلحه‌ام را پایین می‌آورم، جان». بیشتر اوقات فراموش کردم که اورن نام کوچکی دارد. اورن به او گفت: «این کار را نکن. من نمی‌خواهم به تو شلیک کنم، زارا، اما اشتباه نکن. تفنگت را زمین بگذار، می‌توانیم صحبت کنیم.» زارا وافل نکرد. "تو منو می‌شناسی، جان. از نزدیک." لحن او هرگز تغییر نکرد، اما منظور او از آن اشتباه نبود. "آیا واقعا باور داری که من می‌توانم به یک کودک آسیب برسانم؟" "کودک" مورد نظر به وضوح من بودم، اما حتی به سختی ثبت نام کردم. قلبم آنقدر تند می‌زد که احساس می‌کردم ممکن است قفسه سینه‌ام را کبود کند، اما همچنان توانستم صحبت کنم. "از نزدیک؟" از اورن پرسیدم. زارا به من گفت: «از زمان مرگ پدرم، به شما اطمینان می‌دهم. «جان همیشه در مورد اولویت‌هایش کاملاً واضح بوده است. اول با پدرم و بعد با تو.» بیست سال پیش، زمانی که توبیاس هائورن حلقه ازدواج خود را به زارا واگذار کرد، در مورد خیانت او صحبت می‌کرد. حالا او با مرد دیگری ازدواج کرده بود، اما متن وصیت نامه توبیاس هائورن به همان شکل باقی مانده بود. او رابطه دیگری داشت. با اورن. اورن گفت: "تو نباید اینجا باشی، زارا." هدف تفنگش هرگز متزلزل نشد. "نباید؟" او پرسید. بعد از لحظه‌ای دیگر، اسلحه را پایین آورد و روی میز گذاشت. «اگر مردان شما به من اجازه ورود به شیوه سنتی‌تری را می‌دادند، مجبور نمی‌شدم مانند یک دزد دزد وارد شوم، و اگر مطمئن بودم که مرا بیرون نمی‌آوری، اکنون نیازی به اسلحه نداشتم. اما اینجا هستند. با این حال، برای نشان دادن حسن نیت که هیچ یک از شما سزاوار آن نیستید، تا زمانی که کسی تلاشی برای حذف من نداشته باشد، اسلحه من درست همان جایی که هست، روی آن میز خواهد ماند.» پس از مدتی طولانی، اورن اسلحه خود را پایین آورد و زارا به سمت من چرخید. «خانم جوان، شما به من خواهید گفت که آن مزخرفات در اخبار دیشب چه بود. اکنون. توبی برادرش بود. من فقط می‌توانستم شروع کنم به تصور واکنش او به آنچه که شنیده بود. زارا به من گفت: "صحبت کن." "تو حداقل به من اینقدر مدیونی." همه چیز را در نظر گرفتم، احتمالاً انجام دادم، اما قبل از اینکه بتوانم کلمه‌ای بگویم، صدایی از در بلند شد. "ترجیح نمی‌دهی از ما بشنوی، خاله ز؟" هر سه به سمت جیمسون برگشتیم. گریسون و زاندر کنار او ایستادند. تا اینجا، زارا توانسته بود حالت خود را به صورت ترکیبی از تحقیر و آرامش حفظ کند، اما لحظه‌ای که برادرزاده‌هایش را دید، آن نقاب متزلزل شد. از زمانی که از درهای خانه هائورن رد شده بودم، اولین بار بود که به ذهنم رسید که او آنها را دوست دارد. زارا به آرامی گفت: لطفاً. "پسران. فقط در مورد توبی به من بگو." و به همین ترتیب، به نوبت، تمام داستان را با کارایی وحشیانه طی کردند. وقتی گریسون به او گفت که توبی به فرزندخواندگی گرفته شده است، او نفس تند کشید اما چیزی نگفت. او دیگر واکنشی نشان نداد تا اینکه زاندر آنچه را که ربکا به او گفته بود به او گفت. زارا ادامه داد: «دختر لافلین‌ها...». زمانی که من هنوز در مدرسه ابتدایی بودم او را به کالج رفت و دیگر برنگشت، تا زمانی که امیلی سال‌ها بعد به دنیا آمد.» به این فکر می‌کردم که آیا زارا، آن طور که من داشتم، تصور می‌کرد که این برای مادر ربکا چقدر دردناک بود. به این فکر می‌کردم که اگر او مثل من سؤال می‌کرد، چه چیزی می‌توانست باعث شود لافلین‌ها و والدین خودش اینقدر بی‌رحمانه رفتار کنند. زارا زمزمه کرد: «برای همه افراد اشتباه بچه دار شدن خیلی آسان است.» سکوت مانند یک نیمه کامیون به اتاق برخورد کرد. زارا اولین کسی بود که بر آن غلبه کرد. به پسرها گفت: ادامه بده. "با بقیه آن. در این خانواده، همیشه گذاشته True North بقیه چیزها وجود دارد.» فقط کمی بیشتر بود. زارا قبلاً از تصویری که پدرش برای اسکای در بود می‌دانست. این فقط این واقعیت را باقی گذاشت که همراه با آن تصویر، او یک صفحه کاغذ خالی گذاشته بود،

نشان می داد، جایی که لیبی و نش چیزی Cartago و این واقعیت که اعداد داخل حلقه ازدواج والدینش ما را به پیدا کرده بودند. "و دعا کن بگو ببینی چی؟" زارا پرسید و من متوجه شدم که لیبی و نش آمده اند. حتی بدون این که بخواهم، قدمی به سمت آنها برداشتم. این بود همه چیز برای این ساخته شده بود. احساس می کردم با هزار مایل در ساعت در حال سقوط آزاد هستم. نش گفت: «ما پدرم را پیدا کردیم. "و این." او یک ویال کوچک پر از پودر بنفش را بالا گرفت. "پدر شما؟" تکرار کردم. "جیک نش؟" به عکس زارا، اسکای و آن پسر موی آشفته فکر کردم. نش سری به زارا تکان داد. "او در مورد شما پرسید." آسیب پذیری خام در ویژگی های زارا چشمک زد. نش به آرامی گفت: «حس می کنم دوستش داشتی.» زارا سرش را تکان داد. "تو نمی فهمی." نش تکرار کرد: «تو دوستش داشتی. "اسکای به دنبال او رفت و من نتیجه آن بودم." دیدم عضله گلوی نش سفت شد. او به آرامی گفت: «حتی پس از آن، تو از من متنفر نبودی.» زارا سرش را تکان داد. "چطور توانستم؟ وقتی بچه بودی دور ماندن به اندازه کافی آسان بود. من ازدواج کردم. داشتم زندگی خودم را شروع می کردم. ولی اون موقع تو یه پسر بچه بودی یک پسر کوچولوی فوق العاده، و همه چیز جدید برای اسکای از بین رفته بود، و تو خیلی تنها بودی، زیرا او هرگز آنجا نبود.» نش پاسخ داد: اما تو بودی. «برای مدتی. حافظه کمی مبهم است، اما قبل از مرگ تویی، تو از من مراقبت می کردی.» زارا به آرامی گفت: «جیک را پیدا کردم. "برای شما." آرام آرام چرخ دنده های مغزم شروع به چرخش کردند. در زمانی که توبیاس هاثورن برای اولین بار وصیت نامه خود را بازنویسی کرد - درست پس از "مرگ" تویی - زارا رابطه نامشروع داشت. توبیاس هاثورن از آن آگاه بود. "تو و پدر نش؟" گفتم. زارا با صراحت پاسخ داد: "من عکس های پسرش را برای جیک آوردم." من در تلاش بودم که او را متقاعد کنم که علیه پدرم برود تا بخشی از زندگی نش باشد، اما او برای بخش هایی ناشناخته ناپدید شد. ظاهراً کارتاگو به دستور پدرم بوده است.» نش بوده است. "پیرمرد به او دستورات جدی داد که اگر Cartago تایید کرد: "او از آن زمان تا کنون سرپرست املاک روزی زنگ زد، او این را به تو بدهد." نش دوباره سرش را به شیشه ای که در دستانش بود تکان داد. "کمی طول کشید تا من و لیبی او را متقاعد کنیم که آن را به ما بدهد." به پودر داخل ویال نگاه کردم. این چیزی بود که برای به آن نیاز داشتیم. این است. بیست سال پیش، توبیاس هاثورن پازلی بافته بود تا Skye رمزگشایی پیام دخترانش را در مسیر حقیقت قرار دهد. این دنباله به تصویری از قبل از قطع رابطه آنها منجر شد - و به جیک نش، دارم. "من فکر می کنم همه ما می True North که ظاهراً بر سر او دعوا کرده بودند. زاندر گفت: "یادداشت از دانیم که قرار است با آن پودر چه کنیم." سرم را تکان دادم: «تو هاثورنز و جوهر نامرئیت.» "آیا به چیزی جز پودر نیاز خواهیم داشت؟" زارا بلافاصله پاسخ داد: "یک برس آرایش." سپس پسرها، هر چهار نفر یکصدا به صدا درآمدند: "و یک منبع گرما." فصل 68 صفحه خالی باز و چیده شد. پودر روی صفحه ریخته شد. قلم مو آن را روی سطح نامه گرد کرد. و این یک نامه بود. این موضوع در لحظه ای که منبع گرما - یک لامپ لامپ در نزدیکی - اعمال شد، آشکار شد. کلمات با خط کوچک و حتی خط خطی روی صفحه ظاهر می شدند - توبیاس هاثورن. تنها چیزی که من قبل از اینکه زارا نامه را ربوده دیدم، سلام بود: عزیزترین زارا، عزیزترین آسمان. زارا به گوشه اتاق دوید. هنگام خواندن، سینه اش با نفس های سنگین بالا و پایین می رفت. در نقطه ای، اشک سرازیر شد و شروع به حک کردن مسیرهای روی صورت او کرد. بالاخره نامه را رها کرد. از دستش افتاد و به آرامی به سمت زمین شناور شد. پسرها همگی سر جایشان یخ زده بودند، انگار تا حالا ندیده بودند عمه شان حتی یک قطره اشک بریزد. آرام آرام جلو رفتم. زارا به من نگفت بس کن، پس خم شدم تا نامه را بردارم و خواندم. عزیزترین زارا، عزیزترین اسکای، اگر این را می خوانی، پس من مرده ام. من نمی توانم بیان کنم که چقدر متأسفم که شما را به این شکل ترک کردم - یا

چقدر معتقدم آنچه برای شما انجام داده ام واقعاً ضروری است. بله، برای شما، نه برای شما. اگر دارید این را می خوانید، دخترانم، پس آنقدر اختلافات خود را کنار گذاشته اید تا ردی را که برایتان گذاشتم دنبال کنید. اگر این دارد

اتفاق افتاده است، سپس هر کاری که انجام داده ام حداقل به یک

هدف رسیده است. و شاید عزیزان من اکنون برای دیگری آماده باشید

همانطور که ممکن است جمع آوری کرده باشید، بسته به اینکه چقدر

مؤسسات خیریه را که ثروتم را به آنها واگذار کرده بودم، بررسی کرده اید، برادر شما

در جزیره هائورن از بین نرفت. از آن مطمئن هستم. تا جایی

که، من توانستم او را جمع کنم

توسط یک ماهیگیر محلی از اقیانوس بیرون کشیده شد و به شدت سوخت. سالها طول کشید تا بتوانم

، حتی تا این حد کنار هم قرار بگیرم. من این نامه را بارها برای شما نوشته و بازنویسی کرده ام

زیرا تحقیقاتم در مورد ناپدید شدن برادر شما

تکامل یافته است.

من هرگز او را پیدا نکرده ام. یک بار نزدیک شدم اما

در عوض چیز دیگری پیدا کردم. فقط می توانم نتیجه بگیرم که تویی نمی خواهد

پیدا شود.

. هر اتفاقی که در جزیره افتاد، نیمی از عمرش از آن فرار کرده است

. یا شاید او از من فرار کرده است

من با همه شما اشتباه کرده ام. زارا، من در بعضی مواقع از تو زیاده خواهی کردم

، و در مورد دیگران خیلی کم به تو رضایت دادم. اسکای

من هرگز از تو به اندازه کافی نپرسیدم. من با هر دوی شما متفاوت رفتار کردم

. زیرا شما زن بودید

. من بدتر از همه به تویی صدمه زدم

من با نسل بعدی اشتباهات مشابهی را مرتکب نمی شوم. من

آنها را هل خواهم داد، همه به یک اندازه. آنها یاد خواهند گرفت که همدیگر را

، در اولویت قرار دهند. من هر کاری که باید برای شما انجام می دادم برای آنها انجام می دهم

از جمله این که: هیچ یک از شما ثروت من را نخواهد دید. کارهایی

انجام داده ام که به آنها افتخار نمی کنم، میراث هایی که شما نباید آنها را

تحمل کنید.

بدانید که من شما را دوست دارم، هر دوی شما. برادرت را پیدا کن شاید

وقتی من رفتم بالاخره از دویدن دست بردارد. در زیر، فهرستی از مکان هایی را خواهید دید

که من محل اختفای او را در

، دوازده سال گذشته ردیابی کرده ام. در یک صندوق امانات در بانک ملی مونتگومری

به شماره 21666، گزارش پلیسی درباره حادثه

جزیره هائورن و همچنین پرونده‌های گسترده‌ای که توسط
بازرسان من در طول سال‌ها گردآوری شده است، خواهید دید
شما کلید صندوق امانات را در جعبه ابزار من پیدا خواهید کرد
پایین کاذب وجود دارد. شجاع باشید عزیزانم قوی باش. درست باشد
با احترام،

پدر
من از روی نامه نگاه کردم و پسرها به سمت من آمدند - گریسون،
جیمسون و زاندر. نش، لیبی و اورن همان جایی که ایستاده بودند ماندند. زارا
پشت سرم تا زانو فرو رفت
وقتی پسرها نامه را می‌خواندند، من محتوای آن را پردازش کردم. اکنون تأیید می‌کردیم
که توبیاس هائورن می‌دانست پسرش زنده است، در
جستجوی او بوده است، و همانطور که شفیلد گریسون ادعا کرده بود، پیرمرد
گزارش پلیس درباره آنچه در جزیره رخ داده بود را دفن کرده بود
وقتی کلید را پیدا کردیم، ممکن است جزئیات بیشتری در صندوق امانات وجود داشته باشد
ناگهان گفتم: جعبه ابزار. به سمت اورن چرخیدم. توبیاس
هائورن جعبه ابزارش را برای شما گذاشت.

این بخشی از اراده به روز شده بود. آیا پیرمرد متوجه شده بود که
اورن با زارا می‌خواهد؟ به همین دلیل بود که او را بخشی از این کار کرده بود؟
توبیاس هائورن این عبارت را در دوازده سال گذشته در
نامه نوشته بود و نشان می‌داد که اخیراً به روز نشده است. هشت سال
او این را هشت سال پیش نوشت
وقتی توبیاس هائورن وصیت نامه خود را در سال قبل به روز کرد و
همه چیز را برای من گذاشت، مسیر جدیدی را برای دنبال کردنش گذاشت. یه بازی جدید تلاشی جدید
برای ترمیم پیوندهای خانوادگی که از هم گسیخته شده بود. اما او همان کلمات را به زارا و اسکای آورده بود
همان سرنخ‌ها -

آیا او در هشت سال گذشته به افزودن اطلاعات به صندوق امانات ادامه داده بود
؟

گریسون آهسته گفت: «فکر می‌کنید منظور او چه بود، درباره میراثی که
«نباید تحمل کنیم؟»

جیمسون پاسخ داد: «من به این موضوع کمتر اهمیت می‌دهم تا به لیست پایین
«از آن چه می‌گویید، وارث؟»

قرار گرفتن بین جیمسون و گریسون باید

ناخوشایند بود. باید غیرقابل تحمل می‌شد - اما در این لحظه، اینطور نبود

به آرامی به نامه و لیست نگاه کردم. ده‌ها

مکان فهرست شده بودند، در سرتاسر جهان پراکنده بودند، مثل اینکه توبی هرگز برای مدت طولانی در یک مکان نمانده بود. اما یکی یکی، مکان های خاصی به سمت من پریدند، نیوزیلند کوزکو، پرو توکیو ژاپن. بالی، Waitomo وایالوا، اوآهو اندونزی

به معنای واقعی کلمه نفسم قطع شد.

وارث؟" جیمسون گفت."

"گریسون به سمت من قدم برداشت. "اوری؟"

اوآهو یکی از جزایر هاوایی بود. کوزکو، پرو، نزدیکترین

شهر به ماچو پیچو بود. چشمانم به سمت لیست برگشت. هاوایی نیوزلند

.ماچو پیچو. توکیو بالی. به صفحه خیره شدم .

صدایم می لرزید با صدای بلند گفتم: «هاوایی». "نیوزلند. ماچو

".پیچو. توکیو بالی"

زاندرا گفت: «برای مردی که در حال فرار است، او مطمئناً راهش را پیدا کرده است.»

.سرم را تکان دادم. زاندر چیزی را که من می دیدم ندید. او نتوانست

".هاوایی، نیوزلند، ماچو پیچو، توکیو، بالی - من این لیست را می شناسم"

بیشتر بودند. حداقل پنج یا شش که تشخیص دادم. پنج یا شش

.جایی که تصور می کردم بروم. جاهایی که در دست گرفته بودم

زمزمه کردم: «کارت پستال های مادرم» و دویدم. اورن

.به دنبال من پیچید و بقیه خیلی عقب نبودند

در عرض چند ثانیه به اتاقم رسیدم، در کمتر از

.آن به کمد رسیدم و خیلی زود کارت پستال ها را در دست گرفتم

پشتش چیزی نوشته نشده بود نه هزینه پستی. من هرگز نپرسیده بودم که مادرم

.آنها را از کجا آورده است

یا از چه کسی

.به جیمسون و گریسون، زاندر و نش نگاه کردم

».با صدای خشن زمزمه کردم: «تو هائورنز، و جوهر نامرئی تو

فصل 69

یک نور سیاه نوشته هایی را روی کارت پستال ها آشکار کرد، همان طور که روی

دیوارهای توبی بود. همان دست خط. توبی این کلمات را نوشته بود. پاسخ هایی

، که ما به دنبال آن بودیم - این احتمال وجود داشت که همه آنها اینجا باشند

اما همه چیز در من لازم بود که فقط سلام را بخوانم، همان روی هر

.کارت پستال

».خواندم: «هانا عزیز، همان عقب ماندگی است که جلو

هانا به اتهامات تبلوید فکر کردم که مادرم

با هویت جعلی زندگی می کند. من تمام زندگی ام را صرف این فکر کرده بودم که او سارا است.

کلمات روی کارت پستال ها جلوی چشمم تار شدند. اشک. در چشمان من

افکار من جدا شده بودند، انگار همه اینها برای شخص دیگری اتفاق می افتاد

اتاق اطراف من هنوز پر از برق وزوز آن

لحظه بود، چیزی که من تازه کشف کرده بودم، اما تنها چیزی که می توانستم فکر کنم این بود که

نام مادرم هانا بود.

من یک راز دارم... چند بار بازی کرده بودیم؟ چند فرصت

داشت که به من بگوید؟

«زاندرا گفت: «خب، آنها چه می گویند؟

بقیه همه ایستاده بودند. من روی زمین بودم. همه منتظر بودند. من

نمی توانم این کار را انجام دهم. نمی توانستم به زاندرا- یا جیمسون یا گریسون نگاه کنم

در حالی که صدایم در گلویم خشن بود، گفتم: "دوست دارم تنها باشم." حالا فهمیدم

"که زارا با خواندن نامه پدرش چه احساسی داشته است." لطفاً

صدایی از سکوت حاکم شد و سپس: "همه بیرون." فهمیدن

اینکه این جیمسون بود که این کلمات را به زبان آورده بود، جیمسون که

با کمال میل از پازل عقب نشینی می کرد - برای من - مرا تا ته قلبم تکان داد

زاویه او در اینجا چگونه بود؟

در چند لحظه، هاتورنز از بین رفت. اورن در فاصله شش فوتی محترمانه قرار داشت

. و لیبی در کنار من زانو زد .

نگاهی به او دزدیدم و او دستم را فشرد. "آیا تا به حال

در مورد نهمین سالگرد تولدم به شما گفته ام؟" لیبی پرسید

. در میان مه، موفق شدم سرم را تکان دهم

آن موقع شما حدود دو نفر بودید. مادرم از سارا متنفر بود، اما گاهی به او»

اجازه می داد از بچه نگهدارنده شود. ماما همیشه می گفت اگر آن عوضی این کار را بکند صدقه به حساب نمی

آید

چون اگر سارا و تو نبودند، شاید ریکی ،

پیش ما برمی گشت. او گفت که مادرت به او مدیون است و مادرت مانند

«او رفتار کرد تا بتواند با من وقت بگذراند. بنابراین می توانم با شما وقت بگذرانم

من همچنین چیزی یادم نبود من و لیبی به سختی همدیگر را در حال بزرگ شدن ندیده بودیم

. اما در دو سالگی چیز زیادی به یاد نمی آوردم -

مامانم تقریباً یک هفته مرا در خانه شما انداخت. و بهترین هفته زندگی من بود

، مامانت در روز تولدم برای من کاپ کیک پخت. Ave،

را داشت، و ما باید Mardi Gras و او تمام این دانه های ارزان قیمت

حدوداً ده عدد پوشیده باشیم. او این رگه های موی گیره دار را در رنگین کمانی از

رنگ‌های نئونی به دست آورد و ما آن‌ها را در موهایمان گذاشتیم. او به شما یاد داد که "تولدت مبارک" بخوانی
مامانم حتی زنگ نزد، اما سارا هر شب من رو .
توی تختش می‌کشید و روی کاناپه می‌خوابید و تو با
"من تو تخت می‌خزیدی و مامانت هر دومون رو می‌بوسید. هر شب
الان اشک تو چشمام می ریخت.

- و وقتی مادرم برگشت و دید که چقدر خوشحالم"
،دیگر هرگز اجازه نداد به خانه شما بیایم." نفس لیبی تند شد
،اما موفق شد لبخند بزند. منظور من این است که می‌دانی مادرت کی بود
«اوری. ما هر دو انجام می‌دهیم. و او فوق العاده بود
چشمانم را بستم. با خودم خواستم گریه نکنم، چون
حق با لیبی بود. مامانم فوق العاده بود و اگر او به من دروغ گفته بود یا رازهای زیادی را حفظ می‌کرد
شاید مجبور بود -

نفس عمیقی کشیدم و به کارت پستال برگشتم. هیچ تاریخی وجود نداشت
بنابراین تشخیص ترتیب نوشته شدن آنها غیرممکن بود. بدون ،
علامت پست، بنابراین آنها هرگز پست نشده بودند
کارت پستال‌ها را روی زمین پهن کردم و با کارت پستال سمت چپ شروع کردم و نور سیاه را به سمت آن نشانه
رفتم.

کم کم خندمش

من هر کلمه را نوشیدم

- چیزهایی در اولین کارت پستال وجود داشت که من نمی‌فهمیدم
،ارجاعی که معنای آنها با مادرم گم شده بود. اما نزدیک به پایان
چیزی بود که توجه من را جلب کرد. امیدوارم نامه ای را که آن
شب برایت گذاشتم را خوانده باشی. امیدوارم بخشی از شما متوجه شده باشید. امیدوارم خیلی دور بری
و هرگز به گذشته نگاه نکنی، اما اگر زمانی به چیزی نیاز داشتی، امیدوارم دقیقاً
همان کاری را که در آن نامه به تو گفته بودم انجام دهی. برو پیش جکسون میدونی چی گذاشتم
اونجا میدونی ارزشش چیه
جکسون"، در حالی که صدایم تلخ بود، گفتم"

توبی چه چیزی برای مادرم در جکسون گذاشته بود ؟ می‌سی‌سی‌پی؟ آیا این حتی در
لیست توبیاس هاثورن قرار داشت؟

با کنار گذاشتن اولین کارت پستال، به خواندن ادامه دادم و متوجه شدم که توبی
هرگز قصد ارسال این پیام‌ها را نداشته است. او برای او می‌نوشت، اما برای خودش
کارت پستال‌ها نشان می‌داد که او عمداً از او دور می‌شود.

،تنها چیز دیگری که مشخص بود این بود که آنها عاشق بودند. عشق حماسی
ناقص-بدون-دیگری، یک بار در زندگی

عشقی که من هرگز به آن اعتقاد نداشتم

:کارت پستال بعدی این بود

،هانا عزیز، همان عقب مانده به جلو

آن زمان را در ساحل به یاد می آوری؟ وقتی نمیدونستم

دوباره راه میرم یا نه و تو به من نفرین میکردی تا من راه برم؟ به نظر می

رسید که قبلاً در زندگی خود فحش نداده اید، اما او، چه

،منظوری داشتید. و وقتی من آن قدم را برداشتم و به تو فحش دادم

یادت هست چه گفתי؟

"تف کردی: «این یک قدم است». "حالا چی؟

تو نور پس زمینه داشتی و خورشید در افق فرو می رفت و

برای اولین بار بعد از هفته ها، احساس می کردم بالاخره قلبم

یادش آمده که چگونه باید تپش کنم

حالا چی؟

.خواندن کلمات توبی بدون احساس انبوهی از احساسات دشوار بود

.تمام زندگی من، مادرم هرگز با کسی جز ریکی درگیر نشده بود

من هرگز ندیده بودم کسی او را آنطور که سزاوار پرستش او بود دوست داشته باشد. بیشتر طول کشید

تا روی مفاهیم کلمات تمرکز کنم. توبی مجروح شده بود

به قدری که مطمئن نبود دوباره راه بروم یا نه، و مادرم -

به او فحش داده بود؟

،به آنچه پیرمرد در نامه خود به زارا و اسکای گفته بود فکر کردم

در مورد ماهیگیری که توبی را از آب می کشد. چقدر

مجروح شده بود؟ و مادرم کجا آمده بود؟

ذهنم در حال چرخش است، ادامه می دهم. یک کارت پستال دیگر و سپس یک کارت پستال دیگر، و

متوجه شدم که، بله، مادرم در پی

.بوده است Rockaway Watch آتش سوزی آنجا، در

هانا عزیز، همان عقب مانده به جلو، دیشب خواب غرق شدن دیدم و با نام تو بر لب

. بیدار شدم

تو اون روزهای اول خیلی ساکت بودی آیا

آن را به خاطر دارید؟ وقتی طاقت نداشتی نگاهم کنی

با من صحبت نمی کند از من متنفر بودی من آن را احساس کردم و برای شما افتضاح بودم. نمی

دانستم کی هستم یا چه کار کرده ام. هیچ چیز از زندگی

یا جزیره به یاد نمی آوردم. اما با این حال، من وحشتناک بودم. کناره گیری جانوری بود، اما من

بدتر بودم. و تو اونجا بودی و من الان میدونم که لیاقت

هیچ لعنتی رو نداشتم. اما باندهای مرا عوض کردی. تو منو نگه

داشتی تو مرا لمس کردی، آرام تر از آنچه که لیاقتش را داشتم

با دانستن آنچه که اکنون می دانم، نمی دانم شما چگونه آن را انجام دادید. باید

غرق می شدم باید می سوختم لب های من هرگز نباید لب

های تو را لمس می کرد، اما تا آخر عمرم، هانا، ای هانا

هر بوسه ای را حس خواهم کرد. لمست را وقتی حس کن که نیمه مرده بودم و کاملاً

پوسیده بودم و تو با وجود خودم مرا دوست داشتی

او حافظه خود را از دست داد. به لیبی نگاه کردم. «تویی. من و جیمسون فکر کردیم که او ممکن است دچار

فراموشی شده باشد - در وصیت نامه قدیمی

. توییاس هاثورن اشاره ای به آن وجود داشت

، اما این نامه آن را تایید می کند. وقتی با مادرم ملاقات کرد

صدمه دیده بود و در حال کناره گیری بود - احتمالاً از نوعی مواد مخدر - و

نمی دانست او کیست

یا کاری که کرده بود به آتش فکر کردم. درباره جزیره هاثورن

و سه نفری که از آن جان سالم به در نبرده بودند. آیا مادرم از

بوده است؟ یا یک شهر نزدیک دیگر؟ Rockaway Watch

.کارت پستال های بیشتر، پیام های بیشتر. یکی پس از دیگری، بدون پاسخ

، هانا عزیز، همان عقب مانده به جلو

از زمان جزیره، من از آب می ترسم، اما به زور

،خودم را سوار کشتی می کنم. می دانم که به من می گویند که نیازی به این کار ندارم

اما این کار را می کنم. ترس برای من خوب است. من خیلی خوب به یاد دارم که

.وقتی هیچی نداشتم چه حالی داشتم

اگر آن موقع شما را ملاقات کرده بودم، آیا تماس شما به من نفوذ می کرد

؟ آیا تا زمانی که مرا دوست نداشتی از من متنفر بودی؟ اگر در زمان های مختلف و در شرایط مختلف همدیگر را

ملاقات کرده بودیم

آیا باز هم هر شب خواب تو را می دیدم ،

و نمی دانم که آیا مرا در خواب می بینی؟ -

باید اجازه بدم بری وقتی همه چیز به هم خورد، وقتی فهمیدم

.چه چیزی را از من پنهان می کردی، قول دادم که انجام دهم

به خودم قول دادم بهت قول داده

کیلی قول داده

این نام مرا در مسیر مرگ متوقف کرد. کیلی رونی. محلی

که در جزیره هاثورن مرده بود. دختری که توییاس هاثورن

،بیشتر تقصیرها را در مطبوعات به گردن او انداخته بود. بقیه کارت پستال ها را جست و جو کردم

همه آنها را جست و جو کردم و به دنبال چیزی بودم که به من بگوید دقیقاً

از حرف‌های توبی چه باید بکنم، و در نهایت - در نهایت - آن را پیدا کردم، نزدیک انتهای پیامی . که با لحنی بسیار رویایی‌تر شروع شد

.می دانم که دیگر هرگز تو را نخواهم دید، هانا

که من لیاقتش را ندارم می دانم که هرگز کلمه ای را که من می نویسم نمی خوانی، و

چون هرگز این را نخواهی خواند، می دانم که می توانم چیزی را بگویم که

.مدت ها پیش من را از گفتن آن منع کردی

.متاسفم

متاسفم هانا، ای هانا. متاسفم که در تاریکی

شب رفتم. متاسفم که به تو اجازه دادم

تا روزی که بمیرم دوست داشته باشم، حتی ذره ای به اندازه من دوستم داشته باشی. برای کاری که کردم متاسفم.

برای

آتش

.و هرگز دست از پشیمانی برای خواهرت بر نمی دارم

فصل 70

خواهر. این کلمه بارها و بارها در ذهنم تکرار شد. خواهر خواهر

خواهر توبی به مادرم گفت - به هانا - که برای خواهرش متاسف است

،افکار مانند انباشته ده ماشین در مغزم با یکدیگر برخورد کردند .

.صدای ناخوشایند کر کننده بود. و در کارت پستال دیگری از کیلی نام برد

.کیلی رونی - او دختری است که در آتش سوزی در جزیره هائورن جان باخت

مدتی پس از آن، مادرم به پرستار توبی کمک کرد تا به زندگی بازگردد. یادش نبود

چه اتفاقی افتاده است، اما گفت که از او متنفر است. او باید

»می دانست

میدونی چیه؟" لیبی پرسید و به من یادآوری کرد که من فقط با خودم صحبت نمی کنم"

.

به آتش سوزی فکر کردم، گزارش پلیس مدفون، شفیلد گریسون

گفت که توبی شتاب دهنده خریده است. "توبی مسئول

مرگ خواهرش بود." چیز بعدی که می دانستم، لپ‌تایم را بیرون گذاشته بودم و دوباره در حال جستجوی اینترنتی

دیگری در مورد کیلی رونی

. بودم

در ابتدا چیزی را که قبلاً ندیده بودم پیدا نکردم

اما سپس شروع به اضافه کردن عبارات جستجو کردم. خواهرم امتحان کردم ،

چیزی نگرفتم من خانواده را امتحان کردم و تنها مصاحبه را با یکی

از اعضای خانواده رونی پیدا کردم. خیلی مصاحبه ای نبود تمام چیزی که

گزارشگر از مادر کیلی بیرون آورده بود این بود، و من نقل می کنم، کیلی من

.دختر خوبی بود و آن حرامزاده های پولدار او را کشتند. اما یک عکس هم بود

عکسی از مادر بزرگم؟ سعی کردم ذهنم را حول این
احتمال بپیچم. بعد شنیدم که در پشت سرم باز شد
مکس سرش را به داخل اتاق برد. "من با آرامش می آیم." کنار در فشرده
و از کنار او رن گذشت. "برای ثبت، من فقط به
طعنه مسلح هستم." مکس قدم زدنش را درست کنار من تمام کرد و روی میز پرید
"ما چه کار می کنیم؟"

به عکسی از مادر بزرگم نگاه می کنم. "گفتن کلمات باعث شد"
"کمی واقعی تر احساس کنند." مامان مامانم. شاید
مکس به عکس خیره شد. او گفت: «شاید نه. او حتی شبیه
مادرت است.

زن در تصویر اخم کرده بود. من هرگز ندیده بودم که مادرم اخم کند
او موهایش را در یک موی تنگ کشیده بود و مامان من همیشه موهایش را گشاد می پوشید
بیست سال پیش، این زن ده ها سال بزرگتر از مادرم .
در هنگام مرگ به نظر می رسید.

اما باز هم حق با مکس بود. ویژگی های آنها یکی بود
چطور کسی این ارتباط را برقرار نکرده است؟ "مکس با ناباوری پرسید"
با وجود همه شایعات در مورد مادرت، و افرادی که سعی می کنند
بین شما و هاثورنز رابطه پیدا کنند، هیچ کس فکر نمی کند به
خانواده دختری که تقریباً آنها را به قتل رسانده اند نگاه کند؟ و در مورد اقوام مادرت
و افرادی که او را در دوران رشد می شناختند چطور؟
وقتی شما خبر را دادید، حتماً کسی او را شناخت. چرا کسی به مطبوعات خبر نداده است
؟»

چه نوع شهری بود Rockaway Watch. به الی فکر کردم که من را برای یک روز حقوق بفروشد
که هیچ کس چنین کاری انجام نمی داد؟
به مکس گفتم: «نمی دانم. اما من می دانم که تو بیاس
،هاثورن هر آنچه را که در آن صندوق امانات گذاشت - آن گزارش پلیس
". پرونده های بازرسانش - من می خواهم همه آن ها را ببینم. باید ببینمش اکنون

فصل 71

او رن کلید را از جعبه ابزاریش بیرون آورد، اما آن را به من نداد. او
آن را به زارا داد، سپس به من گفت برای مدرسه آماده شو
". حافظه ات را از دست دادی؟" از او پرسیدم. "من به مدرسه نمی روم"
او رن گفت: "این امن ترین مکان برای شما در حال حاضر است." آلیسا
با من موافق خواهد بود
من پاسخ دادم: «آلیسا در حال کنترل آسیب از مصاحبه است. "من مطمئن هستم که

آخرین چیزی که او می خواهد این است که من در انظار عمومی بیرون بیایم. هیچ کس نمی پرسد که چرا
«ممکن است بخواهم در خانه بمانم»

اورن به من گفت: «روز کشور عمومی نیست» و چند ثانیه بعد
آلیسا را روی بلندگو گذاشت و او حرف او را تکرار می کرد: باید
لباس مدرسه خصوصی ام را بپوشم، بهترین چهره ام را بپوشم. و وانمود کن که
هیچ اتفاقی نیفتاده است.

اگر با این موضوع مانند یک بحران برخورد کنیم، به عنوان یک بحران تلقی می شود.
از آنجایی که قول داده بودم آلیسا را در جریان نگه دارم، همه چیز را به او گفتم و
"او هنوز نظرش را تغییر نداد. او به من گفت: "عادی رفتار کن

هفته ها بود که عادی نبودم. اما کمتر از یک ساعت بعد، من
یک دامن چین دار، یک پیراهن لباس سفید و یک بلیزر شرابی پوشیده بودم، با موهایم
ژولیده و آرایشم به جز چشم ها کم بود. آماده باشید

تا همه دنیا ببینند - یا حداقل همه ساکنان

مدرسه روزانه هایتس کانتری.

احساس می کردم در اولین روز زندگی ام داشتم. هیچ کس مستقیماً به من نگاه نکرد، اما

نگاهی که آنها به من نداشتند بسیار آشکارتر بود. جیمسون

و زاندر به دنبال من از ماشین پیاده شدند و هر کدام یکی از

طرف من را گرفتند. حداقل این بار من و هاتورنز مقابل دنیا بودیم

.

روز را ذره ذره پشت سر گذاشتم و تا ناهار کارم تمام شد. با

خیره شدن تمام شد تمام شد وانمود کردم همه چیز عادی است. تلاش برای نشان دادن

چهره ای شاد تمام شد

وقتی جیمسون مرا پیدا کرد، در بایگانی پنهان شده بودم - یا تلاشی برای آن انجام می دادم. او به من گفت:

«شبیبه کسی به نظر می رسی که نیاز به حواس پرتی دارد»

.

"چند قدم دورتر، اورن دست هایش را روی سینه اش گذاشت. "نه

جیمسون بی گناه ترین نگاهش را به محافظ من شلیک کرد

اورن پاسخ داد: "من شما را می شناسم." "من حواس پرتی شما را می دانم. شما او را به چتربازی نمی برید

یا چتربازی کردن در سواحل. بدون پیست مسابقه بدون.

"- موتور سیکلت بدون تبر پرتاب

تبر پرتاب؟" با کنجکاو به جیمسون نگاه کردم

"به طرف اورن برگشت. "در پشت بام ها چه احساسی دارید؟

ده دقیقه بعد، من و جیمسون به بالای مرکز هنر برگشتیم. او

زمین چمن را باز کرد و تویی را پر کرد

اورن به من گفت: «از لبه دور شو،» و سپس

عمداً از هر دوی ما دور شد.

منتظر ماندم تا جیمسون از من در مورد کارت پستال ها بپرسد. منتظر بودم تا او با من معاشقه کند، من را لمس کند، به جیمسون هائورن پاسخی از من بدهد. اما تنها کاری که کرد این بود که یک چماق به من داد.

شوت را ردیف کردم. بخشی از من می خواست او بیاید پشت سرم بایستد، می خواست که دست هایش دور دستانم بیچد. جیمسون روی پشت بام گریسون در پیچ و خم. ذهنم به هم ریخته بود کلافه بودم باشگاه را رها کردم.

گفتم: «مادر من خواهر کیلی رونی بود. و به همین ترتیب شروع شد بیان کردن همه چیزهایی که یاد گرفته بودم سخت بود، اما موفق شدم. هر چه بیشتر می گفتم، دیدن فکر کردن جیمسون راحت تر بود.

هر چه بیشتر فکر می کرد به من نزدیک تر می شد.

فکر می کنید توبی چه چیزی را در جکسون به جا گذاشته که اینقدر ارزش دارد؟» او «درخواست کرد. "و کجا در جکسون؟" جیمسون طوری مرا مطالعه کرد که صورتم پاسخ ها را در خود جای داده بود. فراموشی توبی چقدر طول کشید؟ "چرا پس از بازگشت حافظه او "مرده" به ماند ؟ گناه. "تقریباً از این کلمه خفه شدم، اگرچه نمی توانستم"

دلیل آن را توضیح دهم. توبی تقریباً به همان اندازه که مادرم را دوست داشت از خودش متنفر بود این اولین باری بود که آخرین بیت را با صدای بلند گفتم. توبی هائورن مادرم را دوست داشت. او را دوست داشت. این یک عشق حماسی و کنار دریا بود به معنای واقعی کلمه. فقط دانستن این موضوع باعث شد احساس کنم هر بار که وانمود می کردم احساساتی ندارم، به خودم دروغ می گویم، که لازم نیست اوضاع بهم ریخته باشد.

اینکه می توانستم آنچه را که می خواستم داشته باشم، بدون اینکه واقعاً هیچ حسرتی داشته باشم، جسم و روح.

وارث؟" در چشمان سبز عمیق جیمسون سوالی وجود داشت. مطمئن نبودم "چه می پرسد، از من چه می خواهد.

آنچه من از او می خواستم.

تق تق! زاندر سرش را از در بیرون پشت بام بیرون آورد. من اتفاقاً گوشم را به این در فشار دادم. شاید بعضی چیزها را شنیده باشم «و یک پیشنهاد دارم

جیمسون به نظر می رسید که واقعاً ممکن است برادرش را گاز بگیرد. نگاهی به اورن انداختم که همچنان به هر سه ما بی توجه بود. من عملاً می توانستم بشنوم که او فکر می کند، نه شغل من.

به او زنگ بزن!" زاندر چیزی به سمتم پرت کرد. تا زمانی که متوجه شدم"

.متوجه شدم تلفن اوست - و یک شماره قبلاً وصل شده بود

.به کی زنگ بزن؟" جیمسون در حالی که چشمانش ریز شده بود پرسید"

،زاندر به من گفت: "مادربزرگت." همانطور که گفتم

.در حالی که گوشم به طور اتفاقی به این در فولادی چسبیده بود، ناخواسته چیزهایی را شنیدم

مادر کیلی رونی، مادربزرگ شما، اوری است. این تکه‌ای از

« - پازلی است که ما قبلاً نداشتیم، و آن - او با سر به تلفن اشاره کرد

».شماره تلفن اوست

جیمسون به من گفت: «لازم نیست زنگ بزنی

.

آره." آب دهانم را قورت دادم. "انجام میدهم." فقط با فکر کردن بهش قلبم توی گلویم پرید"

رو زدم. خط زنگ می زد و زنگ می Call اما دکمه

زد و زنگ می خورد، بدون هیچ کس و بدون پست صوتی. نتوانستم به خودم فشار بیاورم

که گوشی رو قطع کنم و فقط گذاشتم زنگ بزنه و بالاخره یکی جواب داد. تمام چیزی که بیرون آمدم

.یک سلام بود و قبل از اینکه کسی که جواب داده بود حرفم را قطع کند اسمم بود

من میدونم تو کی هستی." ابتدا فکر می کردم که صدای شنی متعلق به یک"

مرد است، اما با شنیدن کلمات، متوجه شدم که گوینده یک

زن است. "اگر دختر بی ارزش من اولین چیز لعنتی

"در مورد این خانواده را به شما یاد داده بود، شما جرات نمی کردید شماره من را بگیرید

مطمئن نبودم چه انتظاری داشتم. مادرم همیشه به من گفته بود که

خانواده ندارد. اما با این حال، هر کلمه‌ای که مادرش - مادربزرگم

.به زبان می‌آورد، به من می‌خورد -

.اگر آن عوضی کوچولو نمی دويد، من خودم یک گلوله در او می انداختم»

تو فکر می کنی من یک سکه از ديه تو را می خواهم دختر؟ فکر می کنی خانواده هستی

،؟ گوشی رو قطع میکنی اسم منو فراموش کردی و اگر خوش شانس باشید

».مطمئن خواهم شد که این خانواده - تمام این شهر - خانواده شما را فراموش می کند

صدای آن طرف خط قطع شد. همانجا ایستادم، تلفن

.هنوز به گوشم چسبیده بود، یخ زده بود

.خوبی رفیق؟" زاندر پرسید"

نتوانستم جواب بدم نمی توانستم چیزی بگویم. تو فکر می کنی من یک سکه از

ديه تو را می خواهم دختر؟ فکر می کنی خانواده هستی؟

.حتی مطمئن نبودم که نفس می کشم یا نه

-اگر آن عوضی کوچولو نمی دويد

جیمسون کنارم آمد. دست هایش را روی شانه هایم گذاشت. برای یک

لحظه فکر کردم که ممکن است چشمانم را به زور به چشمانش نگاه کند، اما این کار را نکرد. او

مرا به لبه پشت بام برد. همان لبه، به اندازه‌ای نزدیک که اورن فریاد زد، اما در پاسخ، تمام کاری که جیمسون کرد این بود که دست‌های من را به هر «قرار گرفتند. او زمزمه کرد: «چشمانت را ببند T طرف باز کرد، تا اینکه دست‌های او و من هر دو در یک "نفس کشیدن".

- اگر آن عوضی کوچولو نمی‌دوید

.چشمانم را بستم. نفس کشیدم نفس کشیدنش را حس کردم. باد بلند شد

.و همه چیز را به آنها گفتم

فصل 72

،زمانی که خودروی شاسی بلند در آن بعدازظهر از دروازه هائورن هاوس رد شد

من هنوز می‌لرزیدم. در کمال تعجب، زارا با جیمسون، زاندر و من در سالن ملاقات کرد

برای اولین بار از زمانی که فرزند اول تویپاس هائورن را دیدم، او .

بی‌عیب به نظر نمی‌رسید. چشمانش پف کرده بود. موهای سرگردان به پیشانی اش چسبیده بود

او یک پوشه در دست داشت. ضخامت آن فقط یک اینچ یا بیشتر بود، اما .

.همین هم کافی بود تا من را در مسیرم متوقف کند

.این همان چیزی است که در صندوق امانات بود؟" زاندر پرسید"

آیا یک مرور کلی می‌خواهید؟" زارا واضح پاسخ داد. «یا ترجیح می‌دهید"

«خودتان آن را بخوانید؟

جیمسون گفت: هر دو. ابتدا، تصویر بزرگ را می‌گرفتیم، و سپس

مواد واقعی را بررسی می‌کردیم، به دنبال نکات ظریف، سرنخ‌ها، و هر چیزی که

.زارا ممکن است از قلم افتاده باشد، می‌گشتیم

گریسون کجاست؟ این سوال بدون درخواست به ذهنم خطور کرد. بخشی

از وجود من انتظار داشت که او اینجا باشد و منتظر باشد. با اینکه

از زمان مصاحبه به سختی با من صحبت کرده بود. با اینکه به سختی می‌توانست

.به من نگاه کند

.بررسی اجمالی؟" از زارا پرسیدم و خودم را مجبور کردم تمرکز کنم"

.زارا کمی چانه اش را فرو برد - موافقت

توبی در زمان ناپدید شدنش یک یا دو سال در مرکز توانبخشی بوده و خارج شده بود . او آشکارا

عصبانی بود، اگرچه در آن زمان نمی‌دانستم چرا. توبی از آنچه پدرم توانست

با هم جمع کند، با دو پسر دیگر در دوره توانبخشی آشنا شد. تابستان آن سال همه

با هم به یک سفر جاده‌ای رفتند. بسیار به نظر می‌رسد که پسرها

،در سراسر کشور مهمانی می‌کردند - و می‌خواستند. به ویژه یک زن جوان

پیشخدمت باری که پسرها در آن توقف کردند، زمانی که

بازپرس پدرم او را ردیابی کرد، بسیار آموزنده بود. او دقیقاً به بازپرس گفت

که توبی دقیقاً چه چیزی خرخر کرده بود و دقیقاً چه چیزی را صبح گفته بود

«بعد از اینکه رابطه داشتند

.چی گفت؟" زاندر پرسید"

لحن زارا هرگز تزلزل نکرد. "او به او گفت که قرار است همه چیز را بسوزاند".

لحظه ای به زارا خیره شدم، سپس نگاهم را به سمت جیمسون بردم.

زمانی که شفیلد گریسون ادعا کرده بود که توبی مسئول

آتش سوزی است ، او آنجا بود. حتی بعد از خواندن کارت پستال ها و دیدن نوع گناهی که

،توبی با خود حمل می کرد، بخشی از من هنوز فکر می کردم که آتش یک تصادف است

.توبی و دوستانش مست یا زیاد بودند و اوضاع از کنترل خارج شد

"آیا توبی مشخص کرد که قرار است چه چیزی را بسوزاند؟"

.جیمسون پرسید

برسند Rockaway Watch نه." زارا پاسخ خود را کوتاه نگه داشت. اما درست قبل از اینکه به"

«او شتاب دهنده زیادی خرید ،

او آتش را برافروخت. او همه آنها را کشت. "این در گزارش پلیس بود؟" موفق شدم

بپرسم "توبی در مورد آتش زدن همه چیز چه گفت - آیا پلیس می

"دانست؟"

زارا پاسخ داد: نه. «توبی زن این را به او گفت - او نمی دانست

او کیست. حتی زمانی که بازرسان خصوصی ما او را ردیابی کردند، او

کاملاً در تاریکی باقی ماند. پلیس هرگز او را پیدا نکرد. آنها هرگز

انگیزه ای نداشتند. اما آنها از شتاب دهنده خبر داشتند. از آنچه محققان آتش سوزی

توانستند بفهمند، خانه در جزیره هاثورن

«کاملاً خیس شده بود. گاز روشن شده بود

احساس کردم دستم به دهانم فشار می آورد. صدایی از اطراف

.انگشتانم پخش شد، جایی بین یک نفس نفس زدن وحشتناک و یک غوغا

توبی احمق نبود. قیافه جیمسون تند بود. "اگر این

نوعی پیمان خودکشی نبود، او باید یک برنامه اضطراری داشت تا

".مطمئن شود که او و دوستانش در آتش گرفتار نمی شوند

« "زارا چشمانش را محکم بست. او زمزمه کرد: "مورد همین است

خانه غرق در شتاب بود. بنزین روشن شد، اما هیچ کس

کبریت روشن نکرد. آن شب یک طوفان برق گرفت. توبی احتمالاً قصد داشت

خانه را از فاصله ای امن به آتش بکشد. شاید بقیه

«به او کمک کرده باشند. اما هیچ یک از آنها در واقع آتش را به پا نکردند

زاندر با وحشت گفت: رعد و برق. "اگر گاز از قبل روشن بود، اگر

"...تخته های کف را در شتاب آغشته کرده بودند

می توانستم آن را در ذهنم ببینم. آیا خانه منفجر شده بود؟ آیا آنها هنوز

داخل بودند، یا آتش به سرعت در سراسر جزیره گسترش یافته بود؟

ماه‌ها، پدرم باور داشت که توبی واقعاً مرده است. او

پلیس را متقاعد کرد که این گزارش را دفن کند. این آتش سوزی نبود، نه از نظر فنی. در بهترین حالت، تلاش برای آتش زدن بود

».

و آنها هرگز نتوانستند تلاش را به پایان برسانند

.چرا پلیس فقط رعد و برق را مقصر نداند؟" من پرسیدم

من مقاله های مطبوعات را می خواندم . آب و هوا را ذکر نکرده بودند. تصویری

که آنها کشیده بودند تصویری بود که در آن یک مهمانی نوجوانان از کنترل خارج شده بود

سه پسر سربلند مرده بودند - و یک دختر نه چندان سربلند از

سمت اشتباه مسیر

زارا به طور مساوی پاسخ داد: «خانه مانند گلوله آتشین بالا رفت. آنها می توانستند

.آن را از سرزمین اصلی ببینند. واضح بود که این فقط یک صاعقه نبود

و دختری که همراه آنها بود، کیلی رونی، به تازگی

از بازداشت نوجوانان به دلیل آتش سوزی خارج شده بود. منحرف کردن سرزنش به سمت او آسانتر

.از تلاش برای تحمیل آن به طبیعت بود

زاندن به آهستگی گفت: «اگر او نوجوان بود، رکورد

»مهر و موم می شد

.پیرمرد مهر آن را باز کرد.» جیمسون آن را به عنوان یک سوال بیان نکرد»

"هر چیزی برای محافظت از نام خانوادگی"

می توانستم بفهمم که چرا مادر مادرم

پول خون توییاس هائورن را خوانده است. آیا تا حدودی از سر گناه آن را به من سپرده بود؟

زارا با خونسردی گفت: "من برای کیلی رونی خیلی متاسف نیستم." «آنچه

برای او اتفاق افتاد - اتفاقی که برای همه آنها افتاد - البته یک تراژدی بود

اما او بی گناه نبود. خانواده رونی از آنچه که بازپرس توانست ،

با هم جمع کند، تقریباً هر دارویی را که

می آید، اجرا می کنند. آن ها به بی رحم بودن شهرت دارند و Rockaway Watch از طریق

»تقریباً مطمئناً کیلی قبلاً در کسب و کار خانوادگی کار می کرد

اگر دختر بی ارزش من اولین چیز لعنتی این

خانواده را به شما یاد داده بود، جرات نمی کردید شماره من را بگیرید. مکالمه ای که آن بعدازظهر داشتم

به ذهنم برگشت

.اگر اون عوضی کوچولو نمی دويد من خودم يه گلوله تويش مي انداختم

،اگر آنچه زارا درباره خانواده مادرم می گفت درست بود

.احتمالاً آن جمله استعاری نبود

،در مورد ماهیگیری که توبی را از آب بیرون کشید چگونه؟" من پرسیدم

سعی کردم روی حقایق پرونده تمرکز کنم و زیاد یا زیاد به این فکر نکنم که مادرم از کجا آمده است. "آیا پرونده اصلاً در مورد آن توضیح داده است؟"

زارا پاسخ داد: "طوفان در آن شب شدید بود." در ابتدا، پدرم معتقد بود که هیچ قایق بیرونی وجود ندارد، اما در نهایت بازپرس با کسی صحبت کرد که قسم خورد که در طول طوفان یک قایق روی آب وجود دارد. صاحب آن عملاً تعطیل شده بود. او در یک کلبه نزدیک یک زندگی می کند. مردم محلی از او دوری می کنند Rockaway Watch فانوس دریایی متروکه قدیمی در بر اساس صحبت های بازپرس با مردم شهر، به نظر می رسد که بیشتر آنها فکر می کنند که او در ذهنش خوب نیست.

«از این رو، قایق خود را در آن شب، در میان طوفان انسان کش بیرون آورد. با صدای بلند فکر کردم: "او توبی را پیدا می کند." او را از آب می کشد.» او را به خانه می آورد. و هیچ کس عاقل تر نیست.

پدرم بر این باور بود که توبی حافظه خود را از دست داده است، هرچند مشخص نیست که آیا این نتیجه یک آسیب است یا آسیب روانی. به نوعی «این مرد، این جکسون کوری، توانست او را به سلامتی برگرداند فکر کردم نه فقط آن مرد. مامانم هم اونجا بود او به او کمک کرده بود تا او را به زندگی بازگرداند.

من آنقدر مشغول فکر کردن به مادرم و جمع کردن آن قسمت از داستان در ذهنم بودم که بقیه حرف های زارا را از دست دادم. اسمی که گفته بود

جیمسون نفس کشید: «جکسون». "وارث، نام ماهیگیر جکسون بود."

بیخ زدم، فقط برای یک لحظه. توبی نوشته بود، امیدوارم خیلی دور بروی اما اگر زمانی به چیزی نیاز داشتی، امیدوارم دقیقاً همان کاری را که در آن نامه به تو گفته بودم انجام دهی. برو پیش جکسون میدونی چی گذاشتم اونجا میدونی ارزشش چیه

نه جکسون، می سی سی پی.

جکسون کوری. ماهیگیری که توبی را از آب بیرون آورده بود.

زارا گفت: «چیزی که من نمی فهمم این است که چرا توبی

پس از اینکه حافظه اش را دوباره به دست آورد، این قدر قصد دویدن داشت - با فرض اینکه آن را دوباره به دست آورد. او باید

Rooneys. می دانست که امنیت ما می تواند از او در برابر هر تهدیدی محافظت کند

را اداره کند، اما این یک شهر کوچک است. آنها Rockaway Watch ممکن است

افراد کوچکی هستند که دسترسی کمی دارند و از قبل به وضعیت قانونی رسیدگی شده بود

.توبی می توانست به خانه بیاید، اما با آن مبارزه کرد .

او به خانه نیامد، زیرا فکر می کرد لیاقتش را ندارد. با

.خواندن کارت پستال ها، توبی را درک کردم

آیا اگر کاری را که او انجام داده بود انجام می دادم، این احساس را نداشتم ؟

.صدای زنگ من را از این فکر دور کرد. تلفن من. به پایین نگاه کردم

.گریسون زنگ می زد

به لحظه ای که مرا بوسید برگشتم. من او را بوسیده بودم. از

آن زمان ما حتی موفق نشده بودیم به هم نگاه کنیم. واقعا صحبت نکرده بودیم

پس چرا الان زنگ می زد؟

او کجاست؟ "سلام؟" من جواب دادم

.اوری. "گریسون فقط برای یک لحظه روی نام من ماند"

،شما کجا هستید؟" من پرسیدم. در انتهای خط مکثی شد"

و سپس برای من دعوت نامه فرستاد تا به یک چت ویدیویی بروم. من قبول کردم

،و چیز بعدی که دیدم صورتش بود. چشم های خاکستری، گونه های تیز

خط فک تیزتر. در زیر نور خورشید، موهای بلوند روشن او پلاتینی به نظر می رسید. گریسون گفت

. پس از قانع کردن، مکس در مورد آنچه روی کارت پستال های شما نوشته شده بود به من گفت: «

در مورد مادرت. یادت هست وقتی»

،بهت گفتم که در این کار هستم؟ که من به شما کمک کنم؟» تلفنش را چرخاند

"ویرانه ها را دیدم. خرابه های زغالی. درختان سوخته "این کاری است که من انجام می دهم

تو بدون ما به جزیره هائورن رفتی؟" زاندر کاملاً"

.خشمگین بود

او این کار را برای من انجام داد. نمی دانستم چه احساسی در مورد آن داشتم

.وقتی که اگر چند ساعت صبر می کرد، می توانستیم با هم برویم ،

.این یک ژست بزرگتر از زندگی به نظر نمی رسید. انگار گریسون فرار کرد

.تا جایی که می توانست به قولش عمل کند

گریسون در پاسخ به اتهام زاندر تأیید کرد: جزیره هائورن

من مردم محلی را دوستانه خطاب نمی کنم، اما Rockaway. و ساعت» .

».خوشبین هستم که قطعه گمشده خود را، هر چه که باشد، پیدا کنم

او خوشبین بود که جواب را پیدا کند. آیا او حتی

به معامله با من فکر کرده بود؟

».Rockaway زاندر آهسته گفت: «ساعت

.Rockaway نام شهر در ذهنم طنین انداز شد. ساعت

خانواده مادرم ناگهان، نگرانی های بسیار بزرگتری نسبت به اینکه رفتار گریسون چه

معنایی داشت یا نداشت - و اینکه چه احساسی در من ایجاد کرد یا نداشت، داشتم

گریسون. "صدای من حتی به گوش خودم هم فوری بود. "تو نمی"

فهمی. مادرم اسمش را عوض کرد و آنجا را ترک کرد چون

خانواده اش خطرناک هستند. من نمی دانم آنها در مورد تویی چه می دانند. نمی دانم

به همین دلیل است که آنها از او متنفر بودند یا نه، اما آنها هائورن را مقصر

«مرگ دخترشان می دانند. باید از آنجا بروی

در کنار من اورن فحش داد. گریسون گوشی را برگرداند و

آن چشمان خاکستری روی چشمان من قفل شد. اوری، آیا تا به حال به شما دلیلی داده ام که

باور کنید من به طور خاص از خطر بیزارم؟

گریسون هائورن به اندازه ای مغرور بود که خود را

ضد گلوله می پنداشت - و آن قدر شرافتمند بود که می توانست یک وعده را تا پایان آن ببیند

، دوباره گفتم: «باید از آنجا بروی،» اما چیز بعدی که می دانستم

. جیمسون سرش را روی شانه ام گذاشته بود و برای برادرش فریاد می زد

شما به دنبال مردی به نام جکسون کوری هستید. او یک گوشه نشین است که

«نزدیک یک فانوس دریایی متروکه زندگی می کند. صحبت کردن با او. ببین چه می داند

گریسون لبخندی زد و آن لبخند به اندازه

."بوسه او در من نقش داشت. "فهمیدم

فصل 73

ساعتی دیگر بود که دوباره از گریسون شنیدیم، و اورن

بخش زیادی از آن زمان را صرف درخواست در ساحل غربی کرد. من تنها کسی نبودم

که در مورد ایمنی هائورن در نزدیکی

نگران بودم. وقتی تلفن من دوباره زنگ خورد، گریسون از جزئیات امنیتی که بر او نازل Rockaway Watch شهر

شده بود

خوشحال نبود. "او را پیدا کردی؟" جیمسون کنارم فشرد تا با برادرش صحبت کند. "جکسون کوری؟" گریسون

گزارش داد: «او واژگان بسیار رنگارنگی دارد. "و زمین نزدیک کلبه او در تله انفجاری است." زارا پشت سر ما گفت:

«پدر و بازپرسش با مسائل مشابهی برخورد کردند. «آنها هرگز یک کلمه از مرد دریافت نکردند. گریسون، باید به

خانه بیای. این یک کار احمقانه است. سرنخ های دیگری نیز وجود دارد که می توانیم آنها را دنبال کنیم.» در هر

شرایط دیگری، می پرسیدم که این سرنخ ها چیست، اما تنها چیزی که می توانستم فکر کنم این بود که تویی به

مادرم گفته بود که اگر چیزی نیاز داشت به سراغ جکسون برود. این به نظر می رسید که اگر مادرم آمده بود، در را

باز می کرد. «می توانی آنقدر نزدیک شوی که من را با او در تماس تلفنی قرار دهی؟» من پرسیدم. "با فرض اینکه

هیچ کس سعی نمی کند من را مهار کند..." گریسون به چیزی که فقط می توانستم حدس بزنم جزئیات امنیتی او

بود نگاهی کرد و سپس برگشت و مستقیماً به دوربین نگاه کرد - مستقیم به من. "من می توانم تلاش کنم." کلبه

جکسون کوری واقعاً یک کلبه بود. من پولی گذاشته بودم که خودش ساخته بود. بزرگ نبود هیچ پنجره ای نبود.

گریسون به دری فلزی زد. بعد دوباره فکر کردم شاید کلبه کلمه اشتباهی باشد. چیزی که جکسون کوری ساخته بود

به یک پناهگاه نزدیکتر بود. گریسون دوباره در زد و تنها چیزی که برای تلاشش به دست آورد سنگ بزرگی بود که از جایی بالا به سمت او کوبیده شد. اورن با صدای بلند گفت: «من این را دوست ندارم. من هم اینطور نبودم، اما ما خیلی نزدیک بودیم - نه فقط به توبی، بلکه به پاسخ‌ها. من یک رازی دارم.... من الان خیلی چیزها را می دانستم که قبلاً نمی دانستم. شاید همه چیز را می دانستم. اما نمی توانستم احساس کنم این شانس من است - شاید آخرین فرصت من - برای اینکه مطمئن باشم، مادرم را طوری بشناسم که قبلاً هرگز او را نمی شناختم. برای درک آنچه او و توبی داشتند. به گریسون گفتم: «ببین با من صحبت می کند یا نه. "بهبش بگو..." صدایم درگیر شد. به او بگو که دختر هانا در حال تلفن است. هانا رونی." اولین بار بود که اسمی را که مادرم با آن به دنیا آمده بود را گفتم. اسمی که هرگز به من نگفته بود تصویر روی صفحه گوشی برای لحظه ای تار شد. گریسون حتماً گوشی را پایین آورده است. صدایش را در پس زمینه شنیدم که داشت چیزی فریاد می زد. با من صحبت کن، من جکسون کوری را از راه دور خواستم. هرچیزی که میدونی بهم بگو دوباره توبی دوباره مامانم در مورد هر چیزی که توبی با شما گذاشت. "من به او گفتم. "چهره گریسون دوباره مورد توجه قرار گرفت. "بی پاسخ. فکر می کنم ما -» من هرگز نتوانستم بقیه آنچه گریسون فکر می کرد را بشنوم، زیرا لحظه ای بعد، صدای متمایز فلز روی فلز را شنیدم. من متوجه شدم که پیچ های مرده باز شده اند. گریسون دوربین را به موقع چرخاند تا دیدم که در فلزی باز شد. تنها چیزی که در ابتدا دیدم ریش عظیم جکسون کوری بود - اما بعد چشمان ریزش را دیدم. "او کجاست؟" او غرغر کرد. در حالی که صدایم به فریاد نزدیک شد، گفتم: «اینجا. "من اینجا هستم. من دختر هانا هستم. "نه. "تف کرد. "به تلفن ها اعتماد نکنید. و همینطور در را محکم کوبید. "منظورش چیست، او به تلفن ها اعتماد ندارد؟" جیمسون درخواست کرد. "به چه چیزی نباید اعتماد کرد؟" فکر من جای دیگری بود. اکنون می دانستیم که جکسون کوری با من صحبت خواهد کرد. او با گریسون صحبت نمی کرد. او با بازرسان توبیاس هاثورن صحبت نکرده بود. او پارانوئید و تقریباً بسته بود. او به تلفن ها اعتماد نداشت. اما او شخصاً با من صحبت می کرد. به گریسون گفتم: «با شما تماس می گیرم.» و سپس تماس تلفنی دیگری برقرار کردم - با آلیسا. من اجازه دارم سه شب در ماه را دور از هاثورن هاوس بگذرانم. تا الان فقط یک مورد خرج کردم.» فصل 74 آلیسا ایده بازدید من از جزیره هاثورن را دوست نداشت. اورن حتی کمتر آن را دوست داشت. اما حالا هیچ مانعی برای من وجود نداشت. "خوب." اورن نگاهی به من انداخت. "من امنیت را برای شما ترتیب خواهم داد." چشمانش ریز شد. "و فقط تو." کنار من زاندر از جا پرید. "من اعتراض دارم!" «غیرقاعده شد.» پاسخ اورن فوری بود. «ما در موقعیتی پر خطر پرواز خواهیم کرد. من حداقل یک تیم امنیتی هشت نفره روی زمین می خواهم. ما نمی توانیم حتی یک حواس پرتی را تحمل کنیم. اوری بسته است - تنها بسته - یا هر سه شما را به صندلی می چسبانم و یک روز با آن تماس می گیرم. هر سه ما چشمانم به جیمسون راه یافت. منتظر ماندم تا او با اورن بحث کند. جیمسون وینچستر هاثورن هرگز در زندگی خود در مسابقه شرکت نکرده بود. او توانایی آن را نداشت. پس چرا او اکنون تلاشی برای مذاکره با اورن نداشت؟ جیمسون متوجه نگاه من به او شد. "چی؟" "شما نمی خواهید از این موضوع شکایت کنید؟" به او خیره شدم. "چرا من، وارث؟" چون برای بردن بازی می کنید. چون گریسون قبلاً آنجاست. چون این بازی ما بود - مال شما و من - قبل از اینکه بازی دیگران باشد. سعی کردم جلوی خودم را در آنجا بگیرم. چون برادرت مرا بوسید. چون وقتی من و تو می بوسیم، همان حسی که من دارم، تو آن را حس می کنی. قصد نداشتم حتی یک کلمه از آن را با صدای بلند بگویم. "خوب." یک لحظه بیشتر به جیمسون چشم دوختم، سپس به اورن برگشتم. "من تنها خواهم رفت." کمی کمتر از چهار ساعت طول کشید تا از تگزاس به سواحل اورگان پرواز کنید. با احتساب زمان سفر به

فرودگاه و برگشتن به فرودگاه در هر طرف، به 5 نزدیک تر بود. من در هنگام غروب در آستان جکسون کوری ایستاده بودم. "آماده ای؟" گریسون با صدای آهسته کنارم پرسید. سرمو تکون دادم. گریسون به اورن گفت: «مردان شما باید عقب بمانند. "آنها می توانند یک محیط تعیین کنند، اما من با مقدار بسیار زیادی پول شرط می بندم که اگر اوری با ارتش خود ظاهر شود، کوری در را باز نخواهد کرد." اورن برای افرادش سری تکان داد و نوعی علامت دست نشان داد و آنها از هم دور شدند. اگر این طبق برنامه پیش می رفت، خانواده مادرم هرگز نمی دانستند که من اینجا هستم. اما اگر آنها آن را کشف کردند، جنایتکاران کوچک شمع می به قدرت هائورنز در دست نداشتند. قدرت من، اکنون وقتی به جلو رسیدم و در جکسون کوری را زدم، سعی کردم واقعاً آن را باور کنم. اولین ضربه ام مردد بود، اما بعد با مشت زدم. "من اینجا هستم!" گفتم. "این بار به طور واقعی." بدون پاسخ. «اسم من اوری است. من دختر هانا هستم.» اگر این همه راه آمده بودم و او باز هم در را باز نمی کرد، نمی دانستم چه کار می کردم. توبی کارت پستال های مادرم را نوشت. من مدام فریاد می زدم. او گفت که اگر روزی به چیزی نیاز داشت، باید به اینجا بیاید. من می دانم که شما جان توبی را پس از آتش سوزی نجات دادید. میدونم مامانم کمکت کرد من می دانم که آنها عاشق بودند. نمی دانم خانواده اش متوجه شدند یا نه، یا دقیقاً چه اتفاقی افتاده است؟» در باز شد. جکسون کوری غرغر کرد: "آن خانواده همیشه متوجه می شوند. "با تلفن، متوجه بزرگی او نشده بودم. او باید حداقل شش فوت شش می بود و مانند یکی از مردان اورن ساخته شده بود. "به همین دلیل مامانم اسمش را عوض کرد؟" از او پرسیدم. "آیا برای همین دویید؟" ماهیگیر برای لحظه ای به من خیره شد و حالتش مثل سنگ سخت بود. غرغر کرد: «تو زیاد شبیه هانا نیستی. برای یک لحظه وحشتناک فکر کردم ممکن است در را به صورتم بکوبد. "به جز چشم. "با این حرف، او اجازه داد در بقیه مسیر را به سمت داخل بچرخاند، و اورن، گریسون و من به دنبال او رفتیم. جکسون کوری بدون اینکه برگردد غرغر کرد: «فقط دختر». می دانستم که اورن قرار است بحث کند. به او گفتم: «خواهش می کنم. "اورن، لطفاً." "من در آستانه در خواهم ماند." صدای اورن مثل فولاد بود. او همیشه در دید من است. شما بیش از سه فوت به او نزدیک نمی شوید.» انتظار داشتم جکسون کوری اصلاً از این حرف رد شود، اما در عوض سرش را تکان داد. او به من گفت: «من او را دوست دارم.» سپس دستور دیگری صادر کرد. "پسر هم بیرون می ماند." پسر. همانطور که در گریسون. او دوست نداشت از من عقب نشینی کند، اما این کار را کرد. فقط یک لحظه برگشتم تا رفتنش را تماشا کنم. "اینجوریه؟" کوری از من پرسید، انگار چیزی را در آن لحظه دیده است که من قصد نشان دادن آن را نداشتم. برگشتم سمتش "لطفاً، فقط در مورد مادرم به من بگویید." او گفت: چیز زیادی برای گفتن نیست. او گاهی اوقات می آمد مرا چک کند. همیشه از من می نالید که برای هر خراش کوچکی به بیمارستان بروم. او در مدرسه بود تا پرستار شود. در بخیه ها نیمه بد نبود.» او در دانشکده پرستاری بود؟ یاد گرفتن در مورد مادرم به نظر یک چیز پیش پا افتاده بود. "او به تو کمک کرد تا توبی را بعد از اینکه او را از آب بیرون آوردی پرستاری کنی؟" گفتم. سرش را تکان داد. "او انجام داد. نمی توان گفت که او از این کار لذت می برد، اما او همیشه در حال سوگند خوردن بود.» سوگند بقراط حافظه ام را زیر و رو کردم و اصل آن را به خاطر آوردم. "اول ضرر نکن." کوری غرغر کرد: "این لعنتی ترین حرفی بود که رونی می گفت." اما هانا همیشه لعنتی ترین رونی بود. ماهیچه های گلویم سفت شدند. او به شما کمک کرد تا با توبی رفتار کنید، حتی اگر می دانست که او کیست. با اینکه او را مقصر مرگ خواهرش می دانست. «تو این داستان را می گویی، یا من؟" ساکت شدم و بعد از یکی دو ثانیه سکوتم پاداش گرفت. "او خواهرش را دوست داشت، می دانید. همیشه می گفت کیلی مثل بقیه آنها نیست. هانا قصد داشت او را بیرون بیاورد.» وقتی همه اینها از بین رفت، مادرم نمی

توانست بیش از سه یا چهار سال از من بزرگتر باشد. کیلی خواهر کوچکترش بود. دلم میخواست گریه کنم در این مرحله، من حتی مطمئن نبودم چه چیز دیگری ببرسم، اما ادامه دادم. توبی چه مدت بعد از تصادف اینجا ماند؟ «سه ماه، بده یا بگیر. او بیشتر در آن زمان شفا یافت.» و آنها عاشق شدند. یک سکوت طولانی برقرار بود. هانا همیشه لعنتی ترین رونی بود. در شرایط دیگر، شاید درک آن برای من سخت تر بود، اما اگر توبی از فراموشی رنج می برد، نمی دانست چه اتفاقی در جزیره افتاده است. او نمی دانست که کیلی یا او برای مادرم کیست. و مادرم قلب بزرگی داشت. شاید در ابتدا از او متنفر می شد، اما او یک هاتورن بود، و من به خوبی می دانستم که پسران هاتورن راهی برای آنها دارند. بعد از سه ماه چه اتفاقی افتاد؟ من پرسیدم. "حافظه بچه برگشت." جکسون سرش را تکان داد. «آن شب دعوای بزرگی با هم داشتند. او خیلی نزدیک بود خودش را بکشد، اما او اجازه نداد. او می خواست خودش را تسلیم کند، اما او هم اجازه این کار را به او نداد.» "چرا که نه؟" من پرسیدم. مهم نیست که چقدر عاشق او شده بود، توبی مسئول سه مرگ بود. او قصد داشت آن شب آتش بزند، حتی اگر هرگز یک کبریت روشن نکرده باشد. "به نظر شما فردی که کیلی رونی را کشت تا کی در هر زندانی در این منطقه دوام می آورد؟" جکسون از من پرسید. هانا می خواست فرار کند، فقط آن دو، اما پسر گفت نه. او نمی توانست این کار را با او انجام دهد.» "با او چه کنم؟" من پرسیدم. مامانم به هر حال دویدن گرفته بود. اسمشو عوض کرده بود و سه سال بعد، من بودم. جکسون کوری زمزمه کرد: "لعنتی اگر بتوانم هر کدام از آنها را درک کنم." "اینجا." چیزی را به پاهایم پرت کرد. پشت سرم، اورن تکان می خورد، اما وقتی جلوتر رفتم تا جسم روی زمین را بردارم، مخالفتی نکرد. در کتان پیچیده شده بود. با باز کردن آن دو چیز پیدا کردم: یک حرف و یک دیسک فلزی کوچک به اندازه یک چهارم. نامه را خواندم. طولی نکشید که متوجه شدم این همان چیزی بود که توبی در کارت پستال ها ذکر کرده بود. هانای عزیز، همان عقب مانده به جلو، لطفاً از من متنفر نباشید - یا اگر دارید، به دلایل درست از من متنفر باشید. از من متنفر باشید که عصبانی و خودخواه و احمق هستم. از من متنفر باشید که اوج گرفتم و تصمیم گرفتم که سوزاندن اسکله کافی نیست - مجبور شدیم خانه را بسوزانیم تا واقعاً به پدرم ضربه بزنیم. از من متنفر باشید که به دیگران اجازه دادم با من بازی کنند - برای اینکه با آن مثل یک بازی رفتار می کنم. از من متنفر باش که کسی هستم که زنده مانده ام. اما از رفتنم متنفر نباش شما می توانید بارها و بارها به من بگویید که من هرگز به مسابقه نمی رسیدم. شما می توانید آن را باور کنید. در روزهای خوب، شاید من هم باشم. اما هنوز سه نفر به خاطر من مرده اند. من نمیتونم اینجا بمونم من نمیتونم با تو بمونم من لیاقتش را ندارم من هم به خانه نمی روم من اجازه نمی دهم پدرم وانمود کند که این کار را انجام دهد. دیر یا زود، او این را کشف خواهد کرد. او همیشه انجام می دهد. او به دنبال من خواهد آمد، هانا. او سعی خواهد کرد همه چیز را بهتر کند. و اگر بگذارم او مرا پیدا کند، اگر بگذارم زبان نقره ای اش را در گوشم تکان دهد، شاید باورش کنم. ممکن است وسوسه شوم که به او اجازه دهم گناهام را بشوید، به روشی که فقط میلیاردها می توانند، تا من و شما بتوانیم تا ابد شاد زندگی کنیم. اما شما لایق بهتر از این هستید. خواهرت لیاقت بهتری داشت و من سزاوار محو شدن هستم. خودمو نمیکشم تو این قول را گرفتی و من به آن عمل خواهم کرد. من خودم را تحویل نمی دهم. اما نمی توانیم با هم باشیم. من نمی توانم این کار را با شما انجام دهم. من تو را می شناسم - می دانم که دوست داشتن من باید به تو صدمه بزند. و من دیگه بهت صدمه را رها کن، هانا. بدون کیلی، هیچ چیز شما را اینجا نگه نمی دارد. نام خود را عوض Rockaway نمیزنم ساعت کنید. از نو شروع کن شما عاشق افسانه ها هستید، می دانم، اما من نمی توانم تا آخر عمر با شما باشم. ما نمی توانیم برای همیشه اینجا در قلعه کوچکمان بمانیم. شما باید یک قلعه جدید پیدا کنید. باید ادامه بدی برای من باید

زندگی کنی اگر زمانی به چیزی نیاز داشتید، به جکسون بروید. شما می دانید ارزش دایره چیست. میدونی چرا تو همه چیز را می دانی. شاید شما تنها کسی روی این سیاره باشید که من واقعی را می شناسد. از من متنفر باش، اگر می توانی، به همه دلایلی که من لیاقتش را دارم. اما از من متنفر نباشید که وقتی خوابید رفتم. میدونستم نمیزاری برم و طاقت خداحافظی رو ندارم. هری از روی نامه به بالا نگاه کردم، گوشم زنگ زد. او آن را امضا کرد هری. جکسون سرش را به پهلو خم کرد. این همان چیزی بود که من او را صدا زدم، زیرا نامش را می دانستم. این همان چیزی است که هانا او را صدا می کرد. «چیزی در درونم به وجود آمد. چشمامو بستم و گذاشتم سرم بیفته فقط یه لحظه. نمی دانستم بین بیست سال پیش ترک این کلبه و مرگ مادرم چه اتفاقی افتاده است. اگر او پدر من بود، باید در مقطعی او را پیدا می کرد. آنها باید دوباره با هم بودند، حتی یک بار. زمزمه کردم: «او مرا بعد از مرگ او پیدا کرد. او به من گفت که نامش هری است. "او مرده است؟" جکسون کوری به من خیره شد. "هانا کوچولو؟" سرمو تکون دادم. "دلایل طبیعی." با توجه به زمینه، به نظر می رسد مهم است که روشن شود. جکسون ناگهان چرخید. یک ثانیه بعد، او در کابینت ها را زیر و رو می کرد. او شی دیگری را به سمت من پرتاب کرد و آنقدر نزدیک شد که نوک انگشتان ما این بار مسواک بزنند. او غرغر کرد: "قرار بود این را به هری بدهم." "اگر روزی برگردد. هانا سال به سال آنها را به اینجا فرستاد. اما اگر او رفته است - فقط به نظر می رسد درست است که آنها را به شما بدهم. به چیزی که به من داده بود نگاه کردم. یک بسته کارت پستال دیگر در دست داشتم. فصل 75 خواندن نامه های عاشقانه تویی به مادرم یک چیز بود. این دیگر بود که به طور کامل او را برای او بخوانم. آنقدر شبیه خودش بود که با هر کلمه ای که می خواندم صدایش را می شنیدم. او را دوست داشت. ماهیچه های سینه ام سفت شد. دوست داشتنش دردناک بود و به هر حال او را دوست داشت. نفس کشیدم - داخل و خارج شدم. او را ترک کرد و او به هر حال او را دوست داشت. وقتی به سمت فرودگاهی که جت ها منتظر بودند، برمی گشتیم، آن رشته افکار در سرم چرخید. چیزی که مادرم و تویی داشتند - غم انگیز و درهم و برهم و همه گیر بود، و اگر کارت پستال ها یک چیز را روشن می کردند، این بود که او دوباره این کار را می کرد. "حالت خوبه؟" گریسون در کنار من پرسید، انگار دیگر وجود داشت، SUV بودیم، مثل اینکه توسط مردان اورن احاطه نشده بودیم. دو SUV فقط ما دو نفر در این یکی جلوی ما و دیگری در عقب ما. تنها در این خودرو چهار مرد مسلح از جمله اورن حضور داشتند. به گریسون گفتم: «نه. "نه واقعا." در تمام زندگی ام با دانستن اینکه برای مادرم کافی هستم بزرگ شده بودم. او قرار ملاقات نکرده بود. او چیزی از ریکی نمی خواست و نیازی نداشت. زندگی او پر از عشق بود. او پر از عشق بود، اما عاشقانه؟ این چیزی نبود که او به آن نیاز داشت. این چیزی نبود که او می خواست. این حتی چیزی نبود که او به آن باز باشد - و حالا می دانستم چرا. چون او هرگز از دوست داشتن تویی دست برنداشت. چشماتو ببند، میتونستم بشنوم که مکس داره بهم میگه. تصور کنید که روی صخره ای مشرف به اقیانوس ایستاده اید. باد به موهایت میکوبد خورشید در حال غروب است. شما، جسم و روح، برای یک چیز آرزو دارید. یک شخص. صدای قدم هایی را پشت سرت می شنوی شما بچرخید. کی اونجاست؟ و پاسخ من این بود: هیچکس. اما بعد از خواندن حتی چند تا از کارت پستال های مادرم؟ نادیده گرفتن حضور گریسون در کنار من سخت تر می شد و فکر نکردن به جیمسون سخت تر می شد. با وجود اینکه دلیلی برای گریه کردنم وجود نداشت، چشمانم سوزش داشت. در میان اشک هایم به کارت پستال هایی که مادرم برای تویی نوشته بود خیره شدم و خودم را مجبور کردم به خواندن ادامه دهم. به زودی، تمرکز نوشته های مادرم از آنچه که داشتند به نوع دیگری از داستان عشقی تغییر کردند. از آن

نقطه به بعد، تک تک کارت پستال ها درباره من بود

.اوری اولین قدم هایش را امروز برداشت

"!اولین کلمه اوری "اوه-اوه"

و Candy Land، Chutes امروز اوری یک بازی اختراع کرد که ترکیبی از

Ladders و چکرز است

.همچنان ادامه داشت، تا زمانی که کارت پستال ها متوقف شدند. تا اینکه او مرد

دستم در حالی که آخرین کارت پستال را در دست داشتم می لرزید و دست گریسون

.به سمت دست من رفت

در حالی که صدایم در گلویم پیچید، گفتم: «او اینها را برای تویی

درباره من نوشت.» خواندن آنها واضح تر از این نبود: او واقعاً

پدر من بود. من آنقدر این فرض را کنار گذاشته بودم که نباید

.شوکه کننده می شد

"در کنار من، تلفن گریسون وزوز کرد. او گفت: "این جیمسون است

.قلبم تپش زد و بعد جبران کرد

".من به گریسون گفتم: "جواب بده

.گریسون همانطور که من خواسته بودم انجام داد

. او به جیمسون گفت: «ما در راه بازگشت به هواپیما هستیم

.او می خواهد بداند چه چیزی پیدا کردم. من این را می دانستم، جیمسون را می شناختم

دیسک فلزی کوچکی را که جکسون کوری به من داده بود بالا گرفتم . این همان چیزی است که تویی

با جکسون ترک کرد. گریسون به آن خیره شد، سپس جیمسون را به یک چت ویدیویی تغییر داد

.تا او هم بتواند آن را ببیند ،

فکرمی کنید این چیست؟" من پرسیدم. دیسک طلا بود و شاید یک"

اینچ قطر داشت. این یک نوع سکه به نظر می رسید، اما هیچ سکه ای که

قبلا ندیده بودم، سطح آن با 9 دایره متحدالمرکز در یک طرف و

.صاف در طرف دیگر حک شده بود

جیمسون اظهار داشت: "به نظر نمی رسد ارزش زیادی داشته باشد." اما در این

- خانواده، این به معنای هیچ چیز نیست. صدای صدای او چیزی برای من انجام داد

.کاری که نباید انجام می داد

. کاری که قبل از خواندن کارت پستال های مادرم انجام نمی داد

چشماتو ببند، میتونستم بشنوم که مکس داره بهم میگه. کی اونجاست؟

.اورن به طور کوتاه اعلام کرد: «ما وارد می شویم» - برای او مطمئن نبودم

".هواپیما را جارو کن"

وقتی به فرودگاه رسیدیم، او در را باز کرد و من سه

،اسکورت به هواپیما رساندم. پشت سر من، گریسون تلفن را خاموش کرده بود

اما او همچنان در خط با جیمسون بود.

ذهن من پر بود از تصاویر هر دوی آنها - و با کلماتی که مادرم برای تویی نوشته بود.

هوای شب سرد بود و سردتر می شد. همانطور که به سمت جت می رفتم باد شدیدی بلند شد، سپس جای خود را به سکون ناگهانی و مطلق داد. من یک بوق با صدای بلند شنیدم و دنیا منفجر شد. به آتش. به هیچ.

فصل 76

همه چیز دردناک است. من نمی توانستم بشنوم. من نمی توانستم ببینم. وقتی بالاخره تصاویر تار شروع به شکل گیری کردند، تنها چیزی که دیدم آتش بود. آتش و گریسون. صد پا دورتر از من ایستاده بودند.

منتظر ماندم تا دوان بیاید.

منتظر ماندم.

منتظر ماندم.

او این کار را نکرد.

و بعد، هیچ چیز وجود نداشت.

دنیای اطرافم تاریک بود و بعد صدایی به گوش رسید. "بیایید یک بازی کنیم."

من نمی توانستم تشخیص دهم که ایستاده ام یا دراز کشیده ام. نمی توانستم بدنم را حس کنم.

"من یک راز دارم."

اگر چشم داشتم، باز می کردم. یا شاید آنها قبلاً باز بودند؟ در هر صورت من کاری کردم و جهان پر از نور شد.

به مادرم گفتم: «از بازی کردن خسته شدم.

"میدونم عزیزم."

"گفتم: "خیلی خسته ام."

میدانم. اما من یک راز دارم، اوری، و تو باید بازی کنی - فقط یک"

«بار دیگر، فقط برای من. باشه عزیزم؟ نمی توانی رها کنی

صدای بوق دور و درازی شنیدم. رعد و برق بدنم را پاره کرد.

روشن!« صدایی فریاد زد»

"...مادرم زمزمه کرد: "بیا، اوری." "من رازی دارم"

«دور دیگری از رعد و برق در وجودم شکافت. «روشن

می خواستم نفسم را قطع کنم. می خواستم بروم جایی که رعد و برق و

آتش و درد نمی توانست مرا لمس کند.

"مامانم گفت: باید بجنگی. "شما باید صبر کنید"

،زمزمه کردم: تو واقعی نیستی. "شما مرده هستید. پس یا این یک رویاست
"...و تو حتی اینجا نیستی، یا من
مرده‌ام.

فصل 77

خواب دیدم که در سالن های هائورن هاوس می دویدم. به پلکانی زدم
پایین، دختری مرده را دیدم. ابتدا فکر کردم ،
.امیلی لافلین است، اما بعد نزدیکتر شدم - و متوجه شدم که من هستم
لبه ی اقیانوس ایستاده بودم. هر بار که موجی تاج می گرفت و
به سمت من آمد، فکر می کردم که مرا کاملاً می بلعد. من آماده بودم که
من را کامل ببلعد.

اما هر بار با اشاره تاریکی، صدایی شنیدم: جیمسون
.وینچستر هائورن.

تو پسر عوضی. "کلمات به گونه ای تاریکی را در هم شکستند که"
از زمانی که من اینجا بودم هیچ چیز دیگری وجود نداشت. صدا دوباره صدای جیمسون بود، اما
این بار بلندتر، تیزتر، مثل لبه چاقو. او در حال مرگ بود، و تو
»همانجا ایستادی! و به من نگو که شوک بود
.سعی کردم چشمانم را باز کنم. من تلاش کردم - اما نتوانستم
تو می دانی، جیمی، در مورد ایستادن و تماشای "
مرگ کسی.

»امیلی. همیشه با تو به امیلی برمی گردد»
می خواستم به آنها بگویم صدای آنها را می شنوم، اما نمی توانستم دهانم را تکان دهم
همه چیز تاریک بود. همه چیز درد داشت .
میدونی من چی فکر میکنم، گری؟ من فکر می کنم تمام این اقدام شهید دروغی بود که"
به خودتان گفتید. فکر نمی کنم به خاطر من از اوری عقب نشینی کردی. من
فکر می کنم شما به بهانه ای نیاز داشتید تا یک خط بکشید تا بتوانید در آن
»طرف امن بمانید

"شما نمی دانید در مورد چه چیزی صحبت می کنید"
شما نمی توانید رها کنید. وقتی امیلی زنده بود، مهم نیست که چه "
»کار می کرد، نمی توانستی و حالا نمی توانی
شما تمام کردید؟" گریسون حالا فریاد می زد
.اوری در حال مرگ بود و تو نمی توانستی به سمت او بدوی.

جیمی از من چه می خواهی؟
فکر می کنی من با همان دعوا مبارزه نکردم؟ من در نیمه راه خودم را متقاعد کردم "
که تا زمانی که ایوری فقط یک معما یا یک معما باشد، تا زمانی که من فقط

بازی کنم، حالم خوب است. خب، شوخی بر سر من است، زیرا جایی در طول مسیر
»بازی را متوقف کردم

- میتونم صداتو بشنوم من می توانم هر کلمه را بشنوم. من همین جا هستم
"از من چه می خواهی؟"

unus ex nobis. Nos Defatat eius." به او نگاه کن، گری. نگاهش کن، لعنتی! است"

،او یکی از ماست. ما از او محافظت می کنیم. هر چه گریسون در پاسخ گفت
با صدای یک موج از دست رفت

پشت یک صفحه شطرنج نشستم

. روبروی من مردی بود که از شش سالگی ندیده بودم

توبیاس هاثورن ملکه خود را برداشت، سپس آن را برگرداند. در عوض

.سه قطعه جدید روی تخته گذاشت. یک پیچ چوب پنبه. یک کیف زنجیر

"به آنها خیره شدم. "من نمی دانم با اینها چه کنم

.در سکوت، چهارمین شی را روی تخته گذاشت: یک دیسک فلزی

"من هم نمی دانم با آن چه کنم"

توبیاس هاثورن پاسخ داد: به من نگاه نکن، خانم جوان. «این ناخودآگاه شماست

».همه اینها بازی ساخته شماست، نه من .

.اگر دیگر نخواهم بازی کنم چه؟" من پرسیدم"

"او به عقب خم شد و یک بار دیگر ملکه خود را بلند کرد. "پس بس کن

فصل 78

اولین چیزی که متوجه شدم فشار روی سینه ام بود. احساس می کردم یک

سنگ خاکستری من را نگه داشته است. من با سنگینی آن مبارزه کردم و

.مثل یک سوئیچ باز شده بود، تمام اعصاب بدنم شروع به جیغ زدن کرد

.چشمانم باز شد

اولین چیزی که دیدم ماشین بود، بعد لوله ها. لوله های زیادی که

.به بدن من وصل شده اند

فکر کردم من در بیمارستان هستم، اما بعد از آن بقیه دنیا

.در اطراف من مورد توجه قرار گرفتند و من متوجه شدم که اینجا یک اتاق بیمارستان نیست

اتاق من بود در هاثورن هاوس

ثانیه ها مثل ملاس گذشت. تمام چیزهایی که داشتم طول کشید تا

لوله ها را از بدنم خارج نکنم. خاطره در اطرافم نشست. صدای جیمسون - و

-صدای گریسون. رعد و برق و آتش و

.بمب بود

یک مانیتور در نزدیکی شروع به به صدا درآوردن نوعی زنگ خطر کرد، و

چیز بعدی که من می دانستم، زنی با کت سفید دکتر به داخل اتاق هجوم آورد. وقتی

او را شناختم، فکر کردم دوباره خواب می بینم

«دکتر. لیو؟»

به بازگشت خوش آمدی، اوری. "مادر مکس با یک نگاه بیهوده درستم کرد"

"من نیاز دارم که دراز بکشی و نفس بکشی."

من را تحت فشار قرار دادند و داروی مسکن مصرف کردند. زمانی که دکتر

لیو به لیبی و مکس اجازه ورود به اتاق من را داد، من کاملاً در حال بی قراری بودم

شنیدم که دکتر لیو به لیبی گفت: «من به او مقداری مورفین دادم. "اگر می خواهد

".بخواهد، به او اجازه دهید

.مکس به همان اندازه که او را دیده بودم، به تخت من نزدیک شد

گفتم: مامانت اینجا است

.مکس در حالی که کنار تخت می نشیند، پاسخ داد: درست است

"در هاتورن هاوس"

،مکس گفت: «خیلی خوب. حالا به من بگویید چه سالی است، چه کسی رئیس جمهور است

».و کدام برادر هاتورن را می خواهید اول مغزتان را فکس کنید

ماکسین!" دکتر لیو به نظر می رسید که او همان کسی بود که سردرد دارد"

.

.مکس گفت: ببخشید مامان. او به سمت من برگشت

وقتی آلیسا تو را به اینجا آورد، به او زنگ زدم . وکیل لیدی کم و بیش خود را که

به کما رفته بود از بیمارستان اورگان دزدید و همه دیوانه شده بودند

.قرار نبود به او اجازه دهیم شما را با پزشکان انتخابی خود همراهی کند .

ما به کسی نیاز داشتیم که بتوانیم اعتماد کنیم. من ممکن است طرد شده باشم، اما من

».احمق نیستم. تماس گرفتم. دکتر لیو بزرگ آمد

.مامان مکس به سختی گفت: «تو رد نشدی

"مکس پاسخ داد: «من کاملاً به یاد دارم که انکار کردم. "موافق با مخالفت

اگر چند ساعت پیش به من می گفتی که مکس و مامانش در یک

،اتاق خواهند بود، و این دردناک یا ناجور یا دردناک ناجور نبود

.باور نمی کردم

چند ساعت قبل. مغزم به این فکر چسبید، و متوجه شدم که

واضح است: اگر آلیسا زمانی مرا از بیمارستان بدزد، و

...زمانی بود که مکس به مادرش زنگ بزند

.چند وقت بود بیرون بودم؟" من پرسیدم"

مکس بلافاصله جواب نداد. دوباره به مادرش نگاه کرد که

سرش را تکان داد. مکس دهانش را باز کرد، اما لیبی او را کتک زد تا صحبت کند. "هفت

روز"

"یک هفته کامل؟"

موهای لیبی دوباره رنگ شد - نه یک رنگ، بلکه ده ها رنگ
به آنچه او درباره نهمین سالگرد تولدش گفته بود فکر کردم . درباره کیکهایی که مادرم
برایش پخته بود، و رنگهای رنگین کمانی که روی موهایش کوتاه کرده بود، و من
تعجب کردم که لیبی چقدر از زندگی اش را صرف تلاش برای
بازگرداندن آن لحظه عالی کرده است.
آنها به من گفتند ممکن است بیدار نشوی. "حالا صدای لیبی می لرزید"
گفتم: «خوبم،» اما بعد متوجه شدم که اصلاً نمی دانم این درست است. من
نگاهی به دکتر لیو دزدیدم
او به من گفت: "بدن شما به خوبی در حال بهبود است." "کما
از نظر پزشکی ناشی شده است. دو روز پیش سعی کردیم شما را بیدار کنیم، اما
«مقداری تورم غیرمنتظره در مغز شما ایجاد شد. اکنون همه اینها تحت کنترل است
از کنارش به سمت در نگاه کردم. "آیا بقیه می دانند؟" من پرسیدم
اینکه من بیدارم؟" آیا پسران؟"
دکتر لیو به کنار تخت من رفت. بیایید این قدم را در یک زمان برداریم

فصل 79

سرانجام، آنها به اورن اجازه ورود دادند تا من را ببیند
بمب در داخل موتور هواپیما کار گذاشته شده بود - پزشکی قانونی نشان می دهد که "
برای روزها آنجا بوده و از راه دور فعال شده است." اورن تا حدی
زخمهای بهبود یافته از کنار فک و پشت دستهایش داشت
کسی که باعث انفجار شد، باید چیزها را به اشتباه درآورده باشد. اگر .
دو قدم نزدیکتر بودی، می مردی. «صدایش تنگ تر شد
". دو نفر از مردان من موفق نشدند"
احساس گناه ویرانگری در وجودم فرو رفت، یخ نازکی مثل سوزن مستقیم به
". قلبم رسید. احساس سنگینی و بی حسی کردم. "متاسفم
اورن به من نگفت که نباش. او نگفت که اگر برای رفتن
فشار نمی آوردم، آن مردان هنوز زنده بودند Rockaway Watch به
صبر کن... " به او خیره شدم. «شما گفتید که بمب چند روز"
قبل از انفجار کار گذاشته شده بود؟ سپس رونی ها - «دلیلی که ما امنیت زیادی
«...را با خود آورده بودیم - «آنها کسانی نبودند که
اورن تأیید کرد: «نه
یک نفر آن بمب را کار گذاشته است. "حتما زمانی پس از
شمال واقعی کاشته شده است." سعی کردم در این مورد منطقی باشم، سعی کردم از دور
بدون فکر کردن به آتش، رعد و برق و درد، آن را ببینم. "آن مرد در
شمال واقعی، حرفه ای... " صدایم در گلویم نشست. "او

"برای چه کسی کار می کرد؟"

قبل از اینکه اورن جواب بدهد، صدای آشنای پاشنه‌ها را روی زمین چوبی شنیدم

آلیسا در آستانه در ظاهر شد. او از .

آستانه عبور کرد، و وقتی چشمانش به من افتاد، دستش را به یک اسلحه در همان حوالی دراز کرد

در حالی که انگشتانش با خشونت می کشید که بند انگشتش را سفید می کرد، لبه را گرفته بود،

زمزمه کرد: خدا را شکر. چشمانش را بست و برای آرامش می جنگید، سپس

"دوباره آنها را باز کرد. "من از شما قدردانی می کنم که به مردان خود می گوئید کنار بروند

.این برای اورن بود، نه من

.با خونسردی گفت: پنج دقیقه وقت داری

هارت از ویژگی های آلیسا چشمک زد و من حرف مکس را به یاد آوردم

آلیسا بدون اجازه مرا به اینجا منتقل کرده بود. وقتی زندگی من در .

خطر بود، او برای نجات ارث من اقدام کرد

،آلیسا این بار به من گفت: "اینطور به من نگاه نکن." "کار کرد

"اینطور نیست؟"

.من اینجا بودم. من زنده بودم و من هنوز یک میلیارد بودم

این برای من گران تمام شد. "آلیسا نگاهم را نگه داشت. این برای من این خانواده تمام شد. اما"

»کار کرد

نمی دانستم به آن چه بگویم. "وضعیت

"... تحقیقات پلیس در مورد بمب گذاری چگونه است؟" من پرسیدم. "آیا آنها می دانند که

پلیس دیروز دستگیر شد." لحن آلیسا اکنون تندتر بود، بی "

معنی. آشنا. "بدیهی است که کار حرفه ای بود، اما

و..." او نجابت را داشت Skye Hawthorne پلیس ردیابی آن را به

"که فقط برای یک لحظه تردید کند. "ریکی گرامبز

این پاسخ نباید تعجب آور باشد. نباید

برایم مهم بود، اما برای یک ثانیه خود را در چهار سالگی دیدم. ریکی را دیدم

.که مرا بلند کرد و روی شانه هایش گذاشت

آب دهانم را قورت دادم. نام او در شناسنامه من است. اگر من بمیرم، او و لیبی

Skye وارثان من هستند.» این همان آهنگ در یک کلید متفاوت بود، با حسن نیت از

Hawthorne.

آلیسا به آرامی به من گفت: "چیز دیگری وجود دارد که باید بدانید." ما

»را که شما سفارش داده بودید، پس گرفتیم DNA آزمایش

البته اون داشت من یک هفته بیرون بودم گفتم: می دانم. "ریکی

"پدر من نیست

"آلیسا راه افتاد تا کنار تخت من بایستد. اوری، موضوع همین است. او هست

به شناسنامه ام خیره شدم. در امضا. این هیچ معنایی نداشت. هیچ یک

تک تک سرنخ ها به یک جهت اشاره کرده بودند. توبی

پس از مرگ مادرم به دنبال من بود. شناسنامه ام را امضا کرده بود او و

مامانم عاشق هم شده بودند. توبیاس هاثورن ثروت خود را برای من گذاشته بود

من یک رازی دارم، مادرم به من گفته بود، درباره روزی که تو به دنیا آمدی

چطور ممکن بود که توبی پدر من نباشد؟

سربالا، رو به پایین، داخل، بیرون، سمت چپ، سمت راست. "جیمسون"

هاثورن در آستانه در ایستاده بود. وقتی دیدمش یه چیزی صداش زد. این

"احساس موجی بود که بر من کوبید - بالاخره. "چه چیزی کم است؟

جیمسون پرسید. او به سمت من رفت و من هر قدم را دنبال کردم. معمای خود را تکرار کرد

. وارونه، رو به پایین، داخل، بیرون، سمت چپ، سمت راست .

«چه چیزی کم است؟»

«کنار تخته ایستاد، درست کنارش. زمزمه کردم: «در کنار

او به من خیره شد - به چشمانم، به خطوط صورتم، مثل اینکه در حال

نوشیدن آن است. جیمسون

دقیقاً همان صدایی داشت، مضطرب و تاریک و سوسه انگیز بود، اما حالت صورتش

همان حالتی بود که قبلاً ندیده بودم.

.او شوخی نمی کرد

به چیزی شبیه رویا برگشتم. خوب، شوخی با من است، زیرا

.جایی در طول مسیر، من بازی را متوقف کردم

من و جیمسون هاثورن تفاهم داشتیم . بدون احساسات. بدون آشفتگی قرار نبود این یک

نوع عشق حماسی باشد.

جیمسون به من گفت: "من برای دیدنت آمدم." هر روز. کمترین کاری که می توانستید

انجام دهید این بود که وقتی من اینجا بودم، با نور پس زمینه غم انگیز، به طور ناگفتنی

«خوش تیپ و منتظر از خواب بیدار شوید

تصور کنید که روی صخره ای مشرف به اقیانوس ایستاده اید. باد

در موهایت شلاق می زند. خورشید در حال غروب است. شما، جسم و روح، برای یک

.چیز آرزو دارید. یک شخص. صدای قدم هایی را پشت سرت می شنوی شما بچرخید

کی اونجاست؟

هر روز؟" در حالی که صدایم در گلویم غریبه بود پرسیدم. یادم افتاد"

لبه اقیانوس ایستادم. یاد صدایی افتادم جیمسون

وینچستر هاثورن

.هر روز، وارث. "جیمسون فقط برای یک لحظه چشمانش را بست"

"...اما اگر من کسی نیستم که شما می خواهید ببینید"

البته که می خواهم شما را ببینم." این درست بود. میتونستم بگم "اما" مجبور نیستی..." به من بگو که من خاص هستم. بگو من مهمم جیمسون قطع کرد: «بله، من دارم.» کنار تختم فرو رفت و "چشمانش را با چشمانم همسطح کرد. "تو جایزه ای نیستی که برنده شوی من این را نمیشنیدم او این را نمی گفت او نمی توانست باشد شما یک معما یا یک سرخ نیستید." جیمسون فوکوس لیزری داشت. با "من. همه روی من اوری، تو برای من معمایی نیستی، زیرا در اعماق وجود ما مثل هم هستیم. شما ممکن است آن را نبینید." نگاهی بلند و هولناک به من انداخت شاید باور نکنید - هنوز." دست هایش را بالا گرفت، انگشت هایش را "به صورت یک مشت شل جمع کرد. اما هیچ کس به جز ما دو نفر نیست که در پی آن بمب به عقب برگردد و دنبال آن بگردد. انگشتانش را باز کرد و من دیسک فلزی کوچکی را در کف دستش دیدم تمام ماهیچه های بدنم سفت شد. همه چیز در من می خواست «...به او برسد. جیمسون شانه بالا انداخت: «چطور شدی و آن شانه بالا انداختن، مثل لبخندش، ویرانگر بود. "چطور نتوانستم؟" لحظه ای دیگر به من خیره شد و سپس دیسک را در دستم فشار داد. نوک انگشتانش را روی کف دستم حس کردم. او آنها را برای لحظه ای آنجا رها کرد. سپس آنها را در امتداد داخل مچ دستم دنبال کرد. نفسم را مکید و از صورت جیمسون به دیسک نگاه کردم. دایره های متحدالمرکز فلز را در یک طرف حلقه می کردند. دیگری صاف بود. او هنوز انگشتانش را روی بازوی من دنبال می کرد. آیا فهمیدی چیست؟" پرسیدم، هر اعصاب بدنم "زنده است. نه." جیمسون لبخندی زد، آن لبخند کج و ویرانگر جیمسون هائورن "من منتظرت بودم". جیمسون صبور نبود. او صبر نکرد. با پایش روی گاز زندگی می کرد. "میخواهی بفهمی." بهش خیره شدم و نگاهش رو به خودم حس کردم. "با یکدیگر" تو مجبور نیستی چیزی بگویی." جیمسون ایستاد. هنوز می توانستم "روح لمس او را روی بازویم حس کنم. می توانستم رگ مچ دستم را ببینم و ضربان قلبم را احساس کنم. حالا لازم نیست مرا ببوسید. الان لازم نیست مرا دوست داشته باشی، وارث. اما وقتی آماده شدی..." دستش را کنار صورتم آورد. به آن خم شدم. نفسش تند شد و بعد دستش را عقب کشید و با سر به دیسکی که در دستم بود تکان داد. وقتی

آماده بودید، اگر همیشه آماده هستید، اگر قرار است من باشم، فقط آن دیسک را برگردانید سرها، من شما را می بوسم.» صدایش کمی شکست. «تیلز، تو مرا می بوس. و در هر صورت، معنایی دارد»

به دیسکی که در دستم بود خیره شدم. اندازه یک سکه بود. هر سرنخی که دنبال کرده بودیم، هر مسیری که باقی مانده بود، به این منجر شد «آب دهانم را قورت دادم و به جیمسون نگاه کردم. گفتم: «توبی پدر من نبود.» و سپس زمان را اصلاح کردم. "او پدر من نیست توبی هائورن در جایی بیرون بود. او هنوز نمی خواست پیدا شود.

در کنار من، جیمسون سرش را خم کرد و چشمانش برق می زد. «خب پس وارث. بازی ادامه دارد»

فصل 81

من آن روز را پشت سر گذاشتم. آن شب. روز بعد. شب بعد و در آن رفت

. صبح روزی که از من برای بازگشت به مدرسه آزاد شد، صدایی از آن طرف شومینه ام شنیدم

جیمسون به سمت مانتل رفتم و دستم را دور

شمعدان بستم. با نفس کشیدمش جلو

جیمسون کسی نبود که آن طرف ایستاده بود

تیا؟" گفتم. من گیج شدم. نمی دانستم او در"

هائورن هاوس چه می کند یا چرا از این گذرگاه عبور کرده است. نگاهم

به سمت در رفت. اورن در سالن بود. حتی حالا، با اسکای و ریکی در

زندان، او نزدیک بود

تتا با صدای آهسته از من التماس کرد: "چیزی نگو." "من نیاز دارم که

«با من بیای. گریسون است

گریسون؟" تکرار کردم. از زمانی که من از خواب بیدار شدم، او مانند یک روح در خانه بود"

او یا نمی خواست من را ببیند یا نمی توانست با من روبرو شود. من .

هر شب او را در حال شنا تماشا می کردم

او در مشکل است، اوری. "تتا انگار داشت گریه می کرد و این"

مرا ترساند، زیرا تتا کالیگاریس فردی نبود که گریه کند. او آسیب پذیر نیست

.

او نمی ترسید

«چه خبر است؟ تتا»

او دوباره در گذرگاه ناپدید شد. دنبالش رفتم و یک لحظه

بعد دستان از پشت مرا گرفت

یک نفر پارچه مرطوبی را روی دهان و بینی من کوبید . نمی توانستم نفس بکشم. نمی توانستم فریاد بزنم

بوی پارچه بدجوری شیرین بود. همه چیز در اطرافم تاریک شد
و آخرین چیزی که شنیدم تئا بود
«اوری، مجبور شدم. آنها ربکا دارند»

فصل 82

با بسته شدن به یک صندلی عتیقه از خواب بیدار شدم. اتاق اطراف من مملو
از جعبه ها و اقلام کوچک بود. کل محل بویی می داد که انگار
در بنزین آغشته شده بود.

دو نفر روبروی من ایستادند: ملی، که به نظر می رسید ممکن است

هر لحظه از بدنش پرت کند. و شفیلد گریسون

من کجا هستم؟" پرسیدم و بعد خاطره اتفاقی که در"

«گذرگاه افتاده بود دوباره برگشت. «تئا کجاست؟ و ربکا؟

من به شما اطمینان می دهم، دوستان شما خوب هستند." شفیلد گریسون کت و شلوار پوشیده بود"

او مرا به یک صندلی در جایی که به نظر نوعی انبار بود بسته بود .

و کت و شلواری پوشیده بود

او چشمان گریسون را دارد. پدر گریسون در حالی که لکه ای از سرآستین پیراهنش

. تکان داد گفت: «من برای همه اینها متاسفم

" . کلروفرم. محدودیت ها.» او مکث کرد»

"بمب."

بمب؟" تکرار کردم. پلیس هفته ها"

پیش ریکی و اسکای را دستگیر کرده بود. آنها انگیزه داشتند و شواهدی هم وجود داشت - برای

"دستگیری باید وجود داشت. "من نمی فهمم

من می دانم که شما این کار را نمی کنید." پدر گریسون چشمانش را بست. من مرد بدی نیستم"

خانم گرامبز. من از این ... خوشحال نمی شوم.» او مشخص نکرد که این چیست ،

"با صدای خشن گفتم: «تو منو ربودی. "من به یک صندلی بسته ام

"او جواب نداد "تو سعی کردی منو بکشی

بهت صدمه بزن اگر قصدم این بود که تو بمیری، مرد من زمان"

انفجار را طور دیگری تنظیم می کرد، اینطور نیست؟

به این فکر کردم که اورن به من بگوید که اگر در زمان انفجار بمب چند قدم به هواپیما نزدیکتر می شدم

، حتما می مردم .

چرا؟" کم حرف گفتم"

چرا چی؟ بمب یا...» شفیلد گریسون با دست به"

"بندهای مچ دستم اشاره کرد. "بقیه؟

همه اش." صدایم لرزید. چرا مرا ربوده؟ چرا منو بیار اینجا؟"

او قصد دارد با من چه کند؟

پدرت را سرزنش کن. شفیلد گریسون در آن زمان تماس چشمی را قطع کرد و به "دلایلی که نمی‌توانستم دقیقاً آن را مشخص کنم، این امر باعث ایجاد لرز در ستون فقراتم شد، پدر واقعی شما. اگر توییاس هاثورن دوم آنقدر بزدل نبود، «مجبور نمی‌شدم تا این حد طول بکشم تا او را بیرون بکشم صدای اسیرکننده ام آرام و دستوری بود. مثل اینکه او آدم منطقی. اینجا بود

ماه‌یچه‌های سینه‌ام سفت شدند و هوا را از ریه‌هایم خارج می‌کردند، اما من مجبور شدم نفس بکشم تا متمرکز بمانم. زنده ماندن. گفتم: توبی "تو دنبال توبی هستی". بمب باید کار می‌کرد. "شفیلد شروع به بستن آستین‌های" پیراهن لباسش کرد، حرکتی خشمگین - و حرکتی آشنا شما را سریع به بیمارستان بردند. در سراسر جهان خبرساز شد. من آماده بودم. تله گذاشته شد. تنها" کاری که باید انجام می‌شد این بود که منتظر باشید تا آن حرامزاده به بالین شما بیاید، همانطور که هر پدری که به خود احترام می‌گذارد. و سپس وکیل شما این «جسارت را داشت که شما را جابجا کند به هاثورن هاوس با تمام امنیتش شفیلد گریسون گفت: «پس ما اینجا هستیم، هر چقدر هم که مایه تاسف باشد».

سعی کردم بین سطرهایی که می‌گفت بخوانم از ملاقات گریسون با پدرش مشخص بود که این مرد توبی را مسئول مرگ کالین دانست. اسیرکننده من باید به نوعی متوجه شده باشد که توبی زنده است. او خودش را متقاعد کرده بود که من دختر توبی هستم. و کل این مکان بوی بنزین می‌داد. "متاسفم." صدای ملی لرزید. "قرار نبود اینطوری شود" سرم به تپش افتاد. بدنم فریاد می‌زد که فرار کنم، اما نتوانستم نمی‌دانستم چرا ملی به این مرد کمک می‌کرد تا من را بدزد - یا اینکه او اکنون دقیقاً قصد داشت با من چه کند گفتم: "توبی به دنبال من نمی‌آید." احساسات در گلویم حلقه زد و آن را گاز گرفتم. "او پدر من نیست." این درد - بیشتر از آنچه باید باشد "من برای او چیزی نیستم"

دلیلی دارم که باور کنم او در شهر است. سرش را از هر سوراخی که در آن پنهان کرده بود بیرون آورد به اندازه ای که من بتوانم آنقدر مطمئن شوم. تو «دخترش هستی او به دنبال شما خواهد آمد انگار صدایم را نمی‌شنید. "من دختر او نیستم." من می‌خواستم

.باشم باور کرده بودم که هستم

.اما من نبودم

چشمان دردناک آشنای شفیلد گریسون به چشمان من نشست. من یک

.دارم که خلاف آن را می گوید DNA آزمایش

به او خیره شدم. چیزی که او همین الان گفت بی معنی بود. آلیسا

انجام داده بود. ریکی گرامبز پدر من بود. بدیهی است که این بدان معنا بود که توبی DNA آزمایش

.اینطور نبود. "من نمی فهمم." من واقعا این کار را نکردم

.من نتوانستم

.شما بود DNA ملی در اینجا کاملاً متعهد به ارائه نمونه ای از»

من نمونه ای از توبی را از تحقیقات جزیره هاتورن

سال ها پیش به دست آورده بودم. شفیلد گریسون صاف شد. "مسابقه قطعی بود. شما

خون او را دارید.» شفیلد لبخندی دلخراش به من زد. "و شما واقعاً باید

".کمک خود را بیشتر پردازید

.برای اولین بار به ملی نگاه کردم، واقعاً به او نگاه کردم

او به چشم من نمی آید. آیا او بود که مرا در گذرگاه ناک اوت کرد؟

چرا؟ مثل الی، آیا او مرا به خاطر پول فروخته بود؟

شفیلد گریسون به او گفت: «می توانی برو عزیزم. ملی

.به سمت در حرکت کرد

.او مرا اینجا رها می کند. وحشت شروع به لغزش کردن ستون فقراتم کرد

فکر می کنی او فقط می خواهد تو را رها کند؟" به دنبالش زنگ زدم «فکر می کنی"

او از آن جور آدم هایی است که دست و پا می زند؟» من شفیلد گریسون را نمی شناختم

من حتی ملی را نمی شناختم، واقعاً، اما همه چیز در من می گفت .

که نمی توانم اجازه دهم او مرا اینجا با او تنها بگذارد. «فکر می کنی

«اگر نش بداند چه کار می کنی، چه می گوید؟

مردد شد، سپس به راه رفتن ادامه داد. من داشتم از کوره در می رفتم - و او

.دورتر می شد. صدای قدم هایش ضعیف تر شد

شفیلد گریسون با همان

».صدای آرام و دستوری به من گفت: «و حالا منتظریم

فصل 83

توبی نمی آمد. دیر یا زود، اسیر کننده من متوجه این موضوع می شد. و

.وقتی این کار را کرد... خوب، نمی توانست من را رها کند

چه چیزی باعث می شود فکر کنید توبی نزدیک است؟" سعی کردم ترس به نظر نرسد. سعی کردم"

بهتر بود - خیلی. او از کجا باید Pissed. نترسم

«بفهمد که تو مرا بردی؟ یا کجا بیایم؟

.او پدر من نیست. او نمی آید

شفیلد در حالی که یکی از حلقه‌های سرآستین خود را بررسی می‌کرد، گفت: «من سرنخ‌هایی به جا گذاشتم.» یک بازی کوچک برای پدرت. من می‌دانم که هائورنز مستعد چنین چیزهایی است.

"چه نوع سرنخ‌هایی؟"

.بدون پاسخ

"اگر نمی‌دانید کجاست، چگونه سرنخ‌هایی برای او ارسال کردید؟"

.بدون پاسخ

.این بی‌فایده بود توبی به من گفته بود که دیگر به دنبال او نباشم

او چندین دهه مخفی شده بود. من دخترش نبودم

.او نمی‌آمد

این تنها فکری بود که مغزم قادر به تولید آن بود. زنگ خورد

ذهنم بارها و بارها، تا زمانی که صدای پا را شنیدم. آنها خیلی سنگین بودند

.که نمی‌توانستند متعلق به من باشند

آه. "شفیلد گریسون سرش را خم کرد. او به سمت من رفت و"

مرا ارزیابی کرد، سپس دستی به صورتم دراز کرد و دو انگشتش را زیر

چانه ام گذاشت. آن را به سمت عقب زاویه داد. مهم است که بدانید، اوری: این

.شخصی نیست

.تکان خوردم عقب اما بی‌فایده بود. من هنوز مقید بودم

.من هیچ جا نمی‌رفتم و قدم‌ها نزدیک تر می‌شد

یک نفر به دنبال من می‌آمد. احتمالاً آن شخصی که انتظارش را داشت نبود

.

اگه اشتباه می‌کنی چی؟" با عجله کلمات گفتم. اگر کسی"

که سرنخ‌های شما را پیدا کرد توبی نبود چه می‌شد؟ اگر جیمسون باشد چه کار می‌کنید

«؟ زاندر؟ گریسون؟»

صدای نام پسرش - اسم خودش - به شفیلد گریسون

، فقط کوتاه‌ترین لحظه مکث را داد. او دوباره برای لحظه‌ای چشمانش را بست

سپس آنها را باز کرد، مصمم و محکم در برابر هر افکار ناخواسته‌ای که

.سؤالات من ایجاد کرده بود

اینها چیزهای برادرزاده من بود. "شفیلد به اقلام موجود در"

"انبار اشاره کرد. صدایش سفت شد. "من هرگز طاقت جدایی از آنها را نداشتم

.قدم‌ها تقریباً اینجا بود

شفیلد گریسون به سمت ورودی جلوی انبار چرخید. او یک اسلحه را از کت

و شلوارش بیرون کشید. بالاخره وقتی مردی به چشم آمد، قدم‌ها متوقف شد. او

از آخرین باری که او را دیدم اصلاح کرده بود، اما هنوز چند لایه

لباس کهنه و کثیف به تن داشت

هری. "این اسم اشتباهی بود و من آن را می دانستم، اما نمی توانستم جلوی"

این کلمه را بگیرم که از روی لب هایم رد شود. او اینجاست. او آمد. اشک از

چشمانم سرازیر شد و ردی روی گونه هایم حک شد، در حالی که مردی که به نام هری می شناختم

از کنار شفیلد گریسون، از کنار اسلحه، به سمت من نگاه کرد

دختر وحشتناک. "صدای تویی لطیف بود"

وقتی شطرنج بازی می کردیم خیلی چیزها به من زنگ می زد - این یکی از آنها بود. مخصوصاً وقتی برنده شدم. او

به اسیر من گفت: "بگذار

برود."

شفیلد گریسون لبخندی زد، تفنگش را ثابت نگه داشت. "طنز است، اینطور نیست؟ پسر من

«...نام خانوادگی هاثورن را دارد و دختر شما نه. و حالا

او به آرامی از انبار بیرون رفت و به سمت تویی رفت. "من کسی هستم که

"مسابقه را برگزار می کنم"

من کبریت ندیدم اما او تفنگ داشت. این مکان در شتاب غرق شده بود

، اگر او آن تفنگ را شلیک کرد.

«شفیلد دستور داد: «بروید داخل

تویی همانطور که به او گفته شد عمل کرد. اوری دختر من نیست. صدایش یکنواخت بود

دارد DNA من نیستم. من هستم؟ به تویی گفتم: "او گفت که آزمایش

:"

در چند قدمی من، توبیاس هاثورن دوم

فقط برای یک لحظه چشم از شفیلد گریسون و تفنگ گرفت. او به من گفت: "ملکه تا نوک

پنج." این یک حرکت شطرنج بود - حرکتی که من در آخرین

بازی خود از او استفاده کرده بودم، به عنوان یک حرکت اشتباه

جهت گیری اشتباه مغز من موفق شد به آن بچسبد. او قصد دارد

حواس شفیلد را پرت کند. من امنیت پابندهایی را که مرا به

صندلی نگه می داشت، آزمایش کردم. آنها به اندازه یک دقیقه قبل فشرده بودند، اما

آدرنالین شدیدی به من برخورد کرد و من به این واقعیت فکر کردم که مادرها

در هنگام بحران ماشین را از روی کودکان نوپا بلند می کردند. این صندلی یک عتیقه بود. با

فشار کافی، آیا می توانم بازوهای صندلی را بشکنم؟

بهت گفتم. "تویی دوباره توجه خود را به مرد اسلحه دار معطوف کرد"

DNA اوری دختر من نیست. من نمی دانم شما فکر می کنید چه نوع آزمایش

انجام داده اید، اما وقتی هانا باردار شد، سال ها بود که او را ندیده بودم

سعی کردم روی صندلی تمرکز کنم، نه حرف های او، و مهارها را

به نازک ترین قسمت چوب برگرداندم

تو برای دختر آمدی. "شفیلد گریسون اکنون متفاوت بود"

سخت تر "شما اینجا هستید." صدایش را پایین آورد. "شما اینجا هستید و برادرزاده من نیست." این به وضوح یک اتهام بود - و مرد اسلحه قاضی، هیئت منصفه و جلاّد بود.

توبی پاسخ داد: «او از تو متنفر بود

شفیلد با جدیت گفت: "او عالی می شد." من قصد داشتم
". او را عالی کنم

توبی چشم بر هم نزد. "آتش سوزی ایده کالین بود، می دانید. مدام می گفتم

می خواهم همه چیز را بسوزانم و او به من جرأت داد که
». پوالم را در دهانم بگذارم

". شما دروغگو هستید"

دستانم را به سمت بالا تکان دادم. از نو. و دوباره. وزن بدنم را داخل آن انداختم

و دست راست روی صندلی تسلیم شد. سر و صدای آن

، به اندازه ای بلند بود که انتظار داشتم شفیلد گریسون نگاهش را به سمت من ببرد
اما او 100 درصد روی توبی متمرکز بود

توبی دوباره گفت: «کالین به من جرأت داد این کار را انجام دهم. اما من این جسارت را تقصیر او نکردم

من عصبانی بودم. و بالا. و خانه در جزیره هائورن .

برای پدرم معنایی داشت. من می خواستم مطمئن شوم که همه از

». آن پاک هستند. قرار بود از دور سوختن آن را تماشا کنیم

. بازوی دوم روی صندلی تسلیم شد و توبی صدایش را بلند کرد

". ما روی رعد و برق حساب نکردیم"

. شفیلد گریسون به سمت او دوید. «برادرزاده ام مرده است

». او به خاطر تو سوخت

تمام این مکان در شتاب آغشته شده بود. در اعماق وجودم می دانستم

چرا. او به خاطر تو سوخت

. توبی گفت: «من همانی هستم که هستم. اگر می خواهی مرا بکشی، با آن مبارزه نمی کنم

». اما اوری را رها کن

چشمان شفیلد گریسون - چشمان گریسون - به سمت من چرخید. او به من گفت: "من

واقعا متأسفم." اما من نمی توانم هیچ شاهی را پشت سر بگذارم. بر خلاف

برخی از مردم، من ایده ناپدید شدن برای چندین دهه را دوست ندارم. خانواده من

». لیاقت بهتر از این را دارند

در مورد ملی چطور؟" با تعلل وقت پرسیدم. "یا مردی که"

"بمب را گذاشته بودی؟"

. لازم نیست نگران این باشی. "شفیلد تفنگ را به سمت توبی نشانه رفت"

او هنوز آرام بود، هنوز کنترل داشت

او هر دوی ما را می کشد. قرار بود اینجا با توبی هاتورن بمیرم

توبی مادرم نه. من ایستادم، آماده جنگیدن بودم، می دانستم که جنگیدن فایده ای ندارد

اما چه کار دیگری باید انجام می دادم؟ -

من خودم را به جلو پرتاب کردم. بلافاصله یک اسلحه شلیک شد. صدایش

کر کننده بود

، انتظار انفجار داشتم انتظار داشتم بسوزم در عوض، همانطور که من تماشا می کردم

شفیلد گریسون روی زمین مچاله شد. یک لحظه بعد، ملی در حالی

که چشمانش گشاد شده بود و نمی دید، اسلحه ای در دست داشت، وارد دید شد

فصل 84

من او را کشتم. ملیه گیج به نظر می رسید. من... او یک اسلحه در دست داشت. و او

«...می رفت... و من

توبی زمزمه کرد: «آسان. جلو رفت و اسلحه را از

دستش برداشت. ملی به او اجازه داد

اینجا چه اتفاقی افتاد؟ سعی کردم به جسد روی زمین

در پدر گریسون- نگاه نکنم، از واحد خارج شدم. "من نمی-

فهمم." این شاید بزرگترین دست کم گرفتن زندگی من بود. تو

"...مرا فروختی، ملی. تو رفتی چرا میخوای

قرار نبود اینجوری باشه." ملی سرش را تکان داد و برای"

چند ثانیه به نظر می رسید که نمی تواند از تکان دادن آن دست بردارد. و ما

«شما را نفروختیم. این هرگز مربوط به پول نبود

ما؟ با سرگیجه فکر کردم

ما کی هستیم؟" توبی پرسید"

در پاسخ، ملی آب دهانش را قورت داد و انگشتی را تا بالای چشمش رساند

من ابتدا مطمئن نبودم که او چه کار می کند، اما سپس لنز تماسی را برداشت. به سمتش رفتم

و او به من پلک زد. تماسی که او حذف کرده بود

رنگی بود. چشم چپ او هنوز قهوه ای بود، اما چشم راستش

آبی پر جنب و جوش بود و مرکز آن دایره ای کهربایی داشت. درست مثل الی. ملی در حالی که صدایش کمی لرزان

بود، گفت: "من و برادرم توافق کردیم که من کسی باشم که کنتاکت بپوشم." "الی برادر توست." ذهنم تند شد او

تهدیدی را علیه من طراحی کرد تا بتواند نزدیک بماند، سپس اطلاعاتی درباره توبی به مطبوعات درز کرد. و بعد

تو... ملی تکرار کرد: «قرار نبود اینجوری باشه. ما فقط سعی می کردیم توبی را از مخفیگاه بیرون کنیم. ما فقط

می خواستیم صحبت کنیم. وقتی آقای گریسون به او کمک کرد-" شما مرا به خاطر او ربودید." نه!" پاسخ ملی

آنی بود. "منظورم این است که..." او دوباره سرش را تکان داد. «بعد از اینکه گریسون و جیمسون برای دیدن او در

آریزونا رفتند، شفیلد گریسون مردی را فرستاد تا آنها را به شمال واقعی دنبال کند. برای تماشای آنها.» من به حرفه

ای در جنگل فکر کردم. اورن مرا از وان بیرون کشیده بود و یکی از افرادش را به دنبال مداخله گر فرستاد. ملی ادامه داد: «الی آن مرد را گرفت. "او با او برخورد کرد و سپس ... آنها صحبت کردند." "درمورد من؟" مکث کردم. "درباره تویی؟" ملی به هیچ کدام از این سوالات پاسخ نداد. او در عوض گفت: «ما نمی دانستیم این مرد برای چه کسی کار می کند. "در ابتدا نه. اما همه ما یک چیز را می خواستیم.» تویی در حالی که گلویم منقبض شده بود، گفتم: «پس الی آن عکس ها را لو داد. و چند روز بعد، کسی هواپیمای من را منفجر کرد. «این ما نبودیم! من و الی هرگز نخواستیم به تو صدمه بزنیم. ما هرگز نخواستیم به کسی صدمه بزنیم!» چشمان ملی به سمت تویی رفت. ما فقط نیاز به صحبت داشتیم. "چرا؟" درخواست کردم، اما ملی جوابم را نداد. حالا که به تویی نگاه کرده بود، نمی توانست از خیره شدن به او دست بردارد. "ایا من شما رو میشناسم؟" با ابروهای درهم رفت از او پرسید. ملی به پایین نگاه کرد. "تو مادرم را می شناختی." دنیا زیر پایم جابجا شد - ناگهان، ناگهان. شفیلد گریسون گفت که او یک من DNA. انجام داده است که من را به تویی مرتبط می کند. نفسم را مکید. اما تویی پدر من نیست DNA آزمایش نبود. "این مامان من است." ملی تلفنش را بیرون آورد و عکسی به تویی نشان داد. "من انتظار ندارم که او را به خاطر بسپارید. مطمئناً او فقط یک شب وحشی دیگر برای شما در آن تابستان بود.» تابستانی که او "مرد" فکر کردم. روبروی من، تویی به عکس نگاه کرد، و به یاد آوردم که زارا گفته بود که بازرسان توبیاس هاثورن حداقل با یکی از زنانی که تویی در آن تابستان با او همخوابه بود صحبت کرده بودند. مادر ملی؟ از روبه روی من، تویی را نیز می توانستم ببینم که در حال انجام این کار است. در حالی که به ملی خیره شدم، گفتم: «شفیلد گریسون گفت تو دادی تا آزمایش کند. او مطمئن بود که من دختر تویی هستم. نگاهی به تویی انداختم و DNA به او یک نمونه ماهیچه های شکم پیچ خورد. "اما من نه. من هستم؟" نه از روی خون." تویی نگاهم را چند لحظه بیشتر نگه داشت، سپس به سمت ملی برگشت. "حق با شماست. مادرت را یادم نیست.» ملی به او گفت: «من پنج ساله بودم. «الی شش ساله بود. پدر و مادر ما در وضعیت بدی بودند و ناگهان مامان باردار شد. او نام شما را نمی دانست او نمی دانست از چه نوع پولی آمده اید.» "اما تو فهمیدی؟" گفتم. نمی توانستم از خیره شدن به ملی دست بردارم. آلیسا یک بار به من گفته بود که او یکی از کسانی است که نش از شرایط ناگوار "نجات" داده است. نمی دانستم آن شرایط چه بود، اما تصادفی نبود که هم او و هم برادرش در کارمند هاثورنز قرار گرفتند. چه مدت بود که اینها را برنامه ریزی کرده بودند؟ تویی به آرامی گفت: گفتمی مادرت باردار است. "آیا او بچه داشت؟" فکر کردم بچه، شکم فرو می رود. فرزند او. دی ان ای که ملی به شفیلد گریسون داده بود، دی ان ای که به عنوان همتای تویی مطرح شده بود - مال من نبود. ملی پاسخ داد: خواهرم. "اسم او اولین است. او از کنار حوا می گذرد.» من چیزی را در چشمان تویی دیدم - فقط یک نشانه از احساس. "یک پالیندروم." ملی به آرامی پاسخ داد: «او خودش آن را انتخاب کرد، وقتی سه ساله بود، به همین دلیل. او اکنون نوزده ساله است.» ملی به سمت من برگشت. "و هر چیزی که داری باید مال او باشد." برای اولین بار، صدای ضمانت را در صدای ملی شنیدم و فهمیدم که اگرچه او نمی خواست صدمه ببینم، اما این خطری بود که او حاضر بود بپذیرد، زیرا تویی هاثورن یک دختر داشت. فقط من نبودم آیا بیرمرد می دانست؟ آیا ملی هرگز سعی کرد به او بگوید؟ "تو از من چی میخوای؟" تویی پرسید. ملی با عصبانیت گفت: «می خواهم از ایو مراقبت شود.» "او یک هاثورن است." نگاهم به تویی قطع شد. به آرامی گفتم: «و یک لفلین». من نوه خانم لافلین نبودم. من خواهرزاده ربکا نبودم، خواهرزاده امیلی. حوا بود. او بود که به اینجا تعلق داشت. آب دهانم را قورت دادم. او را به خانه هاثورن بیاورید. کلمات در گلویم پیچیدند، اما قرار نبود تسلیم آن درد شوم. "جای زیادی وجود دارد." نه. "صدای تویی مثل تیغه بود. ملی با عصبانیت گوشی خود را مرور کرد و

عکس دیگری را در صورتش فرو کرد. او خواست: "به او نگاه کن." او دختر شماست و شما نمی دانید زندگی او چگونه بوده است. توبی به عکس نگاه کرد. بدون این که منظوری داشته باشم، جلو رفتم. من هم نگاه کردم و در ثانیه ای که چهره خواهر ملی را دیدم نفسم قطع شد. ایو برای امیلی لافلین یک زنگ مرده بود. موهای بلوند توت فرنگی، مانند نور خورشید از طریق کهربا. چشم های زمردی، برای صورتش خیلی بزرگ است. لب های قلبی شکل، پراکندگی کک و مک. توبی به ملی گفت: «دخترم به هائورن هاوس نمی آید. اگر مرا نزد او بیاوری، می بینم که از او مراقبت می شود. احتیاط.» "این قرار است به چه معنی باشد؟" پرسیدم و بالاخره صدایم را بازیابی کردم. توبی در مورد رفتن صحبت می کرد. انگار قرار بود برود. بعد از همه چیزهایی که پشت سر گذاشته بودم، تمام کارهایی که جیمسون، زاندر، گریسون و من برای جستجوی او انجام داده بودیم. "آیا قول می دهی؟" ملی طوری به توبی خیره شد که انگار من حتی در اتاق نبودم. "قول میدهم." چشمان توبی به چشمان من رفت. او به آرامی ادامه داد: «اما اول، من و اوری باید به تنهایی صحبت کنیم.» فصل 85 آیا می خواهید او را مخفی نگه دارید؟» من خواستم، یک بار ما از گوش ملی خارج شدیم. "حوا؟" توبی آرنجم را گرفت و به سمت در خروجی راهنمایی کرد. او به من گفت: "یک ماشین بیرون است." «کلید در اشتعال است. آن را بگیر و به سمت شمال رانندگی کن.» به او خیره شدم. "خودشه؟" گفتم. "این تمام چیزی است که باید به من بگویید؟" چهره حوا - چهره امیلی - هنوز در ذهنم تازه بود. توبی دستش را دراز کرد و موهای پیشانی ام را کنار زد. او به آرامی گفت: در قلب من، تو همیشه مال من بودی. آب دهانم را قورت دادم. "اما از نظر بیولوژیکی، من اینطور نیستم." زیست شناسی همه چیز نیست." در آن لحظه می دانستم که تا حد زیادی درست گفته ام: توبی پس از مرگ مادرم به دنبال من بود. او مرا تماشا کرده بود. او می خواست مطمئن شود که حالم خوب است. من و مادرم این بازی را داشتیم و تمام تلاشم را کردم که گریه نکنم. ما بازی های زیادی داشتیم، اما این بازی، مورد علاقه او، در مورد اسرار بود. «برای لحظه ای به دوردست خیره شد. "من به او قول دادم که هرگز به شما نگویم - در مورد من، در مورد خانواده ام. اما اگر فقط یک بازی بود، اگر حدس می زنید...» او به من نگاه کرد و چشمانش می درخشید. "لعنتی، هانا." "لعنتی من باید چطور حدس می زدم؟" کلمات از دهانم بیرون زدند. من ناگهان عصبانی شدم - از او، از او. او گفت که رازی در مورد روز تولد من دارد. توبی چیزی نگفت. تو شناسنامه ام را امضا کردی. من جواب می خواستم او حداقل این را به من بدهکار بود. دستش را دراز کرد تا دستش را روی گونه ام بگذارد. او به آرامی گفت: «آن شب طوفانی بود. «بدترین موردی که تا به حال دیده ام، شامل جزیره هائورن. من از اول نباید آنجا می بودم. من موفق شده بودم سه سال طولانی از هانا دور باشم. اما چیزی مرا برگرداند. من فقط می خواستم او را دوباره ببینم، حتی اگر نمی توانستم اجازه دهم او مرا ببیند. "او باردار بود. پیش بینی ها خواستار وقوع یک طوفان بودند. و او تنها بود. قرار بود دور بمونم و او هرگز نباید بداند که من آنجا هستم، اما بعد برق قطع شد و او شروع به زایمان کرد.» با من. نمی توانستم آن را با صدای بلند بگویم، نمی توانستم چیزی بگویم، حتی نمی توانستم به او بگویم که مادرم توانایی تصمیم گیری برای خودش را داشته است. توبی در حالی که صدایش خشن شد گفت: «آمبولانس به موقع نرسید. "او به کسی نیاز داشت." "شما." این بار یک کلمه را مدیریت کردم - فقط یک کلمه. اوری کایلی گرامبز تو را به این دنیا آورد. آنجا بود. راز مادرم شبی که من به دنیا آمدم توبی آنجا بود. او مرا تحویل داده بود. تعجب کردم که مادرم بعد از سالها دوباره او را دیدم چه احساسی داشت. به این فکر می کردم که آیا او را هانا صدا کرده است، ای هانا، و آیا او سعی کرده او را وادار کند که بماند. "اوری کایلی گرامبز." آخرین کلماتی که توبی به من گفته بود را تکرار کردم. چیزی در مورد نحوه بیان نام کامل من وجود داشت. "این یک آناگرام است." دوباره آب دهانم را قورت دادم و بنا به دلایلی

هر نیرویی که جلوی اشک هایم را گرفته بود جای خود را داد. "اما تو این را می دانستی." توبی آن را انکار نکرد.

«مامان شما یک اسم وسط داشت. کایلی - مثل کیلی اما منهای یک نامه. که به شدت به من ضربه زد. من هرگز نمی دانستم که نام من به نام خواهر مادرم است. من اصلاً در مورد کیلی نمی دانستم. توبی ادامه داد: «هانا تصمیم داشت نام خانوادگی ریکی را به شما بدهد. اما او از اسم کوچکی که او انتخاب کرده بود خوشش نیامد. ناتاشا. "ریکی آنجا نبود." چشمک زدم و به توبی خیره شدم. "تو بودی." چیزی کایلی گرامبز. توبی لبخند زد و کمی شانه بالا انداخت. "نتونستم مقاومت کنم." او هائورن بود. او عاشق پازل و معما و رمز بود. "تو اسم منو انتخاب کردی." من آن را به عنوان سوال بیان نکردم. "تو اوری را پیشنهاد دادی." قمار بسیار مخاطره آمیز. توبی به پایین نگاه کرد. «آنچه آن شب گرفتم. وقتی هانا از من پرستاری کرد تا به زندگی برگردم چه کاری انجام داد و می دانست اگر خانواده اش بفهمند با او چه می کنند. یک قمار بسیار مخاطره آمیز - دلیلی که توبیاس هائورن ثروت خود را برای من ترک کرده بود. آیا او اثر انگشت پسرش را روی آن نام تشخیص داده بود؟ آیا او از همان لحظه ای که آن را شنید، مشکوک بود که من پیوندی با توبی هستم؟ توبی ادامه داد: «وقتی آمبولانس به آنجا رسید، من ناپدید شدم. من برای آخرین بار به بیمارستان رفتم تا هر دوی شما را ببینم." گفتم: تو شناسنامه را امضا کردی. «با نام پدرت، نه من. این کمترین چیزی بود که او به او بدهکار بود.» "و بعد تو رفتی." به او خیره شدم و سعی کردم از او متنفر نباشم. "مجبور بودم." چیزی شبیه خشم از درونم بلند شد. "نه، شما نکردید." مامانم عاشقش شده بود او تمام زندگی خود را صرف دوست داشتن او کرده بود و من حتی هرگز نمی دانستم. "باید بفهمی. منابع پدرم نامحدود بود. او هرگز دست از جستجوی من برنداشت. اگر می خواستم مرده بمانم باید در حرکت می ماندم. «به توبیاس هائورن فکر کردم که در یک غذاخوری سوراخ در دیوار در نیو کسل، کانکتیکات مشغول غذا خوردن بود. آیا ردیابی توبی در آنجا شش سال طول کشید؟ آیا فکر می کرد پسرش برمی گردد؟ آیا او متوجه شده بود که مادر من کیست؟ آیا او حتی برای یک لحظه فکر کرده بود که من مال توبی هستم؟" الان میخوای چی کار کنی؟" صدایم مثل سمباده در گلویم پرسیدم. جهان می داند که شما زنده اید. پدرت مرده تا آنجا که می دانیم، شفیلد گریسون تنها کسی بود که متوجه شد پیرمرد گزارش پلیس درباره جزیره هائورن را دفن کرده است. او تنها کسی بود که می دانست-» «می دانم به چه فکر می کنی، اوری.» چشمان توبی سفت شد. اما من نمی توانم برگردم. خیلی وقت پیش به خودم قول دادم که هیچ وقت کاری را که انجام دادم فراموش نخواهم کرد و هرگز ادامه نخواهم داد. هانا به من اجازه نداد خود را تسلیم کنم، اما تبعید همان چیزی است که من سزاوار آن بودم.» "در مورد آنچه که دیگران لیاقت دارند چطور؟" با شدت پرسیدم «آیا مادرم لیاقت این را داشت که بدون تو در آنجا بمیرد؟ آیا او سزاوار این بود که تمام زندگی من را در عشق یک روح بگذراند؟» هانا لیاقت دنیا را داشت. "پس چرا آن را به او ندادی؟" من پرسیدم. "چرا تنبیه خودت مهمتر از آنچه او می خواست بود؟" چرا مهمتر از چیزی بود که الان میخواستم؟ توبی به آرامی به من گفت: "من انتظار ندارم که تو بفهمی." گفتم: «می فهمم. تو نمی مانی چون مجبوری. شما در حال انتخاب هستید و این خودخواهانه است.» به آقا و خانم لافلین فکر کردم، به مادر ربکا. «چه چیزی به شما این حق را می دهد که افرادی را که دوستان دارند فریب دهید؟ برای دیگران چنین تصمیمی بگیری؟» او جواب نداد. با صدای آهسته به او گفتم: «الان یک دختر داری.» او به من نگاه کرد، قیافه اش هرگز متزلزل نشد. "من دوتا دارم." در یک ضربان قلب، خشم جای خود را به ویرانی داد. توبیاس هائورن دوم پدر من نبود. او مرا بزرگ نکرده بود. من حتی یک قطره از خون او را حمل نکردم. اما او من را دخترش صدا کرده بود. «می خواهم برو بیرون، پرنسس. سوار ماشین شو و به سمت شمال حرکت کن.» گفتم: "من نمی توانم این کار را انجام دهم." «شفیلد گریسون مرده

است! یک بدن وجود دارد. پلیس می خواهد بداند چه اتفاقی افتاده است. و به همان اندازه که کاری که ملی انجام داد خراب است، او سزاوار قتل نیست. اگر به پلیس بگوییم واقعاً چه اتفاقی افتاده است - "من مردانی مانند شفیلد گریسون را می شناسم." حالت توبی تغییر کرد، تا اینکه خواندن آن کاملاً غیرممکن شد. او ردهای خود را پوشانده است. هیچ کس نمی داند او کجاست و به دنبال چه کسی بود. هیچ چیزی وجود نخواهد داشت که او را به این انبار ببندد - چیزی که حتی نشان دهد او در ایالت بوده است. "بنابراین؟" گفتم. توبی فقط برای یک لحظه از کنارم نگاه کرد. "من بیشتر از آنچه آرزو می کردم می دانم که چه چیزی برای ناپدید شدن چیزی یا کسی لازم است." "در مورد خانواده اش چطور؟" من پرسیدم. خانواده گریسون "من نمی توانم به شما اجازه دهم -" "شما به من اجازه نمی دهید کاری انجام دهم." توبی دستش را دراز کرد تا صورتم را لمس کند. او زمزمه کرد: "دختر وحشتناک." "آیا تا به حال نمی دانید؟ هیچ کس اجازه نمی دهد هائورن کاری انجام دهد." این حقیقت بود. دوباره گفتم: این اشتباه است. او فقط نمی توانست آن بدن را ناپدید کند. "من مجبورم، اوری." توبی شکننده بود. "برای حوا. نورافکن، سیرک رسانه ای، شایعات، تعقیب کنندگان، تهدیدها - نمی توانم تو را از آن نجات دهم، اوری کایلی گرامبز. اگر می توانستم این کار را می کردم، اما دیگر دیر شده است. پیرمرد هر کاری کرد. او تو را روی تخته کشید. اما اگر در سایه بمانم، اگر این را ناپدید کنم، اگر ناپدید شوم، می توانیم حوا را نجات دهیم." هرگز واضح تر و من را مسموم Z و S از این نبود: برای توبی، نام هائورن، پول - این یک نفرین بود. درخت سم است، نمی بینی؟ کرد. گفتم: "همه چیز بد نیست." اگر از آدم ربایی و تلاش برای قتل بگذریم، حالم خوب است." این جمله مضحک بود، اما توبی حتی نخندید. "و تا زمانی که من مرده بمانم تو خوب خواهی ماند." او از آن بسیار مطمئن به نظر می رسید. «برو. برو تو ماشین. راندن. اگر کسی از شما بپرسد چه اتفاقی افتاده است، ادعای فراموشی کنید. من به بقیه رسیدگی می کنم.» واقعاً همین بود او واقعاً قرار بود از من دور شود. قرار بود دوباره ناپدید شود. گفتم: «من از فرزندخواندگی خبر دارم. من می دانم که مادر بیولوژیکی شما دختر لافلینز بود و او را مجبور به فرزندخواندگی کردند. من می دانم که شما پدر و مادر خود را به خاطر حفظ اسرار و خراب کردن شما سه نفر سرزنش می کنید. اما خواهران شما به شما نیاز دارند.» اسکای در یک سلول زندان نشسته بود، اما او گناهی نداشت - حداقل این بار. زارا بیشتر از آن چیزی بود که می خواست اعتراف کند. و ربکا؟ مادرش هنوز در سوگ توبی بود. ادامه دادم: «کارت پستال هایی را که برای مادرم نوشتی خواندم. من با جکسون کوری صحبت کردم. من همه چیز را می دانم - و به شما می گویم: دیگر لازم نیست دور بمانید. "تو دقیقاً مثل او صدا می کنی." حالت توبی نرم شد. "من هرگز نتوانستم در بحث با هانا برنده شوم." چشمانش را بست. «برخی افراد باهوش هستند. برخی افراد خوب هستند.» چشمانش را باز کرد و دستی روی شانه هایم گذاشت. "و برخی از مردم هر دو هستند." با وجدان عجیبی می دانستم که این لحظه هرگز مرا رها نمی کند. "تو نمی مانی، نه؟" من پرسیدم. "مهم نیست چه می گویم." "من نمی توانم." توبی مرا به داخل کشید. وقتی توبی بالاخره مرا رها کرد، دست در جیبم کردم و دیسک فلزی کوچکی را که به مادرم گفته بود با ارزش است، بیرون آوردم. "این چیه؟" این آخرین سوالی بود که از او داشتم. آخرین فرصتی که داشتم برای ماندن او. توبی مثل رعد و برق حرکت کرد. یک ثانیه، دیسک را در دستم گرفتم و ثانیه بعد، او آن را داشت. او گفت: "چیزی که با خودم خواهم برد." "چی به من نمیگی؟" من پرسیدم. او سرش را تکان داد. با صدای لطیفش زمزمه کرد: «دختر وحشتناک. به مادرم فکر کردم، به هر کلمه ای که درباره من برایش نوشته بود، به راهی که امشب برای من آمده بود. بهش گفتم تو یه دختر داری من دوتا دارم "آیا قرار است دوباره تو را ببینم؟" در حالی که گلویم روی کلمات بسته شده بود پرسیدم. خم شد جلو، بوسه ای روی پیشانی ام زد و عقب رفت. "این

یک قمار بسیار خطرناک خواهد بود." دهانم را باز کردم تا جواب بدهم، اما در انبار به سمت داخل پرواز کرد. مردان داخل آن ریختند. مردان اورن رئیس امنیت من بین من و توبی هاثورن قرار گرفت و سپس نگاهی مرگبار به تنها پسر توبیاس هاثورن انداخت. "فکر می کنم وقت آن رسیده که کمی صحبت کنیم." فصل 86 من قادر به شنیدن هر کلمه ای که بین اورن و توبی رد و بدل شده بود، نبودم. من را به داخل خودروی شاسی بلند بردند، و زمانی که اورن چند دقیقه بعد جای خود را روی صندلی راننده گرفت، متوجه شدم که او چند نفر از افرادش را داخل خودرو گذاشته است. به شفیلد گریسون فکر کردم، مرده روی زمین. درباره برنامه توبی برای آن بدن. "آیا دفع اجساد بخشی از شرح شغل شماست؟" از اورن پرسیدم. او با چشمان من در آینه عقب برخورد کرد. "شما یک پاسخ واقعی برای آن می خواهید؟" از پنجره به بیرون نگاه کردم. با افزایش سرعت شاسی بلند، دنیا تار شد. گفتم: «اسکای و ریکی آن بمب را نصب نکردند. سعی کردم روی واقعیت ها تمرکز کنم، نه سیل احساساتی که به سختی جلوی آن را گرفته بودم. "آنها قاب شده بودند." اورن گفت: این بار. «اسکای قبلاً یک بار تلاش کرده است که شما را بکشد. هر دوی آنها تهدید هستند. پیشنهاد می کنم حداقل تا زمانی که رهایی شما به پایان برسد، اجازه دهیم پاشنه هایشان را در زندان خنک کنند.» زمانی که از نظر قانونی بالغ شدم، زمانی که می توانستم وصیت نامه خود را بنویسم، ریکی و اسکای با مرگ من چیزی به دست نمی آوردند. "ربکا." به یاد آوردم ناگهان روی صندلیم جلو رفتم. "تیا به ملی کمک کرد تا من را ربود زیرا کسی ربکا را داشت." اورن به من گفت: "این کار انجام شد." آنها خوب هستند. شما هم همینطور. بقیه اعضای خانواده عاقل تر نیستند." از لحن او، شما فکر می کنید که این فقط یک تجارت معمول است. آدم ربایی بدن. پوشش. "آیا برای پیرمرد اینطور بود؟" من پرسیدم. "یا من فقط خوش شانس هستم؟" به توبی فکر کردم، حوا را از سرنوشت من در امان می گذارم، مثل اینکه به ارث بردن این ثروت، برکت کمتری بود تا نفرین. "آقای. هاثورن فهرستی داشت." اورن با پاسخ خود وقت گذاشت. «این یک نوع لیست متفاوت از لیست شما بود. او دشمنانی داشت. برخی از آنها منابعی داشتند، اما به طور کلی، ما می دانستیم که چه چیزی باید انتظار داشته باشیم. آقای هاثورن روشی برای دیدن اتفاقات پیش رو داشت.» داشتم به این فکر می کردم که اگر قرار بود از وارث هاثورن زنده بمانم، باید همین کار را شروع کنم. باید یاد بگیرم مثل پیرمرد فکر کنم. دوازده پرنده، یک سنگ. در بازگشت به هاثورن هاوس، اورن به صراحت گفت که قصد دارد من را تا اتاقم همراهی کند. وقتی به پلکان بزرگ برخورد کردیم، گلویم را صاف کردم. به او گفتم: «ما باید گذرگاه را غیرفعال کنیم." به طور دائم." روی پلکان، مقابل پرتره توبیاس هاثورن مکث کردم. برای اولین بار نبود که به پیرمرد خیره شدم. آیا او می دانست که انجام DNA ملی و الی چه کسانی هستند؟ آیا او از حوا خبر داشت؟ مطمئن بودم که او در مقطعی از من آزمایش می دهد. او می دانست که من دختر توبی نیستم - نه از روی خون اما او هنوز از من برای جذب توبی استفاده می کرد - همان روشی که شفیلد گریسون، ملی و الی داشتند. تو بازیکن نیستی، نش

یک ابدیت کوچک به من گفته بود. شما بالرین شیشه ای یا چاقو هستید.

شاید من هر دو بودم. شاید من ده ها چیز متفاوت بودم، به

دلایل مختلف انتخاب شده بودم - هیچ یک از آنها ربطی به شخصیت من یا آنچه که من را خاص کرده بود نداشتند.

من با چشمان پرتره روبرو شدم و به رویای خود فکر کردم - در مورد بازی

شطرنج با پیرمرد. تو منو انتخاب نکردی از من استفاده کردی تو هنوز

از من استفاده می کنی اما از این لحظه؟

استفاده از من تمام شده بود

فصل 87

یک ساعت بعد، به جستجوی هاثورن رفتم. "چیزی دارم که

"به تو بگویم

زاندر در "آزمایشگاه" خود بود، یک اتاق مخفی که در آن ماشین هایی می ساخت که

کارهای ساده را به روش های پیچیده انجام می دادند. "چیزی برای گفتن به من؟ آیا ممکن است

مرا با یکی از برادرانم اشتباه گرفته باشید؟» او درخواست کرد. "چون

"مردم چیزهایی را به من نمی گویند

او با نوعی مکانیسم منجنیق مینیاتوری کار می کرد، بخشی

از یک واکنش زنجیره ای پیچیده که از مغز زاندر هاثورن متولد شد

"گفتم: «این بازی تو بود. "پیرمرد آن را به تو واگذار کرد

یا اینطور ظاهر شد. "زاندر یک توپ فلزی را روی منجنیق قرار داد. "در"

"ابتدا

"نگاهی به او انداختم. "منظورت چیه؟

جیمسون فوکوس لیزری دارد. گریسون همیشه کاری را که شروع می کند تمام می کند. حتی

به A نش، او ممکن است مسیر خوش منظره را طی کند، اما او می خواهد از نقطه

برود. "زاندر کار را تمام کرد و در نهایت به سمت من برگشت. "اما من؟ B نقطه

،شروع می کنم و جایی در مسیر A من اینطوری سیم کشی ندارم از نقطه

به تقاطع صد و بیست و هفت و بنفش می رسم.» شانه

بالا انداخت. «این یکی از جذابیت های متعدد من است. مغز من انحرافات را دوست دارد. من

مسیرهایی را که پیدا می کنم دنبال می کنم. پیرمرد این را می دانست.» زاندر شانه بالا انداخت. آیا او

«انتظار داشت که این بار توپ را شروع کنم؟ آره. اما به کجا می رسم؟

زاندر از کار خود عقب نشینی کرد و تمام

دستگاه روب گلدبرگ را که ساخته بود به دست آورد. "پیرمرد به خوبی می دانست که این

"نخواهد بود B نقطه

باید به کسی بگویم چه اتفاقی افتاده است. من او را انتخاب کرده بودم زیرا

احساس می کردم که این را مدیون او هستم، مانند کائنات، یا شاید پدربزرگش، مدیون

اوست. و حالا زاندر خیلی شبیه کسی بود که

نمی خواست تعطیل شود

کسی که بهش نیاز نداشت

پس به کجا رسیدی؟" من پرسیدم

زاندر به جلو خم شد و منجنیق را به حرکت درآورد. توپ فلزی

به داخل یک قیف رفت، مارپیچ به سمت پایین یک سری رمپ رفت، و با یک اهرم برخورد کرد، یک

...سطل آب ریخت و یک بالون آزاد کرد

در نهایت، کل دستگاه از هم جدا شد و دیوار پشت آن آشکار شد. آن

دیوار با عکس هایی پوشیده شده بود - عکس هایی از مردانی با پوست قهوه ای. پلاکاردهای زیر عکس ها به من خبر می داد که نام خانوادگی

هر یک از آنها اسکندر است . به بازی ای فکر کردم که هفته های گذشته را با آن سپری کرده بودیم. شفیلد گریسون

جیک نش. آیا این همان مسیر انحرافی بود که پیرمرد انتظار داشت زاندر انجام دهد؟ "میخواهی بدونی چی پیدا

کردم؟" از زاندر پرسیدم. با بازیگوشی گفت: "حتما. اما قبل از اینکه فراموش کنم: دو چیز. انگشت وسط و اشاره

است." او یک تکه کاغذ به من داد که شماره روی آن خط خورده Thea اش را بالا گرفت . "اول، این شماره تلفن

بود. "قرار است به او زنگ بزنم و به او بگویم که زنده ای." اخم کردم. "پس چرا شماره او را به من بدهید؟" من

پرسیدم. زاندر پاسخ داد: «زیرا وقتی نوبت به تتا می رسد، اخطار از قبل آماده است.» چشمامو ریز کردم. "چیز

"V Oilà". دوم چیست؟" مشکوک پرسیدم زاندر دکه ای را فشار داد و دیوار لیز خورد تا کارگاه دوم را نمایان کند

وقتی مطالب آن کارگاه را دیدم چشمانم گرد شد. "آیا این...؟" بازآفرینی در اندازه واقعی از سه دروید

دوست داشتنی ترین در جهان جنگ ستارگان. "زاندر پوزخندی زد. "برای مکس." فصل 88 شما سواحل زیبا. "مکس از

پیشنهاد زاندر بسیار راضی بود - به اندازه ای که لحظه ای طول کشید تا نگاهی سرزنش آمیز به من انداخت.

احساس می کنم موظفم به شما هشدار بدهم، شما کمی رنگ پریده به نظر می رسید و دکتر لیو بزرگ راضی

نخواهد شد. منظورم این بود که دکترم واقعاً از اینکه بداند در دوازده ساعت گذشته واقعاً چه کار کرده ام، ناراضی

است. "متشکرم." صبر کردم تا مکس به من نگاه کرد و ادامه داد. "به خاطر آوردن مادرت به اینجا." آنقدر درباره

بهترین دوستم می دانستم که بدانم برقراری تماس آسان نبوده است . مکس شانه بالا انداخت: «آره، خب...»

"متشکرم. برای منفجر شدن.» برای اینکه به شما دلیلی برای تماس دادن و دادن دلیلی برای تماس دادن به شما داده

است. " فکر می کنی به زودی به خانه برگردی؟" من نمی خواستم مکس برود، اما در همان زمان، بهترین دوستم

زندگی خودش را داشت، و نمی توانستم فکر کنم که او در این فاصله دور از هاتورن هاوس امن تر است. دور از من،

از خانواده هاتورن ، از همه چیزهایی که همراه با میلیاردها توییاس هاتورن به ارث برده بودم . درخت سمی و همه

چیز. وقتی تتا زنگ زد، تقریباً بلند نشدم. به همین دلیل بود که زاندر شماره او را به من داده بود . و با این حال...

"سلام؟" با تاریکی گفتم لحظه ای تردید وجود داشت و سپس: «من کمی حفاری کردم و فهمیدم چه کسی کمد شما

را خراب کرده است. سال اولی بود. اسم میخوای؟" من چه احمقم. منتظر عذرخواهی بودم "نه." وسوسه شدم که

آن را آنجا بگذارم، اما نتوانستم. "ربکا خوب است؟" او تکان خورده است، اما خوب است. "صدای تتا ملایم بود، اما

با تمسخر شنیدنی اثر را خراب کرد. "به اندازه کافی خوب است که سر من فریاد بزنی که تو را به خطر انداختم."

"آره، خوب..." با اینکه تتا نمی توانست من را ببیند شانه هایم را بالا انداختم. "ربکا کسی است که باید صحبت کند."

اینکه می توانم با این موضوع شوخی کنم، گواه واقعی این بود که من و ربکا تا کجا پیش رفته ایم. "من یک انتخاب

داشتم." صدای تتا لرزید. او شیطانی و پیچیده و حدود هزار چیز دیگر بود، اما شیطان نبود. اون نگران من بود "من

باید او را انتخاب می کردم. می توانی این را بفهمی، اوری؟" تتا منتظر جواب من نشد. برای من، همیشه ربکا خواهد

بود . او این را باور ندارد، اما مهم نیست که چقدر طول بکشد، من به انتخاب او ادامه خواهم داد.» هرگز نفهمیدم

چه حسی دارد که یک نفر همه چیز تو باشد، به آن شخص نگاه کنی و بدانی. من هرگز باور نمی کردم که توانایی آن

را داشته باشم. من نمی خواستم توانایی آن را داشته باشم. وقتی من و تتا تلفن را قطع کردیم، به سراغ گریسون

رفتم. فصل 89 به گریسون گفتم چه اتفاقی برای پدرش افتاده است. من در مورد حوا به او چیزی نگفتم. تمام مدت صورتش مثل سنگ بود. به او گفتم: انگار می‌خواهی به چیزی ضربه بزنی. او سرش را تکان داد. مجبورش کردم به من نگاه کند. شمشیر زدن چطور؟ گریسون موضع من را اصلاح کرد. او به من یادآوری کرد: "بگذار تیغه کار را برای تو انجام دهد" و در آن لحظه چیزهای بیشتری به من یادآوری شد. از روز اولی که او را ملاقات کردم. چقدر مغرور بود، چقدر از خودش و جایگاهش در دنیا مطمئن بود. به اولین باری فکر کردم که او را واقعاً به من نگاه می‌کند، و به روشی که به من گفته بود چهره‌ای رسا دارم. به معامله‌ها و وعده‌های داده شده و لحظات دزدیده شده و کلماتی که به زبان لاتین گفته می‌شود فکر کردم. اما بیشتر به این فکر می‌کردم که چگونه ما دو نفر شبیه هم هستیم. به او گفتم: «خواب دیدم. «وقتی در کما بودم. تو و جیمسون دعوا داشتی در مورد من.» گریسون شمشیر خود را پایین آورد. ادامه دادم: «در خوابم، جیمسون از اینکه به سمت من دویدی عصبانی بود. اینکه من آنجا دم مرگ دراز کشیده بودم و تو نمی‌توانستی تکان بخوری. اما، گریسون؟» با چشمان نقره‌ای و سنگینی دنیا روی دوش منتظر بودم تا به من نگاه کند. "من عصبانی نیستم. من تمام عمرم را صرف کرده‌ام که به سمت کسی بدوم. من می‌دانم که ایستادن در آنجا چگونه است - نمی‌توانی کار دیگری انجام دهی. من می‌دانم که از دست دادن یک نفر چگونه است." به مادرم فکر کردم و بعد به امیلی. "من در نخواستن چیزها متخصص هستم." شمشیرم را برای لحظه‌ای بیشتر بالا گرفتم، سپس آن را پایین آوردم، همان طور که او شمشیر را پایین آورده بود. "اما دارم متوجه می‌شوم که فردی که باید باشم، شخصی که دارم می‌شوم - او دیگر آن دختر نیست." دنیا به من داده شده بود وقت آن بود که با ترس زندگی نکنیم، زمان آن بود که افسار را به دست بگیریم. وقت ریسک کردن بود. فصل 90 خانم گرامبز، شما می‌دانید که اگر آزاد شوید، بالغ قانونی محسوب می‌شوید. شما مسئول خودتان خواهید بود. شما مطابق با استانداردهای بزرگسالان نگه داشته خواهید شد. شما به معنای واقعی کلمه بقیه دوران کودکی خود را کنار می‌گذارید.» در شش هفته گذشته، به من تیراندازی شده، منفجر شده‌ام، ربوده شده‌ام، و به عنوان تجسم زنده و نفس‌گیر داستان‌های سیندرلا به اطراف رژه رفته‌ام. برای جهان، من یک رسوایی، یک راز، یک کنجکاوی، یک خیال بودم. برای توبیاس هاثورن، من یک ابزار بودم. به قاضی گفتم: می‌فهمم. و به همین ترتیب، انجام شد. وقتی از دادگاه خارج شدیم، آلیسا گفت: «تبریک می‌گویم. مردان اورن مسیری را از میان پایپاراتزی‌ها باز کردند و من به رفتم. "شما یک بزرگسال هستید." آلیسا خیلی از خودش راضی به نظر می‌رسید. "شما می‌توانید SUV سمت وصیت نامه خود را بنویسید." به پشتی صندلی خود تکیه دادم و به این فکر کردم که وکیل چقدر با دقت وجهه عمومی من را مدیریت کرده است، چقدر او می‌خواست دنیا باور کند که این شرکت در حال تلاش است. لبخند زدم. "من می‌توانم خیلی بیشتر از این کار کنم." سه ساعت بعد، جیمسون را روی پشت بام پیدا کردم. چاقوی آشنا را در دستانش گرفته بود. او طوری جعل کرد که انگار می‌خواهد آن را به طرف من پرتاب کند و قلبم تندتر شد. چشمان او به چشمان من برخورد کرد و سرعت آن بیشتر شد. "من چیزهای زیادی برای گفتن به شما دارم." باد موهایم را گرفت و دور صورتم زد. من با توبی رو در رو ملاقات کردم. او یک دختر دارد، اما این من نیستم. او دقیقاً شبیه امیلی لافلین است. "چشمان سبز جیمسون غیرقابل درک به نظر می‌رسید. "من کنجکا و هستم، وارث." دست در جیبم کردم و یک سکه بیرون آوردم. این احساس خطرناک‌تر از سوار شدن بر پشت موتور سیکلت یا پایین آمدن با سرعت در یک مسیر مسابقه‌ای یا شلیک گلوله در جنگل سیاه بود. این فقط یک عجله نبود. این یک ریسک بود - خطری که ایوری قدیمی هرگز قادر به انجام آن نبود. چشمانم به جیمسون، انگشتانم را باز کردم و سکه را در کف دستم نمایان کردم. گفتم: «توبی دیسک را گرفت. "شاید ما هرگز نفهمیم چه بود." لب‌های جیمسون از لبه‌ها بالا

رفت. "این خانه هائورن است، وارث. همیشه راز دیگری وجود خواهد داشت. درست زمانی که فکر می کنید آخرین گذرگاه پنهان، آخرین تونل، آخرین رازی که در دیوارها ساخته شده را پیدا کرده اید - همیشه یک راز دیگر وجود خواهد داشت. وقتی درباره مجلس صحبت می کرد انرژی در صدایش موج می زد. "به همین دلیل است که شما آن را دوست دارید." چشمانم را روی چشمانش قفل کردم. "خانه." به جلو خم شد. "به همین دلیل است که من خانه را دوست دارم." سکه را بالا گرفتم. گفتم: «این دیسک نیست. "اما گاهی اوقات باید بداهه بداهه کنید." قلبم تند تند می زد. من با همان انرژی که در لحن او شنیده بودم می لرزیدم. و مانند جیمسون، آن را دوست داشتم. گفتم: "سرها، شما مرا می بوسید." "دم، من تو را می بوسم. و این بار..." صدایم شکست. "این به معنای چیزی است." جیمسون یکی از آن لبخندهای مخرب و ویرانگر جیمسون وینچستر هائورن به من شلیک کرد. "چی میگی وارث؟" سکه را به هوا پرت کردم و همانطور که چرخید، به تمام اتفاقاتی که افتاده بود فکر کردم. همه اش. توبی را پیدا کرده بودم. من راز مادرم را می دانستم. من بیش از هر زمان دیگری فهمیدم که چرا نامم توجه میلیاردری را به خود جلب کرده بود که فقط یک بار مرا ملاقات کرده بود. شاید این تمام چیزی بود که در آن وجود داشت. یا شاید من سنگی بودم که برای دوازده پرنده طراحی شده بود که بیشتر آنها هنوز کشف نشده بودند. همانطور که جیمسون گفته بود، اینجا هائورن هاوس بود. همیشه راز دیگری وجود خواهد داشت. مانند من، جیمسون همیشه به دنبال حل آنها بود. سکه فرود آمد. گفتم: «دم. "میوسمت." دستامو دور گردنش حلقه کردم. لب هایم را روی لبش فشار دادم. و این بار، شوخی بر سر من بود - چون بازی نمی کردم. این چیزی نبود این آغاز بود - و من آماده بودم که جسور باشم. قدردانی ها این کتاب در بهار و تابستان 2020 نوشته و بازنگری شده است، عمدتاً زمانی که من با شوهر و فرزندان کوچکم در خانه محبوس بودم. بازی های ارثی در سپتامبر 2020 در اواسط همه گیری منتشر شد. به دلیل کار خستگی ناپذیر و حمایت باورنکردنی تیم انتشارات شگفت انگیز من، کتاب به نوعی توانست مخاطبان خود را در این دوران پر فراز و نشیب پیدا کند. بیش از هر کتاب یا سریال دیگری که نوشته ام، این یکی مدیون قدردانی باورنکردنی نسبت به افرادی است که بدون آنها به سادگی ممکن نبود. ابتدا، می خواهم از تشکر کنم. کاری که شما برای سری بازی Little, Brown Books for Young Readers تیم باورنکردنی خود در های ارثی و برای من به عنوان نویسنده انجام داده اید، مرا متحیر و فروتن می کند. نمی دانم چگونه آنقدر خوش شانس بودم که با گروهی از افراد کار کردم که شور و شوق، اخلاق کاری، سخاوتمندی و فقط درخشش همه جانبه آنها آنقدر از نمودارها دور است که نمودار دیگر حتی قابل مشاهده نیست. کاری که همه شما برای این کتابها انجام داده اید - در زمان های بی سابقه و فوق العاده چالش برانگیز، نه کمتر! - شگفت انگیزتر از آن چیزی است که من The Heritage می توانم بگویم. اشک در چشمانم حلقه می زند که به تمام کارهایی که این تیم برای رساندن به دست خوانندگان گذاشته است، می اندیشم. از سردبیر باورنکردنی The Hawthorne Legacy و Games من، لیزا یوسکوویتز، تشکر می کنم، که ذهن سردبیری درخشانش فقط با مهربانی و لطفی که نسبت به کسانی که با آنها کار می کند تطبیق می کند. همکاری دوباره با هم یک رویا بوده است. با تشکر از مگان تینگلی و جکی انگل. من تحت رهبری شما چقدر خوشحال کننده بوده است. با تشکر LBRY نمی توانم شروع کنم به بیان اینکه انتشار The Inheritance Games و The Hawthorne Legacy فراوان از طراح جلد کارینا گراند و هنرمند کت پت. کاورهایی که برای داده اید، چیزی کم از کمال نیستند. هر بار که آنها را می بینم به معنای واقعی کلمه لبخند Hawthorne Legacy The Heritage Games می زنم! از تیم های بازاریابی و تبلیغات باورنکردنی من، متشکرم، متشکرم، از اینکه به کمک کردید خوانندگان زیادی پیدا کنند، سپاسگزارم. از امیلی پولستر، که از روز The Hawthorne Legacy و

اول قهرمانی باورنکردنی برای این کتاب‌ها بوده است، و از بیل گریس، ساوانا کنلی، کریستی میشل، ویکتوریا استاپلتون، امبر مرکادو و شریل لو، برای کار فوق‌العاده‌تان بر روی میراث هاثورن، به عنوان مثال، تشکر می‌کنم. و همچنین به کاترین مک‌آنارنی و تانیا فارل، برای کمک شما در مورد کتاب اول! همچنین از تیم فروش فوق‌العاده شاوون فاستر، دانیل کانتارلا، سلسیت ریسکو، آنا هرلینگ، کتی تاکر، کلر گمبل، نائومی کندی و کارن تورس: LBYR: بسیار سپاسگزاریم. من همچنین از تیم تولید که تمام تلاش خود را برای تنظیم برنامه ما به گونه ای انجام دادند که بتوانم با یک نوزاد جدید در اواسط پروسه به مرخصی زایمان بروم، سپاسگزارم. مرسی ماریسا فینکلشتاین، باربارا باکوفسکی، ویرجینیا لاتر و اولیویا دیویس. همچنین از لیزا کان، ژانل دلویز و هانا کوئرر برای کمک به زنده کردن این سریال در صدا و خارج از کشور سپاسگزاریم. علاوه بر تیم انتشاراتم در ایالات متحده، من همچنین می‌خواهم از تیم انتشارات فوق‌العاده‌ام در بریتانیا، از جمله آنتیا تاونسند، فیبی ویلیامز، روث نولز، سارا جعفری، جین انگلستان! همچنین از Random House. گریفیث، کت مک‌کنا، روآن الیس و همه افراد دیگر در پنگوئن تشکر کنم برای تلویزیون است، تشکر می‌کنیم. جاش، تو یکی از The Inheritance Games جاش برمن، که در حال توسعه را خواندی و اعتقاد تو به این پروژه به معنای دنیاست. از بقیه The Inheritance Games اولین افرادی بودی که اعضای تیم که سخت روی این پروژه کار می‌کنند، از جمله گرین گادفری، جفری فراست، جنیفر رابینسون، الک دورکیم، و سم لیون- از شما متشکرم! این بیست و دومین کتاب من است، و من بسیار خوش شانس بودم که از زمانی که خودم تقریباً بچه بودم، کرتیس براون را به عنوان خانه آژانس داشتم! متشکرم، الیزابت هاردینگ، که در تمام این سال‌ها برای من جنگید. هالی فردریک، نه تنها به خاطر یافتن این کتاب‌ها در هالیوودی فوق‌العاده، بلکه برای بازخورد روشن‌تر شما در مورد مراحل اولیه کتاب اول، از شما متشکرم. از شما، سارا پریلو، برای کار باورنکردنی شما در حمایت از این سریال در سراسر جهان سپاسگزارم. و از بقیه اعضای تیم کرتیس براون، از جمله نیکول آیزنبراون، سارا گرتون، مایکلا گلاور، مادلین تاویس و جازمیا یانگ تشکر می‌کنم. نویسندگی یک حرفه انفرادی است. امسال، آن تنهایی یک درجه بالا گرفت. من از همه دوستان نویسندگی که باعث شدند این روند در طول مسیر کمتر احساس تنهایی کنند، سپاسگزارم. از الی کارتر، ریچل وینسنت، امیلی لاکهارت، سارا ملینوفسکی، به خاطر مقدار زیادی از حمایت نویسندگی، و از نویسندگان همکار که به طرز باورنکردنی از این BOB و همه مجموعه حمایت کرده‌اند، از جمله کاترین مک‌گی، کارن مک‌مانوس، کت الیس سپاسگزاریم. دالیا آدلر، و بسیاری دیگر. همانطور که احتمالاً تا اینجا مشخص است، نوشتن و انتشار یک کتاب یک تلاش گروهی واقعی است. برای این کتاب که در یکی از سخت‌ترین و پرهرج و مرج‌ترین دوران زندگی من نوشته شده است، من نیز بسیار مدیون تیمم در خانه هستم. از اوری اشلمن و روث دیویس برای کمک به مراقبت از فرزندانم در حین نوشتن، و از خانواده ام برای همه چیز سپاسگزارم. آنتونی، من نمی‌توانستم شریک بهتری بخواهم. برای همه کارهایی که کردید متشکرم؛ من بدون تو نمی‌توانستم این کار را انجام دهم. از مادر و پدرم، از شما سپاسگزارم که همیشه فقط با یک تماس تلفنی همراه بودید و برای تمام کارهایی که برای کمک به ما در این دوران سخت انجام دادید. و به فرزندانم، از شما به خاطر آهسته و سرگرمی، و همچنین برای درک اینکه گاهی اوقات مامان مجبور به نوشتن است، سپاسگزارم! در نهایت، از شما خواننده عزیز سپاسگزارم! بعد از این همه سال و بیست و دو کتاب، هنوز در ترسم که داستان‌هایی که می‌نویسم توسط امثال شما خوانده می‌شود. کتاب بعدی عالی خود را کشف کنید نگاهی پنهانی، توصیه‌های کتاب، و اخبار درباره نویسندگان مورد علاقه خود داشته باشید. برای کسب اطلاعات بیشتر اینجا را تمام هفته رزرو شده theNOVL.com/enewsletter: بپیوندید NOVL Nation ؟ به YA لمس کنید. عاشق

theNOVL.com Instagram.com/TheNovl TikTok.com/@TheNovl Twitter.com/TheNovl
Facebook.com/TheNovl عکاسی کیم هاینز جنیفر لین بارنز نویسنده پرفروش نیویورک تایمز بیش از بیست
او همچنین یک محقق فولبرایت با مدارک Naturals رمان برای بزرگسالان جوان، از جمله بازی های ارثی و سری
پیشرفته در روانشناسی، روانپزشکی و علوم شناختی است. او در سال 2012 از دانشگاه ییل مدرک دکترای گرفت و
در حال حاضر استاد روانشناسی و نویسندگی حرفه ای در دانشگاه اوکلاهاما است. او از شما دعوت می کند تا او
از او دیدن کنید. jenniferlynnbarnes.com دنبال کنید و به صورت آنلاین در @jenlynnbarnes را در توییتر
همچنین توسط جنیفر لین بارنز بازی های ارثی بازی های ارثی میراث هائورن طبیعی ها غریزه قاتل طبیعی همه در
The Debutantes Little White Lies Deadly Little Scandals The Lovely and the Lost خون بد